

نام کتاب : مستقیم خوشبختی

نویسنده : mona78

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://romansara.com/>

خوشبختی.....چه واژه ی شنای.....چیزی که این روزا گریبان گیرمون شده....وچه مزاحم خوبی.....تا باشه از این مزاحما باشه!!! اخ گفتم...ولی خوشبختی فقط به پول و ثروت و مال نیست...به محبت و خوبی و مهربونی و صدا البته عشقه....

ژوبر گفته "امید جزیی از خوشبختی است" و همین امید الان به کمک ما اومده.....به قول رومن رولان "خوشبختی در این است که حدود و همه چیز را بشناسیم و به احترام بگذاریم..."

پس اینو یادمون باشه که "خوشبختی گمشده همه ماست. مواظب باشیم اگر ان را پیدا کردیم، خودمان را گم نکنیم!"
تو انتهای ارزوی من تو
ابتدای خوشبختیم شدی

تو رو با دست خالی میکشم
تو رو لحظه های من ترسیم شدی

عاشقم من عاشق همین تویی که
منو بی شکوه باور میکنی

حال من خوبه تو با خندیدنت
داری حال منو بهتر میکنی

ای که تکرارت شبامو خط زده
ماه من مهتاب شو دیوونه وار

ما به هم رسیدیم از یه راه دور
من و تو امشب اینجا جا نزار

تو ای چشمای تو تعبیر من
تو ای معنی بوسه های من

وقتی بغض دارم تو گریه میکنی
دوباره اه میکشی به جای من

سازمو با نفسات کوک میکنم
هر ترانم رنگ چشمای توئه

توی خواب یا حتی تو بیداری ام
رنگ شیرینی حرفای توئه

ای که تکرارت شبامو خط زده
ماه من مهتاب شو دیوونه وار

ما به هم رسیدیم از یه راه دور
من و تو امشب اینجا جا نزار
(اهنگ خوشبختی، سپهر صائبی)

_ سارا اون اهنگو ولش کن. بیا هل بده. تندتر هل بده. من این جور دوست ندارم. اهان خوبه. تندتر. تندترش کن. عالیهِ دختر.))

این صدای سیمین بود. سیمین دختر خیلی پر شور و شوقی بود. تاب بازی رو خیلی دوست داشت. اگه یک روز تاب بازی نمی کرد، روزش شب نمیشد. با این که اون 25 سالش بود!!! سارا هم خواهر سیمین بود. برعکس سیمین سارا که خواهر کوچکترش بود، خیلی اروم و سر به زیر بود و شاید گاهی اوقات ان هم به ندرت صدای خنده های بلندش را می تونستی بشنوی. سارا 4 سال از خواهرش کوچیکتر بود. یعنی 21 سالش بود.
_ اهوم... اهوم... پادشاه وارد می شود. سلام خواهرای گلم. صبح به خیر. سیمین جان چیزی میل دارید؟ سارا جان شما چه طور؟))

سارا: بس کن سامان. حوصله ندارم. امروز سرم خیلی درد میکنه. لطفا بی مزه بازیاتو شروع نکن.))
سامان: خواهر من... شما کی حوصله داری من اون موقع مزاحم شم؟))
سیمین: پس برو دیگه برنگرد!!))

بعد سیمین و سامان باهم زدند زیر خنده. خوب راست هم می گفتند. سارا هیچ موقع حوصله شوخی و بی مزه بازی های اون دو نفر و نداشت. همش توی خودش بود. تنها رفیق او که سارا همیشه پهلوش درد و دل میکرد، و می تونست با راحتی و اطمینان کامل رازهاشو بهش بگه، السا دختر خالش بود. السا اخلاقش مثل سارا نبود. البته اخلاقش مثل سیمین هم نبود. به حد و اندازه شاد و غمگین میشد. درک خیلی بالایی داشت و این رو تنها کسی که خوب می فهمید سارا بود.

سامان: خوب خواهرای گلم. یه سوپرایز خوب براتون دارم.))
سیمین: بگو... بگو... من عاشق سوپرایزم. زود باش دیگه!!))

سامان: خیل خوب. بهتون میگم. امروز یه مهمون ویژه داریم. می دونید داره از خارج از کشور میاد و هیچ جایی رو نداره جز این جا!!))

سارا: ما که فامیل خارجی نداشتیم. تازه اگه فامیل باشه، جز ما کسای دیگه رو هم داره. پس نتیجه میگیریم که فامیل نیست!!!! حتما یکی از دوستای جناب عالی تشریف دارن!!))

سیمین: اها. نکنه یکی از این دوستانه که با هم چت می کنید!!! می خواد از خارج بیاد و حتما کسی رو خرتر از تو توی تهران پیدا نکرده، می خواد بیاد این جا!!))

سامان: افرین دختر خوب!! درست حدس زدی!!! تازه..... عزیز من، گل من، خانم من، خواهر من، غسل من، سیمین من، خر خودتی!!! این پسره خیلی لطف در حق من کرده. من خیلی مدیونشم. باید هرجوری که شده جبران کنم!!!!))

سارا: اوووو. حالا مگه این پسره ی خنگول واسه ی تو چی کار کرده؟! اون هم توی چت!! کاری واسه ی تو نمی تونه بکنه به جز این که یه سری چرت و پرت درباره ی خارج به تو تحویل بده!!))

سامان: ببین سارا دوباره شروع کردی؟؟؟ من عاشق خارجم تو هم در این باره هیچ کاری نمی تونی بکنی!!!! تازه یه خبر دیگه هم براتون دارم اگه بشنوید کف میکنید!!))

سیمین: اه. سامان تازه دارم می فهمم که چرا سارا این قدر افسرده است!! از حرفای چرت تونه!! حالا بگو ببینم چی می خوای بگی؟؟)

سامان: بگم؟.... بگم بیفتی بمیری همینجا!!!!..... من دارم می رم من دارم می رم.))

سارا: کجا خدا رو شکر؟ کی میری؟ کی برمیگردی؟))

سامان: دارم می رم خارج از کشور. دارم می رم خارج یعنی کشور مورد علاقه ی خودم اسپانیا. می خوام برم و زندگی جدیدی رو اون جا شروع کنم. به ... چه لذتی!!!!))

سکوت همه جا رو فرا گرفت. هیچ کس نمی دونست باید چی بگه؟ چی کار کنه یا چه عکس العملی انجام بده؟! بالاخره سارا به حرف اومد و گفت: چی... چی... چی گفتی؟ مگه عقلت رو از دست دادی؟))

سیمین: نه بابا سارا خواهر من! خودتو ناراحت نکن!! اداره شوخی میکنه!! تا حالا چند بار از این شوخیای بی مزه بامن کرده. کارش همینه!!!!))

سامان هیچی نمی گفت. نمی دونست باید چی بگه!! دوباره حیاط خونه ی خانواده ی صابری به سکوت عمیقی فرو رفت. اخه خیلی غیر قابل باور بود..... سامان تا حالا چند بار برای ویزای اسپانیا اقدام کرده بود. پول زیادی هم براش خرج کرده بود. مشکلی نداشت. سربازی که معاف بود. تموم مدارکشم کامل بود. اما هر بار به دلیلی ویزاش جور نمیشد. شاید سامان بیشتر از بیست بار اقدام کرده بود!! اما هر بار به بن بست می خورد. خب سارا و سیمین حق داشتن که باور نکنن.

نزدیک ظهر شده بود و بچه ها همه ی وقت خودشونو با حرف زدن گذرونده بودند. حتی وقت صبحونه خوردن رو هم از دست داده بودند.

سامان الان 28 سالش بود و تموم عمرش عاشق اسپانیا و شهر مادرید بود. حالا می بایست خیلی خوشحال باشه. همین طور هم بود. اما از خواهرای کوچیک ترش خجالت میکشید. مادرشون مائده تهرانی همراه خالشون مریم مادر السا به سفر کیش رفته بودند. پدرشون هم همراه شوهر خالشون توی یه تصادف به اسمون پرواز کرده بودند. خیلی تنها بودند. چون عمو، عمه و حتی پدر و مادر بزرگم نداشتن! سیمین و سارا هنوز تو شوک حرف سامان بودند که بالاخره سامان زبون باز کرد و من من کنون گفت: دوستم امیرحسین برام ویزا جور کرده. برام یه دعوتنامه هم فرستاده تا کارم اسون تر شه. حالا هم داره از مادرید برای 5، 6 هفته ای میاد ایران. تو ایرانم کسیو نداره. چون همه ی خانوادش خارجن. به جز یه برادر دانشگاهی..... تازه امیر منو به ارزوم رسونده. دلیل این رفتاراتونو نمی فهمم. چرا این جور می کنی؟ من چه گناهی کردم که نباید به ارزوم برسم؟؟؟ من باید از این از این فرصت نهایت استفاده رو ببرم. امیرحسین با هزار و یک جور بدبختی برام ویزا جور کرد. تازه اون پسر این قدر با معرفتیه که یه خونه لوکس یه نفره تو مادرید برام جور کرده. از یکی از دوستاشم تو مادرید برام یه کار تو یکی از بزرگترین فروشگاه های

مادرید گرفته....البته شرطشون تسلط روی زبون اسپانیایی و انگلیسیه.اون وقت به عنوان حسابدار استخدام میکنه.خودتون که خوب می دونید سه تایی باهم رفتیم زبون انگلیسی و اسپانیایی و فرانسوی رو یاد گرفتیم.پس از این بابت خیالم راحت!چرا باید این فرصت طلایی رو از دست بدم؟

همین الان میرید توخونه به ناهار خوب آماده می کنید.یه ناهار درست و حسابی باشه تا ابروم جلو امیر نرها!!!!!!دو ساعت دیگه میرسه فرودگاه.من میرم آماده شم تا کم کم برم دنبالش.سریع باشید.زود!!)

سارا:چرا ما باید به حرف تو گوش کنیم؟چرا باید برای یه پسر که نمی دونیم از کدوم دهاتی فرار کرده و نمی شناسیمش یه ناهار اونم به قول شما شاهانه درست کنیم؟هان؟این پسره ی ایکبیری کیه اصلا؟هان؟)

سامان با فریاد گفت:چون من برادر بزرگتر شمام و مرد این خونه.شما باید به حرف من گوش کنید.زود باشید تا دیر نشده.تازه دیگه حق بی احترامی به منو ندارید.))

اشک توی چشمان سارا جمع شد و به طرف خونه دوید.سیمین هم که معلوم بود از رفتار سارا شوکه شده،با ناراحتی سرشو پایین انداخت و دنبال خواهر کوچیکترش رفت.اخه سامان تا حالا سر خوهراش داد نزده بود و این قدر عصبانی نشده بود.سامان بی ام و سفید رنگشو روشن کردو با سرعت از خونه خارج شد.سارا داشت از پشت پنجره سامانو دید میزد.خیلی براش گرون تموم شده بود که برادرش،عزیزترینش،سرش داد بزنه.

سارا توی حس و حال بد خودش گرفتار بود که یکدفعه سیمین با خوشحالی داد زد:سارار!!!!!! یه خبر خوب برات دارم.))

سارا:چی شده؟واقعا الان به یه خبر خوب احتیاج دارم.بگو!!)

سیمین:من به السا زنگ زدم و پیشنهاد دادم که این یه هفته رو که مامانامون کیش اند،بیاد خونه ی ما.بگو چی شد؟؟؟؟اون هم با کمال میل پیشنهادمو قبول کرد!هورار!!!!!!)

سارا:راست میگي؟جون من؟وای اخ جون!!)

یکدفعه هردو تا با هم یه جیغ از روی شادی زدند.اخه وقتی اون سه تا با هم می افتادند،همه در برابرشون کم می آوردن.حتی سارا هم بلبل زبونیش گل میکرد و عوض میشد!!

بعد از چند دقیقه صدای زنگ در بلند شد.سارا و سیمین سنگ کوب کردند.سارا درو باز کرد و با شادی به سمت سیمین برگشت و گفت:اگه گفتم کیه؟؟؟)

سیمین:چه می دونم؟نکنه اون پسره ی نجسب با سامان رسیدند؟؟)

یکدفعه در ورودی باز شد و السا وارد خونه شد.همشون از سر شادی یه جیغ کشیدند.

بعد از کلی خوش و بش کردن سارا تموم جریانات صبحو برای السا تعریف کرد.رفتن سامان برای همشون سخت بود.سامان تنها مرد خانوادشون بود و حالا می خواست اونا رو ول کنه و فرسنگ ها ازشون دور بشه.

السا هم از این قضیه خیلی ناراحت شد و سه تایی باهم تصمیم گرفتند که اول تمام سعیشونو در راضی کردن سامان برای صرف نظر از خارج رفتن بکنند و دوم هم به اون پسر یه حال حسابی بدن که دیگه از این شیرین کاری ها نکنه.

سارا به رستوران سراشپز که یه رستوران فوق العاده نزدیکی خونشون بود،زنگ زد و چند دست غذا سفارش داد.چون به قول خودشون اون پسرک،امیر حسین لیاقت خوردن دستپخت فوق العادشونو نداشت.

تقریبا سه ساعتی از رفتن سامان به فرودگاه خمینی می گذشت.اما هنوز خبری ازشون نشده بود.ساعت حدود دو ظهر بود که دوباره صدای زنگ در،دراومد.سارا به طرف ایفون تصویری خونشون رفت.از داخل ایفون سامانو همراه

با یه پسر خوشگل و خوش تیپ دید. مطمئن شد که اون پسر امیرحسینه. با بی میلی درو باز کرد و پنج دقیقه بعد سامان همراه امیرحسین که خیلی هم خسته بود، وارد خونه شدند.

در برخورد اول امیرحسین از نظر ظاهری، خیلی پسر سر به زیر و خوبی به نظر میومد. هنوز سامان و امیرحسین عرقشون خشک نشده بود، که به قول خود سامان که وقتی سیمین و سارا والسا باهم یه جا جمع میشدند، مثل شیر تترس میشدند، شیرها یورش کردند.

السا: اه. چرا این قدر دیر کردید؟ خیلی وقته منتظریم. غذاها یخ کردند. خیلی وقته از رستوران غذاها رو آوردند!!
تیر اولو السا زد. سامان خیلی عصبانی شده بود. با همین حرف السا، امیرحسین تا آخر قضیه رو فهمید. سامان جدا از عصبانیت خیلی هم جلوی امیر خجالت کشیده بود. براش زور بود که سه تا خانم کت بانو تو خونه باشن و برای مهمون ویژش غذا از بیرون گرفته باشن! همیشه از غذاهای بیرون بدش میومد. تنها کاری که اون موقع برای رفع عصبانیتش میکرد، اب یخ خوردن بود!!

سامان: السا جان تو اینجا چی کار میکنی؟ مگه نباید الان خونتون باشی؟ کی تو رو این جا دعوت کرده؟ من که یادم نیامد دعوتت کرده باشم!!

السا از این حرف سامان ایتیشی شد. سارا و سیمین هم متوجه عصبانیت السا شدن. پس سارا هم کم نیاورد رفت رو دنده ی لجبازی و با ابروهایی تو هم و عصبانیتی غیرقابل کنترل گفت: السا رو من و سیمین دعوتش کردیم. اون توی خونه تنها بود. منو سیمین هم به کوری چشم بعضیا دوست نداشتیم شب توی اون خونه به اون بزرگی تنها بمونه، گفتیم بیاد اینجا. اونم فقط و فقط به علت اینکه من و سیمینو خیلی دوست داره با کمال میل قبول کرد. قرارم هست تا زمان برگشتن مامان اینا اینجا بمونه. حالا هم اقا سامان اگه خیلی ناراحتی، دست دوست محترمتو میگیری و این چند هفته رو که اقا ایران تشریف دارن، میرید هتل!!! این چند هفته هم که گذشت برمیگردی خونه!!! تازه دیگه نه شما مجبوری ما رو تحمل کنی و نه ما مجبوریم شما رو تحمل کنیم!!!

همون طور که السا و سارا و سامان باهم بحث می کردن، امیرحسین سرش رو پایین انداخته بود. انتظار نداشت که بعد از این همه سال عزت و احترام توی خارج از کشور، حالا وقتی که به دیار خودش، وطن خودش، برگشته بود، این جورى باهاش رفتار بشه! شنیده بود ایرانیا مهمون نوازن و حالا اصلا علت این رفتار اونا رو نمی فهمید. از طرفی هم جایی رو تو ایران نداشت که بره و فقط و فقط به خاطر سامان و کاراش بعد از ده سال پا به خاک ایران گذاشته بود! السا و سارا انتظار نداشتند که توی اون موقعیت سیمین ساکت بمونه و چیزی نگه!!! یعنی خیلی خیلی تعجب اور بود!! بعد از چند دقیقه همه ساکت شدند. همه مخصوصا امیر خیلی ناراحت بودند. امیرحسین خیلی توسط السا و سارا تحقیر شده بود. سیمین که از رفتار ناشیانه ی السا و سیمین با سامان و همچنین ناراحتی و حقارت امیر ناراحت شده بود، برای این که همه رو از اون حس و حال بد بیرون بیاره گفت: بفرمایید ناهار. بیاید بشینید یخ کرد به خدا!!!
همون موقع امیرحسین که بعد از دیدن رفتار السا و سارا، انتظار همچین برخوردی رو از سیمین نداشت، به سیمین نگاه کرد. همون لحظه بود که چشمای هر دو تا شون توی هم گره خورد. دو جفت چشم طوسی، خیره به دو جفت چشم قهوه ای!! شاید به جرعت بشه گفت یه نگاه پر شور و شوق!!! اما دست اخر چشمای قهوه ای سیمین نگاهشونو از اون دو جفت چشم مشتاق امیخته با تعجب امیرحسین دزدید.

سامان و السا و سارا، هر سه متوجه نگاه اون دو شدند. سامان اهمیتی نداد. اما سارا و السا بیشتر به سیمین مشکوک شدند. سارا با به نیشگون محکم از شانه ی سیمین، اونو به داخل اشپزخونه کشید. السا هم دنبالشون اومد و باهم سر سیمین خراب شدند.

سارا: بگو ببینم چرا این کارا رو می کنی؟ این کارات چه معنایی داره؟ می خوام خود شیرینی بکنی؟
سیمین: چه خود شیرینی؟ این چه حرفیه؟ چرا حرف مفت میزنی؟ من چه خود شیرینی کردم؟ رفتار شما با سامان و اقا... اقا... اقا امیر خیلی بد بود!! من واقعا خجالت کشیدم. این پسرک بدبخت با اون هیكلش اشک توی چشمش جمع شده بود. نباید این قدر تند می رفتید! ما نقشمون این نبود؟!))

السا: اخ اخ سیمین خانم. بگو ببینم چه خبره؟ نکنه...))

سیمین: بس کن السا نزار دهنم باز بشه!!))

بعد از اون سیمین به طرف میز ناهار خوری رفت. السا و سارا هم به دنبالش رفتند و پشت میز نشستند و شروع به غذا خوردن کردند. ساعت حدود 30 : 2 بود. امیر حسین چیزی نمی خورد و فقط با غذاش بازی بازی میکرد. همه متوجه ناراحتیش شده بودند. سیمین برای اینکه از ناراحتی درش بیاره، باز هم پیش قدم شد و زودتر از همه گفت: اقا امیر چیزی نمی خورید؟ تورو خدا، این جوری مارو هم ناراحت میکنید! غذا از گلومون پایین نمیره وقتی مهمونمون ناراحت باشه! مطمئن باشید شب خودم براتون یه غذای خوب درست میکنم. اصلا اگه غذا نخورید منم غذا نمی خورم!! بفرمایید تورو خدا. چیز قابل داری نیست!!))

دوباره همون نگاه!! دوباره همون نگاه اول بین امیر حسین و سیمین رد و بدل شد. این بار عمیق تر و.....

السا و سارا از تعجب دهنشون باز مونده بود و السا از حرص چنگالش رو توی کباب فرو میکرد و سارا هم با قاشقش روی میز ضرب گرفته بود. اما سامان با چشمش از سیمین تشکر میکرد.

امیر حسین برای اینکه احترام و غرور سیمینو زیر پا نذاشته باشه، بعد از تشکر، شروع به خوردن کرد.

السا: اخ یادم رفت به مامان زنگ بزنم. گفت که کار مهمی باهام داره!!))

سامان که حالش بهتر شده بود و همین طور از رفتار خوب سیمین با امیر خوشحال بود، گفت: ولش کن عزیزم! خاله که دیگه یادش رفته!!! نمی خواد زنگ بزنی. بشین نهار تو بخور!!))

السا: عزیزم؟ اتو که تا حالا داشتی منو میخوردی؟ چت شده دوباره؟ چی می خوام ازم؟))

امیر حسین بالاخره برای اولین بار بعد از سلام اول، به حرف اومد و با خنده گفت: فکر کنم خیلی گشش بوده! برای همین هم اون قدر عصبی شده بود!!))

همه زدند زیر خنده. انگار نه انگار که چند دقیقه پیش داشتند باهم جر و بحث می کردند!!

همه اخراجی ناهارشون بود که امیر حسین از فرط خستگی زیاد، بی حواس قاشقش از دستش ول شد و توی ظرف ماست افتاد و موم ماست های توی بشقاب توی صورتش پخش شد.

امیر حسین: ای چشمم، ماست رفت توش!!!..... عذر میخوام من واقعا خستم. میشه یه حوله به من بدید تا سرمو بشورم و یه کمی استراحت کنم؟ ببخشید!!))

سیمین زودتر از همه از جاش بلند شد و رفت برای امیر حسین یه حوله ی حموم آورد و گفت: عذر خواهی برای چی؟ بفرمایید!!))

یکدفعه همه زدند زیر خنده. سیمین با تعجب از خنده ی دیگران، نگاهی به سر تا پای خودش کرد.

سارا: سیمین جان، خواهر من، اقا می خوان سرشونو بشورن. نمیخوان دوش بگیرن که...))
سیمین که خودش خندش گرفته بود گفت: اوا ببخشید! خوب حالا به دوشم بگیرن!!))
سامان: اونم واسه بعدا!!))

امیرحسین: نه سیمین خانم خوبه. یه دوشم بگیرم بد نیست! مرسی.))
بعد از اینکه امیرحسین دوش گرفت و دخترا هم میزو جمع کرد، امیر روی مبل دراز کشید. سامان این بار قبل از این که سیمین پیش قدم بشه گفت: امیر جون، داداش، بلندشو. این جا دراز نکش. ساکاتو بردار و برو اتاق مهمان تا راحت تر باشی. بلند شو عزیز. بلندشو.))

امیرحسین داشت بلند میشد تا به اتاق مهمان بره که صدای جیغ، اونو متوقف کرد. السا حالش بد شده بود و روی دست سیمین غش کرده بود! سارا و سیمین فقط جیغ می زدند. امیر اون دو رو اروم می کرد و سامان هم السا رو بغل کرد و توی ماشین نشوند و فقط گریه میکرد و مدام پشت سر هم التماس میکرد: عزیزم، تو رو خدا، تو رو جون مامان مریمت، تو رو ارواح خاک بابات بلند شو.))

سارا همراه با السا و سامان، توی ماشین سامان نشستند و راه افتادند. سیمین و امیرحسین هم با ماشین سیمین دنبالشون رفتند. قبلش امیر که حال خراب سیمینو دید، خودش پشت فرمون نشست.

سامان: اه اه اه. لعنتی! چه ترافیکه مزخرفیه!!))

سارا: اروم باش سامان!!))

سامان نفسشو همراه با پوف بیرون داد و منتظر موند.

منو به حال من رها نکن

تو هم به مرز این جنون برس

اگه هنوزم عاشق منی

خودت به داد هر دو مون برس

من از تصور نبودنت

رو شونه ی تو گریه می کنم

منی که دل بریدم از همه

بین برای تو چه می کنم

تمام عمر رد شدم ازت

بین کجا شدم اسیر تو

به پشت سر نگاه نمیکنم

که برنگردم از مسیر تو

به حد مرگ میپرستم

ولی برای عشق تو کمه

خودت به من بگو بهشت تو

کجای این همه جهنمه

.....

منو به حال من رها نکن

(اهنگ تصور نبودنت، احسان خواجه امیری)

امیرحسین: خاموش کن این خراب شده رو!!

سیمین همون طور که زار میزد، ضبطو خاموش کرد.

امیرحسین: مگه السا خانم، دور از جونشون مردن؟!))

سیمین همون طور که فین فین میکرد، گفت: نه ولی اخی چه معنایی داره یه دفعه غش کنه؟ حتما یه سرطانی چیزی

داره دیگه! نه؟!))

بعد درحالی که داد میزد گفت: اون یکی از عزیز ترینامه. دختر خالمه، خواهرمه، اگه... اگه السا بمیره منم میمیرم.))

بعد دوباره گریه رو از سر گرفت. امیر که فهمیده بود دلداری فایده ای نداره، ساکت شد و هیچی نگفت.

همه اضطراب عجیبی داشتند. بالاخره هر جوری که بود، توی اون ترافیک سنگین، سامان به بیمارستان رسید. سیمین و

امیرحسین یه ربعی دیرتر از بقیه رسیدند. چون امیرحسین که پشت فرمون نشسته بود، بعد از ده سال، تقریباً همه جا

رو یادش رفته بود!! سیمینم که با اون حال بدش نمی تونست حتی به امیر ادرس بده!

به بیمارستان رسیدند و السا رو به بخش اورژانس تحویل دادند. همگی تصمیم گرفتند که هیچ چیز به خاله مریم و

مائده نگن تا الکی نگرانسون نکنند. اما همون موقع بود که خاله مریم به گوشی سارا زنگ زد.

خاله مریم: سلام خاله جان. خوبی؟ حالت خوبه؟))

سارا: بله خاله جان. همه خوبن. شما خوبید؟ مامان مائده خوبه؟!))

خاله مریم: ما هم خوبیم. الحمدلله. عزیزم، سارا جان خاله، السا کجاست؟ هرچی به موبایلش زنگ میزنم، جواب

نمیده. موبایلش خاموشه! خبری داری ازش؟!))

سارا: بله... بله خاله جان. السا موبایلش افتاده توی جوب اب. خراب شده. حالش خوبه. پهلوی ماست. قراره این یه هفته

رو پهلوی ما بمونه. کاری داشتین که گفته بودین بهتون زنگ بزنه؟!))

خاله مریم: نه خاله جان. باید این جوری بگم تا بهم زنگ بزنه. می خواستم رنگ لباسی رو که می خوام براش بخرم و

انتخاب کنه. حالا میشه گوشيو بدی بهش تا باهاش حرف بزنم؟ دلم برای بچم یه ذره شده!!))

سارا: چی؟؟؟؟ میخواید با السا حرف بزنید؟ اخی... همیشه خاله..))

خاله مریم: چرا؟ مگه کجا یید؟!))

سارا: ما الان تو پارکیم خاله مریم. السا هم که گلاب به روتون رفته دستشویی. دستشویی های پارک هم که میدونید

چه قدر شلوغه!!))

یکدفعه بلندگوی بیمارستان اعلام کرد: آقای دکتر طباطبایی به اتاق عمل، آقای دکتر طباطبایی به اتاق عمل.))

خاله مریم که خیلی شوکه شده بود، از ترس دست و پاش می لرزید. نمی دونست باید چی بگه! سارا هم از اینکه این

اتفاق نابه هنگام افتاده بود، شوکه شده بود و از ترس روی زمین افتاد. اونم نمی دونست چه عکس العملی انجام بده. به

خاطر همین تو به تصمیم ناگهانی، تماسو قطع و گوشیشو خاموش کرد. به سیمین و سامان هم قضیه رو گفت و اونا هم گوشیاشونو خاموش کردند.

تقریباً یک ساعتی بود که معطل شده بودند. بالاخره بعد این همه انتظار، دکتر از اتاق السا بیرون اومد و رو به همه گفت: خانواده السا یوسفی شما هستید؟!))

سامان با اضطراب رو به دکتر کرد و گفت: بله، دکتر اتفاقی افتاده؟ الان حالش خوبه؟!))

دکتر: اول شما این نسخه رو بگیرید و برید داروهاشو تهیه کنید.))

سامان نسخه رو گرفت و گفت: دکتر اصل مطلبو بگیرد. حالش چطوره؟!))

دکتر: متأسفانه این خانم جوان به بیماری صرع مبتلا هستند. خیلی زود و به موقع متوجه این بیماری شدید. باید تحت درمان پزشکی باشن تا اتفاقی براشو نیفته و داروهاشونم به موقع مصرف کنن. حالا سریع تر برید و داروهای ایشونو تهیه کنید.))

سامان دلش ریخت. اشک توی چشمش جمع شد. دکتر که حال خراب سامانو دید، چشماشو زیر کرد و گفت: اقا شما با ایشون چه نسبتی دارید؟!))

همون موقع خاطره ی فرزاد توی ذهن سامان شکل گرفت. فرزاد دوست سامان بود. اون شب با گریه اومد پیش سامان و تعریف کرد: ستاره، دوست دخترم، وقتی که توی خیابون بودیم، نمیدونم حواس لعنتیم کجا رفت که یکدفعه یه ماشین، اومد و زیرش کرد. رسوندمش بیمارستان. نمی شناختم. به والله نمی شناختم. خانوادشو نمی شناختم. ستاره عمل نیاز داشت. اجازهشم فقط خانوادش باید میدادن. منه لامصب گریه کردم، ضجه زدم، اما اون بی شرفا رضایت منو قبول نکردن. فقط می گفتن خااااااانواده! ستاره ی من به خاطر اونا مرد. من لعنتی فقط اگه میگفتم نامزدشم و کلی بازی در می اوردم، شاید میتونستم قانعشون کنم. اما اون قدر حالم بد بود که کنترل زبونم دست خودم نبود. گفتم دوست پسرشم و اون عوضیا اجازه ندادن... من... من... من... ستاره رو دوست داشتم. تازه باهش دوست شده بودم. اما مدت ها جلوی دبیرستانشون کشیک میدادم و دید میزدمش. ستاره. کجایی عمرمم.))

تک تک حرفای فرزاد روی اعصاب سامان بودن. با خودش می گفت: نکنه الان بگم پسر خالشم، نزارن بهش سر بزمن و برم دارو هاشو بگیرم؟ نکنه...))

سامان: نامزدشم...))

چشمای سارا و سیمین از فرط تعجب گرد شده بود. همه تعجب کرده بودند. امیر حسینم که از هیچ چیز خبر نداشت، گیج شده بود. هی مثل ادمای منگ به این طرف و اون طرف نگاه میکرد. دکترم نگاه ترحم امیزی به سامان انداخت و از اون جا دور شد.

سامانم سریع رفت و داروهای السا رو گرفت و به پرستار تحویل داد.

پرستار وارد اتاق السا شد و وقتی چشمای باز السا رو دید، گفت: سلام خانمی. حالت چطوره؟ خوبی؟ دختر خیلی خاطر خواه داری!!!!!!))

السا: چی میگید خانم پرستار؟ خاطر خواه چیه؟!))

پرستار: وای... دختر... توی این دنیا نیستیا... نامزدت رو میگم. اهان... اهان... همون اقای که پشت پنجره دارن با اون دو تا خانم جوون حرف میزنن. همون لباس زرده...))

السا گیج شده بود. منظور پرستارو نمی فهمید. اون اقایی که لباس زرد پوشیده بود و پرستار بهش اشاره کرده بود، سامان بود. اما سامان که نامزدش نبود!!

بلندگوی بیمارستان شروع شدن وقت ملاقات رو اعلام کرد. پرستار بیرون رفت و سارا، سیمین، سامان و امیرحسین وارد اتاق السا شدند. السا خودش توسط دکترش از بیماریش باخبر شده بود و خیلی حالش گرفته بود. اما فعلا اون قضیه ای که پرستار گفته بود، مهم تر بود. برای همینم رو کرد به سامان و گفت: این چه حرفی بود که پرستار زد؟! سامان که متوجه منظور السا نشده بود، گفت: چه حرفی؟؟!!

السا که هم از دست سامان و هم از دست سیم پیچ های روی دستش کلافه شده بود، فریاد زد و گفت: جریان نامزد بودن من و تو!!

سامان: اهان... حالا چرا ناراحت میشی خانمم... بزار توضیح بدم برات گلم...))

السا: خفه شو سامان. تو چت شده؟ چرا با من این جور حرف میزنی؟ فکر کنم که تو امروز حالت خوب نیست! چرا به همه گفتی که من نامزدتم؟! از کوچیکی، خودتم خوب میدونی، به دروغ و سواس داشتم. دوست ندارم الان نگاه همه تو بیمارستان به من به چشم یه خونه خراب کن باشه. بگن "دختره ی بیمار برداشت پسر مردمو بدبخت کرد!!" دوست ندارم!!!!!! اه... برید بیرون. نمی خوام هیچ کدومتونو ببینم.))

بعدم سرشو توی بالش فرو کرد و پتو رو روی سرش کشید و گریه از سرداد. سامان هم مثل یه ببر زخمی، دسته ی میل توی اتاقو چنگ زده بود. اشک توی چشمش جمع شده بود. حق رو به السا میداد. اون توی وضعیت بدی قرار داشت. این بیماری خراب شده، تموم فکرشو مشغول کرده بود و گریبان گیرشون شده بود.

امیرحسین: شما دو تاجتون شده؟ چرا باهم اینجوری می کنید؟ السا چرا با سامان این طوری حرف می زنی؟ مگه بنده خدا چی گفته که اینقدر بزرگش می کنی؟

سامان تو هم حرف درستی نزدی. میدونستی السا بدش میاد، با این وضعیت پیش اومده هم که....))

پوفی کرد و ادامه داد: واقعا که استقبال خیلی خوبی بود. همش با غم و اندوه و عصبانیت همراه بود.))

السا همون جور که گریه میکرد، پتو رو از روی سرش پایین کشید و گفت: نخیرم. این اقا باید تاوان حرف های ظهرشو پس بده!!

سامان: پس تلافیه!!! پس منم این کارو کردم تا همه به تو به چشم یه پسر بدبخت کن نگاه کنن تا تاوان حرفای ظهر تو پس بدی!!

سیمین همراه با جیغ کنترل شده ای گفت: اه... بس کنید. بچه شدید؟ دوباره شما دوتا شروع کردید؟ فقط بلدید اعصاب مارو خرد کنید! دو دقیقه ی دیگه از سر و کول هم بالا میرید!!

سارا: بله دیگه!! اون سریو هنوز یادمون نرفته! کلی توی سر و کله ی هم زدید و دعوا کردید السا گریه کرد، اخرم سامان اقا شکلات دهن خانم میذاشت!!

امیرحسین: سر چی؟!))

سارا: سر نوشابه!!! این که کی باز کنه و از صدای گازش لذت ببره!!

امیرحسین: ا. پس فقط بدن اعصاب مارو خرد کن!! واقعا که بچه اید!!

السا: نخیرم. ایشون صبحیه خیلی با من بد حرف زد!!

امیرحسین: خوب دو دقیقه بعدش که با جونمو و عزیزمش تلافی کرد!!

سامان: تو هم خیلی حرفات نیش دار بود!!

سیمین که از این جر و بحث ها خسته شده بود، روی مبل نشست و بی حواس گوشیشو روشن کرد. همون موقع گوشیش زنگ خورد و سیمین بدون اینکه نگاهی به صفحه گوشیش بندازه، دکمه ی سبز رنگ رو فشار داد.

سیمین: الو، بفر مایید!!

خاله مریم: سلام سیمین جون. منم خاله بگو. تو رو خدا بگو. راستشو بگو!! اتفاقی برای السا افتاده؟ توی بیمارستانه؟ بلایی سر دخترم اومده؟ می خواستم یه خبر بهتون بدم. اما اون سارای بی فکر گوشیشو قطع کرد. به خدا حلالتم نمی کنم اگه مثل سارا دروغ بگی و منو خر کنی!!

سیمین مات و مبهوت مونده بود. صدای خاله مریم این قدر بلند بود که همه ساکت شده بودند. سارا و سامان به سیمین اشاره میکردند که چیزی نگو. السا هم از بس دستاش رو به هم فشار داده بود، کف دستاش پوست پوست شده بود. امیرحسینم هم بی حرکت یه گوشه وایساده بود و با نگرانی به سیمین نگاه میکرد.

سیمین: چیز... چیزه خاله... راستشو بخواید السا حالش بد شد، ما هم اوردیمش بیمارستان تا ببینیم چشمه؟! الانم حالش خوبه...!!

خاله مریم برای چند لحظه هیچی نگفت. چشمای سارا و سامان پر از خشم بود. خیلی از دست سیمین ناراحت بودند. خاله مریم قلبش ناراحت بود و السا رو هم بیشتر از جونش دوست داشت و حرف بعدی سیمین می تونست عوارض بدی براش داشته باشه.

خاله مریم: حالا کجاست؟ چه اتفاقی براش افتاده؟

سیمین: ما اونو خیلی زود رسوندیم بیمارستان خاله... بی... بیماریشم قابل کنترله... چون زود اقدام کردیم. فکر نکنم زیادم خطرناک باشه... اچه...!!

مریم نداشت سیمین بیش از این مقدمه چینی کنه و گفت: اصل مطلب!!

سیمین نمی تونست حرف بزنه. ترس از دست دادن خاله و بد شدن حال مامان مائدهش، بدجوری حالشو بد کرده بود و بغضی مهارنشدن رو توی گلویش انداخته بود. واقعا نمی دونست باید چه طوری بگه! فقط شنیده بود که یه خبر بدو که راه حلم داره باید سریع به گوش مخاطب برسونی و بعدم تند تند راه حلشو بگی!! اینو تو یه کتاب خونده بود. اما حالا زبونش قفل شده بود.

_ سلام مریم خانم. واقعیتشو بخواید دختر خانومتون به بیماری صرع مبتلا هستن. الحمدلله دختر شما خیلی زود مراجعه کردند و این بیماری قابل پیشگیریه. دکتر گفتن که ویروسای این بیماری زیاد توی بدنشون پیشرفت نکرده و اگه دارو هاشونو به موقع مصرف کنن، این بیماری با همون داروهای قوی، ریشه کن میشه!! جای هیچ گونه نگرانی نیست. الانم من فقط به خاطر این گوشیشو از دست سیمین خانم گرفتم و این خبرو بهتون دادم که خدایی نکرده، الکی نگران نشین. فردا هم دخترتون مرخص میشه و اگه داروهاشو به موقع مصرف کنه، همون طور که قبلا عرض کردم، براشون هیچ خطری نداره!!

بعدم در حالی که میخندید، گفت: این دختر لجبازیم که من می بینم، با بیماریم لجبازی میکنه!!

مریم چند لحظه سکوت کرد. بعد در حالی که نفس عمیق می کشید، گفت: مائده یه لیوان اب یخ برام بیار لطفا!!

بعد پوفی کرد و گفت: اقا میشه خودتونو معرفی کنید؟

_ من امیرحسین یاوری هستم. دوست سامان.))
 خاله مریم: مطمئن باشم که راست میگوید دیگه!))
 امیرحسین: بله خانم دروغ چیه؟))
 خاله مریم: ممنونم پسرم. همیشه گوشو بدی به سیمین!))
 امیرحسین: خواهش میکنم. بفرمایید.))
 سیمین: جونم خاله!))
 خاله مریم: خاله و مرض! این قدر ترسوید که خودتون این مسئله رو بهم نگفتید و گوشو دادید به یه غریبه؟!))
 سیمین: خوب خاله جون، می ترسیدم برای قلبتون ضرر داشته باشه!))
 خاله مریم: والا این جوری که این پسره می گفت، قابل درمان و فلان و بسان، منم یه کم نگرانیم خوابید. آگه می تونستم، همین الان میومدم پهلو بچم! اما نمیشه! تا سه هفته دیگه اجباری اینجا موندگاریم!))
 سیمین همراه با تعجب گفت: چرا آخه خاله؟ مگه نگفتید برای یه هفته میخوابید برید؟!))
 خاله مریم: یه دقیقه زبون به دهن بگیر دختر! بت میگم! خبر مهمم که می خواستم اون وقتی به سارای جز جیگر زده بگم، این بود دیگه! هواپیماهای راه های تهران_ کیش و کیش_ تهران به خاطر خرابی هوای این دو هفته، پرواز ندارن. ما هم با اقامت خودمون تقریبا سه هفته دیگه اجبارا برمیگردیم. سیمین خاله، مواظب دخترم باشینا!!! بالاخره خواست خدا بوده! منم می دونم الان اینجا بهم زهر میشه! ولی خوب دیگه! مواظبش باشین. داروهاشم بهش یادآوری کنید.))
 سیمین: چشم خاله جان. می خوابید با خودش حرف بزیند!))
 خاله مریم: آره بی زحمت!))
 سیمین گوشو به السا داد و السا هم با امیدواری و مهربونی با مامانش حرف زد. بعد از قطع کردن گوشی، همه نفس راحتی کشیدن و یه گوشه افتادند. بعد از چند دقیقه سکوت، سارا سکوت جمعو شکست و گفت: امیرحسین اقا...))
 امیرحسین: لطفا آگه میشه اقا شو بیارید اولش! آخه امیرحسین اقا خیلی ضایس!!))
 سارا در حالی که می خندید، گفت: بله، بله، اقا امیر من واقعا نمی دونم بابت ظهر چطوری ازتون عذر خواهی کنم...))
 سارا هنوز حرفشو کامل نزنده بود که السا وسط حرفش پرید و گفت: منم، منم!!))
 امیرحسین خنده ی زیبایی کرد و گفت: خواهش می کنم. این چه حرفیه بابا!!!))
 سامان: آره دیگه داداش. باید یه کتک حسابی بخورن تا ادم شن!!!))
 سیمین خودشو لوس کرد و گفت: منم!))
 سامان لپ سیمینو کشید و گفت: نه جیگر. تو امروز دختر خوبی بودی!!))
 السا: غلط کردی! دستت به من بخوره، داغونت میکنم!!))
 سامان: من با شما حرفی ندارم!!))
 بعد به کنار پنجره رفت و به حیاط بیمارستان زل زد. امیرحسین که متوجه دلخوری سامان شده بود، پهلوئی السا رفت و اروم، جوری که سامان نشنوه، در گوشش گفت: هوا کارو داشته باش!!))
 بعدم بلند، جوری که سامان بشنوه گفت: حالا السا خانم پشیمونه، این اقا ناز میکنه! مرد و چه به ناز کردن!!!))
 السا: بله دیگه! اقا ناز داره! نازشم متاسفانه خریدار داره!!))

بعد رو به سامان کرد و گفت: سامانی؟!))

سامان هم که مثل همیشه از این طرز صدا کردن السا خندش می گرفت، خنده ای کرد و گفت: دیگه تکرار نمیشه؟!))

السا خنده ی ملوسی کرد و سرشو به طرف پایین تکون داد و گفت: به شرطی ک...))

سامان: باشه منم دیگه جایی نمیگم نامزدمی؟! اخب؟!))

السا: قبول! اشتی؟!))

سامان: اشتی!))

امیرحسین در حالی که بلند بلند می خندید، گفت: کوچولو ها!!!))

السا: اخبه بار اولش نیست که! به بارم توی یه مهمونی منو نامزدش معرفی کرد! اصلا اون بدترین روز زندگیم بود! همه ی دخترای اون مهمونی یه جور خصمانه نگام میکردن!))

سامان: از بس طرفدار دارم!!!))

امیرحسین: بسه، بسه! کم واسه خودت نوشابه وا کن. فقط یه چیزی... حالا که همه چی به خوبی و خوشی تموم شد، همیشه بریم خونه من بخوابم؟!))

سامان در حالی که توی پیشونیش میزد، گفت: اخ اخ. ببخشید امیر جون، اصلا حواسم نبود تو خسته ای!!))

امیرحسین لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره! فقط یه چیزی هنوز مونده!))

همه با تعجب بهش نیگا کردند که امیرحسین گفت: راستش من فکر کنم خانما زیاد راحت نیستن اگه من بیام خونتون. اگه میشه...))

سارا: ما که عذرخواهی کردیم!))

امیرحسین: بله ولی...))

سیمین: ولی چی؟!))

السا: فکر کنم به خاطر رفتار بد ظهرون ناراحتن!))

امیرحسین: نه! ولی...))

سیمین: ولی اخبه شما تموم نقشه های مارو دارید به هم میزنید!))

سارا سریع پرید و دستش جلوی دهن سیمینو گرفت!

سامان چشماشو ریز کرد و گفت: چه نقشه ای؟!))

سارا من من کنون گفت: هیچی!))

السا کلافه سرشو تکون داد و گفت: بگو سارا! وگرنه خودم میگم!))

همون موقع سیمین دست سارا رو گاز گرفت که سارا جیغی زد و کنار رفت و گفت: توله سگ!!!))

سیمین اخم و کرد و گفت: خودتی! بی شعور خفه شدم!))

السا: من بگم؟!))

سارا و سیمین هردوشون با ناراحتی سرشون رو پایین انداختند و باهم گفتند: بگو!))

السا سینشو صاف کرد و گفت: سامان جوووونم! راستش توی تموم دفعاتی که تو دنبال کارای ویزات بودی، ما دست داشتیم!))

سامان چشماشو گرد کرد و گفت: یعنی چی؟!))

اینبار سیمین گفت: یعنی اینکه هر دفعه که میرفتی دنبال کارای ویزات ما برات مشکل درست میکردیم!!
 سارا: یه بار به مسئول اونجا پول دادیم تا کار تو درست نکنه!!
 السا: چند بار مدارکتو گم و گور کردیم!!
 سیمین: و خیلی کارای دیگه!!
 السا: اون دفعه رو یادته همه ی چیزات جور شد!!
 سارا: تو ویزاتو گرفتی!!
 سیمین: چقدرم که خوشحال بودی و همه رو شام مهمون کردی!!
 سارا: اما فرداش هر چی دنبال ویزات گشتی، نبود!!
 السا: یادته!!
 سامان بی حال روی مبل افتاد و خیلی اروم گفت: اره. یادمه!!
 سیمین: خوب اون دفعه هم ما خیلی از اینکه نتونستیم کاری برای کنسل شدن ویزات بکنیم، ناراحت شدیم. واسه همین من ویزاتو که توی کنشوی میز عسلی بغل تخت بود، برداشتم و با فندک اتیشش زدم و خاکسترشم ریختم تو جوب!!
 سامان با عصبانیت بلند شد و گفت: دلیل این کاراتون چی بود؟! هان؟! قصدتون چی بوده؟! این که منو چند سال عقبم بندازید؟! اینکه منو تو این خراب شده نگه دارید؟! که چی؟؟ هان؟! جواب بدید!!
 سیمین: ما فقط میخواستیم تو نری!!
 سارا: تو اصلا به فکر ما نبودی! من و مامان و سیمین با خاله و السا، اینجا توی این شهر به این بزرگی، اونم پنج تا زن!!! مردم چی میگن؟ هان!!
 سامان: مردم زر مفت زیاد میزنن! من اگه میرفتم اونجا، وقتی کارام رونق افتاد، ماهیانه براتون پول میفرستادم، بهتون سر میزدم! این چه دلیل بی مزه ایه که شا میارید!!!
 السا: الان داری این حرفا رو میزنی! تازه سامان خودت یه کم فکر کن! تو توی این مدیر کل یه شرکت معتبری! حضری بری تو غربتو همه چیز و ول کنی و یه حسابدار ساده بشی!!
 سیمین با عصبانیت جلو رفت و گفت: اشکال نداره اقا سامان! برو! برو! بینیم اونجا بهت میسازه یا نه! برو! راه باز، جاده دراز! اما اینجا کجاست؟ یه روز پشیمون میشی که تموم خانواده و کار و شغل و سرمایه تو ول میکنی و میری اونجا! همین!!
 سامان: نمیشم! مطمئنم که پشیمون نمیشم!!
 السا: خیل خوب! من و سیمین و سارا از این بابت که کاراتو عقب انداختیم، متاسفیم! کارمون یه کم بچگانه بود!!
 سامان: امیدوارم که دیگه تکرار نکنید!!
 سیمین: منم عذر میخوام!!
 سارا: منم!!
 سامان نفسشو با یه پوف بیرون داد و گفت: باشه! هر سه تاتونو فقط و فقط برای اینکه اندازه جونم عزیزید، می بخشم!!

سارا دستاشو بغل کرد و گفت: خوب حالا که ما اعتراف و عذر خواهی کردیم، تو هم به خاطر کار صبحت عذر خواهی کن!!

سامان: چه کاری؟!))

سارا: همون که سرم داد کشیدی! کاری که تا به حال تو عمرت نکرده بودی!!

سامان با لبخند جلو اومد و سارا رو بغل و روی شالشو بوسید و گفت: ببخشید خواهر کوچولوی من!! تو که میدونی من

ادم عصبی نیستم! تازه خیلیم شاد و شوخم! ولی فقط و فقط در رابطه با مسئله خارج از کشور، که خیلی براش سختی

کشیدم، عصبی میشم! تو میدونستی و اون طوری حرف زدی!!

سارا خودشو بیشتر به سامان فشار داد و گفت: نرو!!

سامان نفس عمیقی کشید و گفت: باید برم! باید!!

سارا از بغلش بیرون اومد و گفت: امیدوارم اشتباه نکنی!!

امیر حسین نفسشو با پوف بیرون داد و گفت: داداش از زندگی شما باید داستان بسازن!!

السا: فراموش!!

سامان: فراموش!!

سارا: فراموش!!

سیمین: فراموش!!

بعدم هر چهار نفر یک صدا گفتند: فراموش!!

امیر حسین با سر درگمی بهشون نگاه کرد و گفت: چی فراموش؟!))

سامان: ما هر وقت اتفاق بدی که میفته و بعدش از هم عذر خواهی میکنیم، بعدش میگیم "فراموش" که یعنی دیگه راجع

بهشون حرف نزنیم و فراموششون کنیم! البته من اگه کسای دیگه بجای این سه تا وروجک بودن، بخاطر اون

کاراشون، دیگه باشون حرف هم نمیزدم! چون میدونن تنها مسئله ایه که ذهنمو به هم میریزه و عصبیم میکنه!!

امیر حسین: خوب پس! اقدامم به قول ایرانیا خوب بوده! مشکلاتون باهم حل شد! الان، در حال حاضر مشکلی نیست؟!))

سامان خندید و گفت: نه دیگه! بریم به سوی خواب!!

سارا: من پهلوی السا می مونم. فردا صبح این جا باشید!!

سیمین: باشه. پس ما بریم!!

سارا: خیل خوب. السا من میرم دستشویی و برمیگردم!!

سیمین و امیر حسین از السا خداحافظی کردند و به سمت پارکینگ راه افتادند.

سامان: خوب دیگه! خداحافظ کوشولو!!

السا: بابای داداشی!!

سامان که همیشه روی کلمه ی "داداشی" حساس بود و به احساس خاصی پیدا میکرد، بی اختیار خم شد و با دستای

گرمش سر السا رو گرفت و پیشونیشو بوسید.

بعدم به لبخند زیبا زد و گفت: خوب بخوابی، دختر خاله!!

و سریع از اتاق خارج شد.

السا دستش رو روی پیشونیش گذاشت. پیشونیش داغ داغ بود. اولین بار نبود که سامان می بوسیدش. اما این بار احساس کرد که با دفعه های پیش فرق داشت!

همون موقع سارا وارد اتاق شد و السا هم از فکر و خیال دست برداشت.

سارا: رفتن؟!))

السا: هان؟ کیا؟!))

سارا: وایااا. بچه ها رو میگم دیگه!!))

السا: هان. اره رفتن. سارا موبایلمو میدی؟ میخوام اهنک گوش کنم.))

سارا: باشه. بیا. من میرم یه قهوه برای خودم بگیرم. تو هم میخوای؟!))

السا: نه قربونت. مرسی.))

سارا از اتاق بیرون رفت و السا هم اهنگو پلی کرد.

بخواب اروم که امشب من

تو رو می بوسمو میرم

بخواب اروم که با فردا

سفر داری ولی بی من

یه بار دیگه قبل خواب

صدای قلبمو گوش کن

بزار فردا که نیستم من

منو راحت فراموش کن

فراموش کن، فراموش کن

من امشب از دلت میرم

اگرچه بی کسم تنهام

یه کم دیگه تحمل کن

منو با همه ی غم هام

حالا که راضی میرم

اگه رفتن تقدیرم

اگه این جور خوشحالی

خدا حافظ غم شیرینم

(اهنگ غم شیرین، محمد میران)

السا گوش میداد و فقط به یاد شهابش اشک میریخت. شهاب، مردی که همیشه پشتیبانش بود. تکیه گاهش بود. تموم عمرمش بود. جونش بود. اون شب، همون شب لعنتی، شهاب این اهنگو در گوش السا میخوند.

السا هم درحالی که دراز کشیده بود، اشک میریخت. نمی دونست چشه؟! فقط می دونست که امشب به اتفاق بدی میخواد بیفته و دلشوره داشت. وقتی جریانو به شهاب گفت، شهابم اخم کرد و گفت: کی جرعت کرده السای منو نگران کنه؟ هان؟! اغلط کرده! شکر خورده! بیا بغلم ببینم گلم.))

السا هم در حالی که خودشو توی بغل شهاب جا میداد، گفت: شهاب میشه نری ماموریت؟! من خیلی نگرانم. دلم داره قیلی ویلی میره!))

شهاب: شهاب قریون دلت بره! نگران نباش گلم. چیزی نیست. منم میرم و سالم برمیگردم.))

و سرشو خم کرد و در گوش السا شروع به خوندن کرد:

بخواب اروم که امشب من

تو رو می بوسمو میرم

بخواب اروم که با فردا

سفر داری ولی بی من

یه بار دیگه قبل خواب

صدای قلبمو گوش کن

بزار فردا که نیستم من

منو راحت فراموش کن

فراموش کن، فراموش کن

من امشب از دلت میرم

اگرچه بی کسم تنهام

یه کم دیگه تحمل کن

منو با همه ی غم هام

حالا که راضی میرم

اگه رفتن تقدیرم

اگه این جور خوشحالی

خدا حافظ غم شیرینم

السا با تعرض رو به شهاب گفت: ایشهاب. این چه اهنکیه حالا امشب میخونی؟ کم خودم غم و غصه دارم؟!))

شهاب در حالی که موهای السا رو می بوسید گفت: بخواب گلکم که من دیگه باید کم کم برم.))

بعدم السا رو بوسید و بلند شد آماده شد و رفت. رفت که رفت! کاشکی هیچ وقت اجازه نداده بود که شهاب بره... کاش

اونو توی بغل خودش نگه میداشت و نمیداشت بره...

سه نصف شب بود که تلفن زنگ خورد. السا سراسیمه از خواب پرید. خواب بدی دیده بود. به سمت طبقه پایین

دوید. فقط خدا خدا میکرد که خوابش واقعیت نداشته باشه... اما صدای جیغ مامان مریمش از ادامه راه متوقفش

کرد. همه این صحنه ها... جیغای خود و مامانشو توی خواب دیده بود... تک به تکشو... صحنه های خواب داشتن

روی مغزش رژه میرفتند.....

همه چی خیلی زود اتفاق افتاد... سرعت... بی حواسی... یه عکس... تصادف و... مرگ!

تموم مراسمای شهاب خیلی خیلی پر شکوه صورت گرفت.السا باورش نمیشد که فقط به عکس زندگیشو داغون کرده باشه....کاش هیچ وقت اون عکسو به شهاب نمیداد....کاش نمیداشت شهاب عکسو برای خودش برداره و بزاره جلوی اینه ی ماشینش....کاش....

السا با دو دست شقیقشو فشار داد و سرشو محکم تکون داد تا این افکارو دور بریزه.لبخندی زد و روی اهنگ پلی کرد.این اهنگ،همون اهنگی بود که شهاب درموردش توی نامه ی اخرش درموردش به السا گفته بود....

دوباره نم نم بارون

صدای شرشر ناودون

دل بازم بی قراره

دوباره رنگ چشاتو

خیال عاشقی با تو

این دل اروم نداره

نداره،نداره....

شمامو خواب نوازش

دوباره هق هق بالش

گریه یعنی ستایش

ستایش تو و چشمت

دلم هنوز تو رو می خواد

دلم بازم پر زده واسه عطرنفسات

اتاقم عطر تو داره

دلم گرفته دوباره

کار من انتظاره

یه عکسو و دردو دلامو

میریزه اشک چشمو

غم تمومی نداره

نداره،نداره

صدای باده و کوچه

قلبم اروم نمیشه

بغل گرفتم انگار

دوباره خواب و تکرار

باز نبودیم من تکیه دادم به دیوار

ستایش یعنی این دیوونگی ها

شبيه حس خوب تو دل ما

نگاه کن تو چشای بی قرارم
چقدر این لحظه ها رو دوست دارم
تصور میکنم پیشم نشستی
چقدر خوبه، چقدر خوبه که هستی
ستایش یعنی این حسی که دارم
نمی تونم تورو تنها بزارم
(اهنگ ستایش، مرتضی پاشایی)

اخ که چقدر این اهنگو دوست داشت و بهش ارامش میداد! تازه حال اون موقع های شهابو درک میکرد...

سارا توی راهرو راه میرفت و پایین پاشو نگاه میکرد. با این که دوتا کافی خورده بود، اما هنوزم خوابش میومد. نمی خواست به این زودیا بره پهلوی السامی دونست که الان داره گریه میکنه. باید میزاشت حسابی خودشو خالی کنه. السا دختر زود رنجی بود و این بیماری تا حدودی براش دردناک بود. اخ که چقدر اون روزا به السا و شهاب و رابطشون حسرت میخورد. اما السای طفل معصوم بد ضربه ای خورد. سارا همیشه با خودش فکر میکرد که السا چه خطایی مرتکب شده بود که اول نامزدیش با کسی که از چشمش بیشتر دوستش داشت، باید همچین بلایی سرش بیاد. اهی کشید و سرشو بالا گرفت که یکدفعه....

سارا: اخ ——— سرم!!

نزدیک بود لیز بخوره که دستی دور کمرش حلقه شد.....

سارا: ببخشید اقا مهدی. شرمنده!!

مهدی درحالی که سعی میکرد لبخند زیبایی روی لبش بیاره و روی خوش نشون بده، گفت: اشکالی نداره سارا خانم. از این به بعد بیشتر مراقب خودتون باشید. آگه نگرفته بودمتون با سر روی زمین میخورید و خدایی نکرده اسیب میدید!!

سارا که به این لحن صحبت کردن مهدی عادت داشت، لبخندی زد و گفت: شرمنده... من...!!

هنوز حرفش کامل نشده بود که جیغ السا، سکوت بیمارستانو شکست.

السا: سارا!!

سارا هراسون به سمت اتاق السا دوید. مهدی هم با اخمای تو هم دنبالش راه افتاد. سارا با صحنه ای که دید، پقی زیر خنده زد. این کارای السا همیشه باعث خنده همه میشد!!! مهدی هراسون وارد اتاق شد و با دیدن صحنه ی روبه رو اخمش غلیظ تر شد و با لحنی توأم با تمسخر رو به السا که از ترس داشت سکت میکرده، گفت: هه. السا خانم سوسکم ترس داره اخه!!

السا که هیچ دل خوشی از مهدی نداشت و هنوزم اون خاطره ی بد روی مغزش رژه میرفت، با تندی برگشت و

گفت: شما؟؟

مهدی هم که به لحن صحبت کردن السا عادت داشت، با بی تفاوتی شونه ها بالا انداخت و سوسکو با کفشش له کرد.

سارا: السا جان می خوای بیای پایین از روی مبل؟؟

السا که تازه متوجه موقعیتش شد، اروم پایین اومد و روی تختش برگشت.
 سارا: ببخشید اقا مهدی. خودتون می دونید که السا چقدر از سوسک و جک و جانور میشناسه!!
 مهدی: هه... بله مشخصه! من دیگه برم. با اجازه! خدا حافظ.))
 سارا: خدا حافظ. به سلامت.))
 السا هم با بی میلی و صدایی تحلیل رفته گفت: خدا حافظ شما باشه!!
 مهدی هم به طرف در اتاق رفت، اما وسط راه وایساد و به طرف سارا برگشت و گفت: راستی... به سامان سلام برسونید. بهش بگید اون پروژه رو که سفارش کرده بود، امادس. دیشب خوب روش کار کردم. امروزم اوردم شرکت تا بهش بدم که زنگ زد و گفت نیاید. بهش بگید فردا منتظر شم.))
 السا: این چیزا رو خودتون نمیتونید بهش تلفن کنید بگید؟))
 مهدی اخم کرد و با صدای پر صلابتش گفت: امیدوارم زود خوب بشید السا خانم! خدانگه دار!!
 مهدی رفت و به محض رفتنش، سارا به السا نزدیک شد و درحالیکه از بازوش نیشگون می گرفت، گفت: تو هنوزم اون خاطره رو یادت نرفته بی شعور؟ چقدر مهدی عذرخواهی کرد، چقدر از خودت، از شهاب عذر خواهی کرد! واقعا که السا... برات متاسفم... اون بنده خدا هرچی می خواد روی خوش بهت نشون بده، تو نمیزاریا...))
 ذهن السا پرواز کرد به سمت اون روز. روزی که مهدی، شهابو بی دلیل متهم کرد. فقط به خاطر حرف های مفت مهدی، شهاب کتک خورد!!

مهدی یکی از دوستای قدیمی و یکی از شرکای نوپای سامان بود. اون روز وقتی که رفت شرکت و دید که تقریباً 15 میلیون از پول شرکت که توی گاوصندوق اتاق اون بوده، گم شده، عقل از سرش پرید. سریع پیش سامان رفت و همه چیزو براش تعریف کرد. همون موقع بود که شهاب، که تازه با السا نامزد شده بودند، به اتاق سامان اومد و گفت: سلام داداش. جور شد. 15 میلیونی که برای خونه میخواستم جور شد! اینم شیرینیش.))
 بعدم درحالی که می نشست، جعبه شیرینی رو جلوی سامان گذاشت. مهدی که اون روز حالش خیلی خراب بود و از طرفی هم هنوز با شهاب آشنا نشده بود، همون موقع بلند شد و کنار شهاب نشست و گفت: اقا کی پولتون جور شد؟!))
 شهاب که حرکت مهدی جا خورده بود، به کم ازش فاصله گرفت و گفت: امروز صبح!!
 مهدی چشماشو ریز کرد و گفت: از کجا اون وقت؟))
 سامان که متوجه اشتباه مهدی شده بود، گفت: مهدی... ایشون...))
 مهدی که از عصبانیت کنترلش دست خودش نبود، سر سامان داد کشید و گفت: سامان تو خفه شو! جواب چی شد اقا؟ از کجا؟! هان؟!))
 همون موقع خدمتکار وارد اتاق شد و سینی چای رو روی میز قرار داد و رو به شهاب گفت: اقا شما بیید؟ همونید که صبح زود این جا بود؟!))
 بعد رو به سامان کرد و گفت: رئیس ایشون امروز صبح زود اومدن این جا کارتون داشتن! منم بهشون گفتم نیستید ایشونم گفت خیلی خوب. من برم به کم شرکتو بگردم و ببینم. منم که به نظر محترم میومدن، بهشون اجازه دادم.))
 شهاب لبخندی به روی خدمتکار زد و گفت: بله شما لطف کردید!!

خدمتکارم که پیرمرد مهربونی بود، بعد از عذرخواهی از اتاق خارج شد. شهاب لبخندی به روی سامان زد و گفت: سامان، اتاق مدیرعامل خیلی قشنگ بود!!!))

بعد در حالی که به سمت مهدی برمیگشت تا جواب سوالشو بده، با مشت سنگین مهدی مواجه شد! مهدی: تو غلط کردی که اتاق من قشنگه! مردتی که بی شعور! دزدی میکنی، بعدم شیرینی کارتو میاری؟ عوضی می دونستی اگه پیدات نمیکردم، چقدر باید خسارت بدم؟؟؟))

سامان همون جوری که سعی میکرد مهدی رو از شهاب جدا کنه، گفت: مهدی نکن. ولش کن مهـدی! اشتباه میکنی! شهاب نامزد الساست!!))

همین حرف سامان کافی بود، تا مهدی دست از زدن شهاب برداره و با تعجب به سامان نگاه کنه! سامان بازوی مهدی رو گرفت و اونو از روی شهاب کنار کشید. بعدم شهاب بلند کرد و روی مبل نشوند. سامان: مهدی برات متاسفم که این قدر زود برات خودت میبری و میدوزی!!! این پسر شهابه. نامزد السا. تازه نامزد کردن! من می خواستم معرفی بش کنم. ولی توی کله خر نداشتی! اخه بی شعور مگه مجرم دوباره به صحنه جرم برمیگرده؟ هان؟!))

مهدی که تازه متوجه اشتباهش شده بود، با شرمندگی سرشو پایین انداخت و یه لیوان آب دست شهاب داد. شهاب به چشمای شرمنده ی مهدی نگاه کرد و در حالی که گوشه لبشو با دستمال پاک میکرد، لیوان ابو پس زد و گفت: نمیخوام! تا به امروز همه چیو تو زندگی تحمل کردم! اما تهمت، اونم دزدیو نمیتونم قبول کنم!!))

همون موقع در باز شد و السا با خوشحالی و لبخند روی لبش وارد اتاق شد. اما با دیدن شهاب تو اون اوضاع و احوال و چشای کبود و لب پاره، لبخند روی لبش ماسید.

السا: شهاب! دعوا کردی؟ تو که دعوایی نبود!!))

شهاب پوزخندی زد و گفت: اره دعوا کردم. اما متاسفانه فقط خوردم!!))

السا همون طور که لب شهابو پاک میکرد، گفت: الهی السا فدات شه! تو این هیکلو پس واسه چی درست کردی؟ هان؟ خوب از خودت دفاع میکردی! حالا چه خدانشناسی این طوری زدنت؟))

شهاب: اولاً شما نمی خواد فدام شی! دوما جنابی که زدنم رو به روم نشستن!!))

بعدم به مهدی اشاره کرد! السا برگشت و همراه با تعجب و چشمایی منتظر به مهدی نگاه کرد. وقتی که سامان تمام جریانات رو برای السا تعریف کرد، السا کلی سر مهدی داد و بیداد کرد و اخر سرم با عصبانیت از اتاق خارج شد. شهاب: مثلاً قرار بود که من و السا امروز بیایم خبر خوب بتون بدیم که عموم 15 میلیونو برام جور کرده! ببین چی شد! بعدم دنبال السا، از اتاق خارج شد.

از اون روز به بعد مهدی چندین دفعه از شهاب و السا به خاطر کارش عذرخواهی کرد. اما السا هنوز که هنوزه، از اون کار نابه جای مهدی ناراحت بود! تصور صورت شهابش با اون زخما خیلی براش دردناک بود.

السا یه لیوان آب خورد تا از فکر افکار مزاحم راحت بشه. بعدم رو به سارا کرد و گفت: اخه درک نمیکنی که! وقتی شهابو با اون صورت دیدم می خواستم بمیرم!!))

سارا: خیل خوب بابا! فهمیدیم دوش داشتی! اما تو هم نباید از مهدی کینه به دل بگیری! اون یه سوء تفاهم بود. تموم شد و رفت. شهاب و مهدی هم که باهم اشتی و روبوسی کردند! تو الکی اینجا خودتو رنج میدی!!))

السا: راست میگی! اما من دلیل بدرفتاریم باهاش فقط کار اون روزش نیست! دیدی که پسره ی ایکبیری چه اخم و تخمی همش راه می نذازه! با یه من عسلم همیشه خوردش!!

سارا: اوخی! نگو بچمو!!

السا: مرض! من نمیدونم از چیه این تحفه خوشت میاد؟!!!

سارا خنده ای کرد و همون جور که روی صندلی می نشست، گفت: از اخماش، از جذبش، از قیافش...!!

السا وسط حرف سارا پرید و گفت: بسه، بسه... پسره ی ایکبیری!!

سارا اخم ظریفی کرد و گفت: السا! خدا ییش بخوایم بگیم، ایکبیری نیست! خیلیم خوشگله! اوخی بچم! با اون چشای مشکیش منو کشته!!

السا: حالا یکی ندونه فکر میکنه عاشقش! راستی سارا این جا چی کار میکرد؟ نگو برای ملاقات من اومده بود، که میزنم تو سرتا!!!

سارا: نه بابا! تو خر کی باشی! دوستش اینجا بستری شده، اومده بود مراقبش باشه! الانم داشت میرفت..!!

السا: مگه دوستش مامان و بابا نداره که این ایکبیری اومده مراقبتش؟!!!

سارا در حالی که از سوالاتی السا خسته شده بود، گفت: اه! السا چه سوالاتی میپرسی! من باید از کجا بدونم؟! بگیر بکپ بابا خوابت میاد!!

سامان: امیر حسین، بلندشو. پسر چقدر می خوابی!! مگه کوه کندی!!!! امیر...!!

امیر حسین با بی میلی بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد و گفت: سلام، صبح بخیر. ساعت چنده؟!!!

سامان: علیک سلام! پسر چقدر خوابت سنگینه! چی کار کردی مگه؟! بلندشو ساعت 11 شد!!

امیر حسین مثل جت از جاش پرید و گفت: ساعت چنده؟؟؟؟؟؟!!

سامان: یازده! بلندشو. باید بریم دنبال بچه ها تو بیمارستان!!

امیر حسین سریع از جاش بلند شد و آماده شد و همراه سامان به طبقه پایین رفتند. سیمین در حال خوردن صبحونه بود. وقتی که سامان و امیر حسینو دید، با دهن پر گفت: سلام، صبح بخیر!!

سامان اخم ظریفی کرد و گفت: صد دفعه بت گفتم با دهن پر حرف نزن دختر!!

سیمین لقمه ی توی دهنش قورت داد و گفت: ببخشید. کی میرید دنبال الساینا؟!!!

سامان: صبحونم بخورم، میرم دنبالشون. شما نمی خواد بیاید..!!

سیمین: اقا امیر موبایل شماست که صفحش داره خاموش و روشن میشه؟!!!

امیر حسین: ااره. داره زنگ میخوره. یادم رفت از سایلنت درش بیارم..!!

بعد دکمه ی سبز رنگو فشار داد و تماسو وصل کرد: الو بفرمایید..!!

_ کی میگه، کی میگه، امیر خریدار نداره؟

کی میگه، کی میگه، گرمی بازار نداره؟

سلام اقا امیر بی معرفت! حالت چطوره؟!!!

امیر حسین: به به داداش گلم. خوبی؟!!!

_ شما بهتری اینگار! میای ایران، بعد 10 سال یه سراغ از برادر غربیت نمیگیری! معلومه که سرت گرمه!! نچ نچ!!

امیر حسین: من قربون داداش کوچیکه خودم برم. ببخشید. گرفتار بودم. حالا بعدا برات تعریف میکنم. خودت خوبی؟ محمد خوبه؟))

_ قربونت مرسی. نمیای؟!))

امیر حسین: کجا؟!))

_ بیا پیشم دیگه! میخوام ببینمت!))

امیر حسین: پیام خوابگاه چی کار؟! تو بیا پهلوم.))

_ کجایی؟ خونه سامان اینا؟!))

امیر حسین: اره دیگه! به جز اینجامگه جایو دارم؟))

_ تقصیر توئه دیگه! نداشتی یه خونه درست و حسابی تو ایران بگیرم! وگرنه الان اونجا نبودى! خونه خودمون راحت خوابیده بودى!))

امیر حسین: اخی تو که آخرش میخوای بیای اونور! خونه اینجا میخوای چی کار؟ در دسره!))

_ من که اون ور بیا نیستم!))

امیر حسین: اه. ولش کن این حرفا رو! بعدا راجع بهش حرف میزنیم. میای اینور؟!))

_ اره. ادرس بده. یادداشت میکنم.))

امیر حسین: وایسا از سامان بپرسم، بت میگم. سامان! ادرس خونتونو میگی؟))

سامان: کامرانیه...))

امیر حسین: یادداشت کن...))

_ نمیخواد بگی. شنیدم. این چند روز که سرم شلوغه. برای پنجشنبه اونجام.))

امیر حسین: باشه. کاری نداری؟!))

_ نه قربونت. خدا حافظ.))

امیر حسین: به سلامت. بای.))

امیر حسین سر میز صبحونه برگشت و رو به روی سامان نشست.

سامان: علیرضا بود؟! چقدر حرف زد!))

امیر حسین: هه... اره. بچم فکش زیادی کار میکنه!! دست خودشم نیستا!))

سامان: اره. خانوادگی این طورین!))

امیر حسین: مرض!!))

سیمین که داشت از پشت میز بلند میشد، رو به امیر حسین گفت: برادرتون؟!))

امیر حسین: بله!))

سیمین: فکر کنم کوچیک تر از شما باشن! اخی بهش گفتید داداش کوچیکه!))

سامان: اره. اما اگه بغل هم وایسن، فکر میکنی امیر حسین کوچیکس و علیرضا بزرگه!))

سیمین: واقعا؟!))

امیر حسین: تا حالا که این طوری بوده!))

سامان: من دیگه میرم دنبال بچه ها. فعلا.))

و بعد از گفتن این حرف به سمت در راه افتاد.

سیمین: السا جان، برو تو اتاق من یه کم استراحت کن. اتاق من بزرگ تره. این سه هفته رو اونجا بمون گلم. منم بعدا میام.))

السا: مرسی سیمین جونم. فعلا من برم یه دوش بگیرم و بخوام که خیلی محیط بیمارستان خستم کرده! سارایی تو هم برو. خسته شدی گلم.))

سارا: نگران من نباش. تو برو.))

سامان در حالی که به سبب توی دستش گاز میزد، گفت: اتاق منم بزرگه السا ها!!! اگه تو اتاق سیمین ناراحتی، بیا پهلو خودم!!))

السا پشت چشمی براش نازک کرد و گفت: بشین تا پیام! یه دفعه سردیت نشه!!))

سامان: نه. تازه خوشحالم میشم!!))

السا: من فقط با شهابم رو یه تخت میخوابم!!))

بعدم به سمت طبقه بالا رفت.

سامان اخمی کرد و زیر لب گفت: شهاب، شهاب، شهاب، مرض و شهاب! مرگ و شهاب! شهاب مرد! نمیخواه بفهمه اینگار!!))

امیر حسین در گوش سارا گفت: میشه بدونم شهاب کیه؟!))

سارا: نامزد قبلیه السا. جونشون برای هم در میرفت! خیلی هم دیگه رو دوست داشتند!!))

امیر حسین: چی شد که از هم جدا شدند؟!))

سارا: مرگ از هم جداشون کرد!!))

امیر حسین چند لحظه، در حالیکه خیلی متأثر شده بود، هیچی نگفت...

امیر حسین: برایشون متاسفم.))

سارا: خواهش میکنم. شهاب یه معجزه توی زندگیش بود. دقیقا وقتی وارد زندگی السا شد، که تازه پدرشو از دست

داده بود. السا خیلی افسرده شده بود. اما با ورود شهاب، صد درصد روحیش برگشت!!))

امیر حسین با کنجکاوی به سارا خیره شد و گفت: میشه جریان اشنایشونو برام توضیح بدید؟ از اولش تا مرگ

شهابو. خواهش! خیلی کنجکاوم!

سارا: خب بزارید از اول براتون تعریف کنم. زمانی که السا...))

السا حوله ی حمومو دور خودش سفت کرد. به سمت ساک لباساش رفت و یه دست بلوز شلوار یشمی رنگ برداشت

و پوشید. سشوار رو برداشت و به خشک کردن موهای مشکیش مشغول شد. ناخودآگاه ذهنش به گذشته ها پر

کشید. به دوران دبیرستانش. به نحوه ی اشنایش با شهاب. به...

_السا، السا! ایسا یه دقیقه کارت دارم! جون نازی. یه دقیقه و ایسا!!))

السا: اه. ولم کن جون نازی. من به هیچ عنوان و در هیچ صورتی قصد دوستی با هیچ احدیو ندارم. برو به اون اقا شهاب

سیریش بگو، برای بار هزارم عرض میکنم، نه... ای بابا! عجب گیریه!!))

نازنین:السا، به خدا دانیال میگفت شهاب واسه دیدنت هرروز تو مدرسشون مثل مرغ پرپر میزنه! هی به ساعت نگاه میکنه که ببینه کی کلاسا تموم میشه و زنگ میخوره تا بیاد اینجا و تو رو ببینه! به خدا پسر اقاییه! داری اشتباه میکنی (السا!!)

السا: اه نازی. ولم کن. تو رو خدا دست از سرم بردار! به اون پسرم بگو اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه، گل و نامه برام بفرسته، من میدونم اون! فهمیدی؟ فهمیدی یا نه؟!))

بعد السا همراه با عصیانیتی غیر قابل کنترل استین لعیا رو کشید و رفت.

شش ماهی بود که شهاب بهش پیله شده بود و هرروز میومد دم مدرسه و بهش گل رز صورتی و نامه های عاشقونه میداد. همیشه هم به واسطه ی نازنین که دوست دختر دانیال، دوست صمیمیش بود، پیغاماشو به السا میرسوند.

نازنین با چونه ای منقبض به طرف دانیال و شهاب اومد و داد کشید: نه! شهاب ول کن جون مادرت دیگه! شش ماهه یه نخم بهت نداده! این همه دختر! چسبیدی به دختر یتیمه...))

همین حرف نازنین کافی بود تا سیلی محکمی از شهاب بخوره! تمام دختر و پسرای جلوی دبیرستان ساکت شدند. همه داشتند به قیافه ی برافروخته شهاب، صورت سرخ دانیال و لرزش اشک روی گونه ی نازنین نگاه میکردند.

شهاب: به چی نگاه میکنید؟ هان؟!))

همه نگاهشونو از اونا گرفتن و به کار خودشون مشغول شدند. السا کنجکاو تر از همه داشت به اون سه نفر نگاه میکرد. واقعا دوست داشت ببینه چه اتفاقی افتاده!

دانیال درحالی که انگشت اشارشو به نشونه تهدید برای شهاب تکون میداد گفت: دفعه ی اول و آخرت باشه که روی نازی دست بلند میکنی! به احترام دوستی که از دبستان تا حالا باهم داشتیم، جواب سیلیتو نمیدم. هرکسی به جای تو بود، باید الان خودشو وسط خیابون پیدا میکرد!! شهاب...))

این بار صدای السا بود که صدای دانیالو قطع کرد: نازی جون چی شده؟!))

نازنین در حالی که با بغض به السا نگاه میکرد و گفت: همش تقصیر توئه!!))

شهاب: نازنین!!))

نازنین با خشم به طرف شهاب برگشت و گفت: تو خفه! میخوام حرفایی که شش ماهه تو گلوم مونده رو خالی کنم!!)) بعد به سمت السا برگشت و ادامه داد: من الان تقریبا بیشتر از دو ساله که با دانیال دوست شدم. تا به الانم هیچ

مشکلی باهم نداشتیم. تا این که شش ماه پیش گفت شهاب السا رو میخواد! اولش فکر کردم شوخی میکنه! آخه شهاب پسری بود که اگه تو یه جمع پر دختر های دافم میذاشتیش، به هیچ کدومشون حتی نیگا هم نمیکرد! خوب

میشناختمش. پسر خشک مذهبی نبود! اما غرور با خونش گره خورده بود! تو رو هم خوب میشناختم! هم تو راهنمایی و هم تو دو سال دبیرستان باهات بودم. میدونستم دختر حاضر جوابی هستی! الجباز نبودی! فکر کردم یه کم که رو مخت راه برم، حله! اوکی! اما این طور نبود!!))

بعد در حالی که بغضشو قورت میداد، گفت: شش ماه تموم ناز تو کشیدم. التماس کردم که وایسی! باهات حرف زدم. نامه ها و گلای اقا رو به دستت رسوندم. حالا که اومدم به اقا میگم تو بازم گفتی نه و...))

نازنین نفس عمیقی کشید و ادامه داد: به حرف بی منطق زدم، ایشون دراومدن به من سیلی زدند! السا جون مادرت این قضیه رو تمومش کن و خیال همه رو راحت کن. من و دانیال از اینکه دوست داره تضمینش میکنیم. بقیشم با خودت! تموم!!

بعدم رو به شهاب کرد و گفت: دست شمام درد نکنه اقا شهاب! خوب مزد زحمتامو دادی! فقط به خاطر دانیال و احترامی که بینتونه جویبو نمیدم، وگرنه...))

نازنین به حالت قهر روشو از شهاب گرفت و به دانیال گفت: بریم دانیالی؟!))

دانیال پیشونیشو بوسید و گفت: بریم گلم.))

بعد رو به شهاب کرد و گفت: من و تو بعدا با هم کار داریم!!!))

شهاب: نازنین خانم من عذر می خوام. واقعا ناراحتم از کارم. ببخشید یه لحظه کنترلمو از دست دادم. شما به دل نگیرید!!))

دانیال یواشکی چشمکی به نازنین زد که نازنین سرشو پایین انداخت و گفت: منم به خاطر اون حرفم از شما معذرت می خوام. منم عصبانی بودم.))

دانیال کف دو دستشو به هم زد و گفت: خب، همه چی به خیر گذشت!!))

شهاب به السا که مه و مات به اونا نگاه میکرد اشاره کرد و پوزخندی زد و گفت: اره همه چی!!))

السا اخمی کرد و گفت: فرار نیست هر کسی که میاد جلو، همون موقع قبولش کنم!!))

بعدم در حالی که به سمت سرویسش میرفت، گفت: بهش فکر میکنم. فردا جوابمو بهتون میگم!!))

بعدم سوار سرویس شد و رفت! شهاب هنوز تو شوک حرف السا بود که دانیال یه پس گردنی محکم بهش زد و گفت: تبریک میگم داداش! ایشالله به پای هم فسیل بشید! حال کردی! فکر کنم دیگه به طور کل ازش ناامید شده بودی!!))

بعدم اخم کرد و گوش شهابو چسبید و گفت: اما فکر نکن که قضیه نازنینو یادم رفته ها! تلافی میکنم.))

شهاب با خوشحالی گفت: من قربون تو و نازنین برم!!))

بعدم صورت دانیال بین دستاش گرفت و بوس کرد!

دانیال در حالی که صورتشو پاک میکرد، گفت: اه. نکن شهاب دیوونه! حالا خوشحالی که هستی! جدا از اون تو غلط میکنی که قربون نازنین بری! مگه خودت ناموس نداری! هان؟!))

شهاب دست دانیال و کشید و گفت: برو بابا. همش مال خودت!!))

دانیال: پ ن پ! نصفشم به تو میدم.))

بعد رو به نازنین کرد و گفت: عزیز دلم، من برم. بوس!!))

نازنین گونه ی دانیالو بوس کرد و از هم خداحافظی کردند و هر کدوم به طرفی رفتند...

عشق دانیال و نازنین، زبون زد همه توی دبیرستان بود. خیلی از دخترا به نازنین حسودی میکردند و خیلی از پسرا هم دانیالو مسخره میکردند. اما نه نازنین و نه دانیال به هیچ کدوم از این حرفا اهمیت نمیدادن! عاشق هم بودن و بی هیچ غروری باهم دوست شده بودند. حتی خانواده هاشونم از رابطشون باهم خبر داشتند. تا به حال چند بارم دانیال سر نازنین با دیگران دعواش شده بود. این بارم فقط به خاطر دوستی چندین و چند ساله ای که با شهاب داشتن باهاش دست به یقه نشده بود!

فردای اون روز شهاب مثل هرروز با یه گل رز و یه نامه دم در دبیرستان السا منتظرش بود. دیروز چندبار به نازنین زنگ زده بود و عذرخواهی کرده بود...

همون موقع چشمش به السا خورد که داره به طرفش میاد.

دانیال سرشونه شهاب زد و گفت: اروم باش پسر! چرا هول کردی؟!))

السا به شهاب رسید و با اخمای توهم دستشو جلوی شهاب دراز کرد. شهاب به نشونه ی نفهمیدن سرشو تگون داد.

السا: شماره!!!!!!...))

السا لبخندی به دیوونه بازی های خودش و شهاب زد و سشوارو روی میز گذاشت و روی تخت سیمین دراز کشید و به خواب رفت.

زندگی روال عادی خودشو گرفته بود. سارا به دانشگاه رفتن و دروس و امتحانات اخر ترمش مشغول بود. از راهنمایی

عاشق وکالت و حقوق بود و الان هم توی دانشگاه حقوق تهران مشغول درس خوندن بود. سیمین هم که رشتش

طراحی دکوراسیون بود، برای خودش کار میکرد و به عنوان یه ارشیتکت ماهر مشغول به کار بود. سامان و مهدی

سرشون توی کارای شرکت گرم بود و امیرحسین مشغول کارای سامان! السا که یه هنرمند واقعی بود و نقاشی های

فوق العاده ای میکشید، حالش بهتر شده بود و همیشه به وقت داروهاشو مصرف میکرد که براش عوارضی نداشته

باشه. هنوز به روز پنجشنبه و روزی که قرار بود علیرضا به خونه ی سامان و برادرش سر بزنه، دو روز مونده بود...

سیمین: سارا... سارا... اون بادکنکو بهم بده.))

سارا: بیا بگیر.))

السا: سیمین ببرش بالاتر. قشنگ تر میشه!))

سیمین: السا خوب شد؟!))

السا: هان! اره خوبه.))

سارا: یکی بره درو باز کنه.))

سیمین: من میرم بازش کنم.))

بعد از چند دقیقه سیمین با یه جعبه ی بزرگ وارد خونه شد.

سیمین: دی دینگ! بیاید ببینید کیکش خوشگله؟!))

السا: بازش کن ببینیم.))

سیمین در جعبه رو باز کرد و رو به بچه ها گفت: خوبه یا نه؟!))

السا در حالی که میخندید، گفت: سیمین دیوونه ای به خدا!))

سارا: دیوونس دیگه!))

سیمین: حال کنید!))

السا: به حرف نگذرونید! بلندشید برید کلی کارا مونده...!))

سارا: بچه ها مهدی و مینا اومدن!))

السا:فرانک نمیداد؟!))

سارا:چرا...اونم میاد.))

سارا به یادآوری دوستیش با فرانک لبخندی زد و ...

سارا:وااای که من چقدر از این دختره بدم میاد!!))

_ولش کن سارا.محلش نزار!))

سارا:اچه میدونی رویا...))

رویا:اره.میدونم...تو از اون دختر فقط و فقط به خاطر این بدت میاد که توی کلاس رقیبته و صد البته به دختر سر و

زبون داره برای معلما!))

سارا درحالی که اداشو درمیآورد،گفت:سر و زبون دار!!چای شیرین!))

رویا:ولش کن بابا!))

سارا و رویا بحثو تموم کردند و به سمت کلاسشون رفتند....

.....

رویا:سارا.....مواظب باش.سارا.....))

_امبولانس خبر کنید.زود باشید....))

_فرانک...عزیزم...فرانک خانم بلندشو...فرانک...))

_برید کنار...برید اون ور!))

.....

سارا:رویا چی شد؟بهم توضیح بده!))

رویا:تو بخواب گلم.بعدا میفهمی.))

سارا:به اندازه کافی خوابیدم.بگو.))

رویا نفس عمیقی کشید و شروع کرد:تو اومدی از خیابون رد بشی،یه ماشین نزدیک بود به تو بزنه.اما تا من تو رو

صدا کردم،فرانک که تو رو دید،پرید به سمتت و خودشو انداخت روی تو.تو رو انداخت اونور،اما ماشین به خودش

زد.خانم ناظم سریع زنگ زد به اورژانس و هردوتونو آوردن اینجا.

سارا لبخندی زد و به کارش ادامه داد.از اون اتفاق به بعد با فرانک دوستای جون جونی شدند.

السا:سارا!کجایی دختر؟!اون بادکنکه رو بده روش اسم سامانو بنویسم.))

_تولد...تولد...تولد مبارک...مبارک...مبارک...تولد مبارک...بیا شمعا رو فوت کن....تا صد سال زنده

باشی...هورااا!))

سیمین:سامان جان فوت کن شمعا رو...))

سامان چپ چپ به سیمین نگاه کرد و سیمین ریز ریز خندید.

"سامان بزغاله،تولدت مبارک!حالا دیگه ادم شو!!"

سیمین: خوب این طوری نگاه نکن! کلی خندیدم بجاش!!
 سامان چشم غره ای بهش رفت و با دندونای فشرده گفت: تلافی میکنم!!
 بعد رو به بقیه کرد و گفت: خوب، کیکتون که مثل ادم نبود! حالا کادوها تونو رد کنید بیاید ببینم!!
 مینا: کادوی من و مهدی یکیه!!
 سامان: انداشتیم! قبول نمیکنم! باید جدا جدا کادو بدید! حالا خواهر برادر هستید که باشید، به من ربطی نداره!!
 مهدی: اوووو! هول نکن بابا! شوخی کرد مینا!!
 سامان دستشو روی قلبش گذاشت و گفت: اووووف! مهدی خواهر تو جمع کن بابا! قلبم وایساد!!
 همگی باهم خندیدند و السا جلو رفت تا کادوها رو باز کنه.
 السا: خوب، این مال کیه؟!
 مهدی: مال منه!!
 السا کادوی مهدی رو که یه بلوز سبز رنگ و مارک دار بود باز کرد و روبه سامان گفت: به پوستت میاد سامانی!!
 سامان لبخندی زد و رو به مهدی گفت: ماچو رد کن بیاد!!
 السا: خوب، بعدی! این مال کیه?!
 همه به ترتیب کادوهاشونو به سامان دادند و سامان هم به ترتیب همه رو، به قول سارا، توف مالی کرد!
 سیمین یه ساعت، سارا یه شلوار جین، مینا یه ست کمر بند و کروات، امیرحسین یه عینک افتابی رین اصل و السا یه زنجیر نقره با پلاکی به اسم "سامان" به سامان هدیه دادند.
 سامان بعد از گرفتن هدایاش، با اخم رو به فرانک کرد و گفت: ااپس کادوی شما چی شد؟! کادو ندی، شام بی شاما!!
 سارا: سامان! زشته!!
 فرانک خندید و گفت: زشت چیه گلم؟ بفرمایید. ناقابله! نمیدو نستم چی براتون بگیرم. بازم شرمنده!!
 سامان کادو رو که با ربان زیبایی تزئین شده بود، گرفت و گفت: خواهش میکنم! این چه حرفیه?!
 اما با باز کردن هدیه فرانک، چشمش پر اشک شد! همه به افتخارش دست زدند. اما سامان دیگه هیچی نمیفهمید!
 ادلکن، سیگار، ادکلن سیگار، سیگار پشت سیگار، هشیش، عشق، المیرا، دزدی، مواد، باج!

 _سامانی!!
 سامان: جون سامان!! این طوری نگو سامان دلم ضعف میره!!
 دختر که ارایش غلیظی هم کرده بود و مانتوی تنگ قرمز اتیشیش، توی ذوق میزد، دستای سامانو گرفت و
 گفت: میگم! بازم میگم سامانی!!! بیا بریم! جون الی!!
 سامان: اخه المیرا جون، سامان قربونت بره، من کلی کار تو شرکت سرم ریخته!!
 المیرا لبای قلوه ایشو اویزون کرد و گفت: باشه!!
 سامان کمی خودشو جلوتر کشید و گفت: این طوری نکن با قلب سامان! باشه، میریم!!
 المیرا جیغی از سر شادی کشید و لباسو روی گونه ی سامان گذاشت و سفت بوسید.
 المیرا: هووور!!! عاشقتم سامانی!!
 سامان به تقلید از کار المیرا، گونشو بوسید و گفت: منم عزیزم!!

سامان اخمی کرد و رو به فرانک گفت: دست شما درد نکنه! زحمت کشیدید!!

فرانک لبخندی زد و گفت: قابل نداره. وظیفه بود!!

سارا: من برم نوشابه ها رو از سوپری بگیرم!!

سامان: بگو خودشون بیارن خوب!!

سارا: گفتم. اما الان زنگ زد گفت خانم صابری سرم خیلی شلوغه! نیم ساعت صبر کنید، براتون میارم! منم گفتم دیر

میشه. خودم میرم میگیرم!!

سامان: چرا از قبل نگرفتی؟!

سیمین: سامی گیر یا... یادمون رفت!!

سارا یه دست لباس سرسری پوشید و از خونه خارج شد.

سارا با کلافگی پلاستیکای نوشابه رو تو دستاش جا به جا کرد و به خودش غر زد: اه! خوب دختره ی خنگ! مگه هیچ

مردی تو اون خراب شده نبود که تو اومدی نوشابه ها رو بگیری؟ هان؟ حداقل امیر یا مهدیو با خودت میوردی!!! ای

دستم!!

_ خانم میتونم کمکتون کنم؟ احساس میکنم اگه یه ذره دیگه این پلاستیکا دستتون بمونه، به همه ی مردای عالم

فحش بدید که چرا نیمدن کمک شما!!

سارا اخمی کرد و به طرف صاحب صدا برگشت و گفت: نمیشناسم!!

پسر جلوتر اومد و دستشو به طرف سارا دراز کرد و گفت: افتخار شنایی میدید؟!

سارا: مزاحم نشید!!

بعد به سمت در خونه راه افتاد که پسر جلوش پیچید و گفت: اه! خوب چرا بهتون برمیخوره!! میخواستم این ادرسو

ازتون بپرسم!!

سارا با کلافگی کاغذو از دست پسر گرفت و گفت: خیلی پرویی ک هم چرب زبونی میکنی هم کمک...!!

پسر به چشمای متعجب سارا نگاه کرد و گفت: چی شد خانم چشم جنگلی؟!

سارا سرشو بالا کرد و گفت: شما با خونه ی ما چیکار دارید؟!

اینبار پسر بود که چشماشو گرد کرد و گفت: من اومدم برادرمو ببینم!!!

سارا با صدایی که به جیغ شبیه بود، گفت: تو علیرضایی؟!

علیرضا عقب عقب رفت و گفت: همین الان میرم اسممو عوض میکنم! به شرافتم قسم!!

سارا دستشو به کمر گرفت و گفت: نمیخواه برید اسمتونو عوض کنید!! برید ادبتونو درست کنید! همیشه با یه خانم، تو

برخورد اول اینطوری رفتار میکنید؟!

علیرضا سرفه ای کرد و گفت: اخه من روابط اجتماعی خوبه!!

سارا اداشو درآورد و گفت: روابط اجتماعی خوبه! آقای روابط اجتماعی فکر نمیکنید یه کم دیر تشریف آوردید؟!

علیرضا به پیشونیش زد و گفت: اخ! یادم رفت بپرسم! امیر خونه شما چی کار میکنه؟! مگه خونه سامان

صابری، همسایتون نی؟!

سارا یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: من سارا صابریم. خواهر سامان! پشت من بیاید! امیر از عصر تا حالا منتظر تونه!!

علیرضا: قبلش پلاستیکای نوشابه رو بدید به من! الان شما روح میرزا کوچک خان جنگلی رو تو قبر میلرزونید!!
سارا به علامت تاسف سرشو تکون داد و راه افتاد.....

سامان: خیلی خوش اومدی داداش!!

علیرضا: مرسی! نوکریم!!

امیرحسین: دیگه چه خبر؟!

علیرضا: سلامتی! شما چه خبر داداش بی معرفت؟! زن نگرفتی؟!

امیرحسین: برو بمیرانه بابا! ازدواج کنم و تو رو خبر نکنم!!

علیرضا یه دفعه، مثل کسایی که یه چیز مهمو یادش اومده باشه، به طرف امیر برگشت و گفت: راستی! عکس ماریا رو قرار بود بهم نشون بدی!!

امیرحسین لبخندی زد و گفت: بعدا نشونت میدم!!

علیرضا: قول؟!

امیرحسین: قول قول!!

سامان: ماریا همون چشم اییس دیگه؟!

امیر: اره الهی امیر قربونش بره! حالا بعدا عکسشو نشونتون میدم. ته ساکمه. راستی علیرضا این چند سال تو ایران مشکلی نداشتی؟ هنوز تصمیم نداری بیای اونور واسه درس؟!

علیرضا خنده ی بلندی سر داد و گفت: نه بابا! اینجا راحت اخیلی راحتم.... بیش از حد!!

_ گم شید بیرون! از خونه ی من گورتونو گم کنید!!

_ حاج اقا به خدا ما کاری نکردیم! اون دم و دستگاه مال....

علیرضا با سیلی که حاج اقا درگوشش زد، ساکت شد و هیچی نگفت!

_ حاج اقا چرا علیو میزنید! ما داریم میگی ک....

حاج اقا: حرف زنن تا توهم مثل علی سیلیو نخوردی! تقصیر منه! تقصیر منه! حمقه! چقدر بهم گفتن خونتو به جوونا کرایه نده! دردرس همیشه! گفتم جوون! دانشجوان! گناه دارن! جوونای پاکین!!

بعد درحالی که دستشو روی قلبش گذاشته بود، فریاد کشید: پاک نبودید! حروم زاده! گم شید! بند و بساطتون رو جمع کنید و از جلوی چشم گم شید!!

_ حاج اقا....

علیرضا: بریم محمد!!

سامان دستی سرشونه ی علیرضا زد و گفت: خیلی خری که نمیری اونور واسه درس!!

علیرضا: اخی من عاشق ایرانم! چرا وقتی که دانشگاه شهید بهشتی، یکی از بهترین دانشگاه‌های پزشکی ایران قبول شدم
ول کنم و برم اونور؟! هان؟!))
سامان: من نمیدونم! خیلی خری به هر حال!!))
علیرضا: شما لطف داری!!))
سامان مثل جن زده ها از جا پرید و رو به علیرضا گفت: علی!!!))
علیرضا حالت ترس به خودش گرفت و گفت: همین الان میرم بلیط بگیرم!!))
سامان دوباره نشست و گفت: اعتراف کن!! امیر بهت گفته امروز تولد منه یا نه؟!))
علیرضا: ااره... بهم زنگ زد و گفت. چطور؟!))
سامان اخم کرد و گفت: پس کادوت کو؟!))
علیرضا مثل دخترا روشو برگردوند و گفت: اوووووو! گفتم چی شده حالا!!))
سامان: کادو نیوردی نه؟!))
علیرضا: من برا مامانم کادو نمیخرم! برا تو بخرم!!))

علیرضا: سامان تو رو خدا!!))
سیمین: سامان گناه داره!!))
امیر حسین: بابا من فردا یه کادو دیگه برات میخرم!!))
سامان: نه؟!))
مهدی: دیوونه ای به خدا!!))
سامان: همینه که هست!!))
علیرضا: بابا غلط کردم! شکر خوردم! فردا برات میخرم! یه لقمه غذا بده بخورم! مثلا مهمونما!!!))
سارا: سامان زشته!!!))
السا قهقهه ای زد و گفت: علی اقا قیافتون شکل گربهه تو شرک شده!!))
علیرضا اخمی کرد و گفت: به هم میرسیم السا خانم!!))
سیمین: سامان!!))
سامان: پوووف! خیل خوب! بیا کوفت کن!!))
علیرضا: ایول سیمین خانم!...!!))

مهدی: دستت درد نکنه داداش! تولدت مبارک! ایشالا همیشه زنده باشی!!))
سامان: قربونت! مرسی که اومدی! مینا خانم ممنونم... شرمنده کردید خانم منشی!!))
مینا که منشی مخصوص سامان توی شرکت بود و همیشه عاشق کلمه خانم منشی بود، لبخندی زد و گفت: خواهش
میکنم!!))
فرانک: با اجازه اقا سامان!!))
سامان: اومونید دیگه! امشبو پیش سارا بمونید!!))

فرانک: ممنونم مرسی. زحمت نمیدم... بابا اومده دنبالم!!

سامان: ممنونم... شرمنده کردید!!

فرانک: خواهش میکنم... با اجازه...!!

سامان: علیرضا تو با امیر برید تو اتاق مهمون... اونجا راحتید!!

علیرضا: نه داداش. من میرم خوابگاه! محمد منتظره!!

سامان: نه بابا! حالا امشبو اینجا بمون! از فردا برو خوابگاه!!

علیرضا: فقط و فقط واسه اینکه یه وقت عقده ای نشی، نری سمت مواد و دختر بازی و یه وقت به راه چپ هدایت

نشی، میمونا!!!!!! گفته باشم!!

سامان: برو و بمیر! گوسفند! راستی علی تو چرا این قدر خری؟؟!!

علیرضا: مادرزاد این طوری متولد شدم به مولا!!

سامان: کوفت! تو الان حداقل 2، 3 سال باید اینجا واسه درست بمونی! بعدم میری اونور درسته؟!!

علیرضا: نه!!

سامان چپ چپ نگاهش کرد و گفت: چرا اون وقت؟؟!! اینجا چه غلطی میخوای بکنی؟!!

علیرضا: غلطای خوب خوب!!

سامان متکا رو به طرف علیرضا پرت کرد و گفت: زهرمار! جواب منو بده!!

امیر حسین درحالی که میخندید، گفت: راست میگه سامان! نمیداد اونور! مامان اینام تا چندساله دیگه با خالم اینا

برمیگردن ایران!!

سامان: عجب خرابین!!

امیر حسین چشماشو گشاد کرد و گفت: بله؟!!

سامان: نه! با تو نبودم که!!

علیرضا: ولش... با اون حرف زدنت!!

امیر حسین: بزار من برات توضیح بدم! ببین من تقریبا 10 سال پیش رفتم اسپانیا! یعنی وقتی که 17 سالم بود! تموم

عمه هام اونور بودند! رفتم پهلوی اونا! بقیه ی درسم اونجا گذروندم! تقریبا 4 سال پیش، مامان اینا هم اومدن

پهلو! وقتی اون موقعا که علی 22 سالش بود و نمیتونست درسشو نصفه ول کنه، باهامون نیمه! الانم اینجا است! مامان

اینجا هم به زودی برمیگردن ایران! اما من کارم هنوز معلوم نی! شاید برگردم، شاید نه!!

سامان دستشو زیر چونه اش گذاشت و گفت: خب، علی چرا اینجا یه خونه نگرفت؟!!

علیرضا اخماشو درهم کشید و گفت: گیر دادیا!! من اوایل یه خونه با محمد گرفته بودیم! تقریبا یک ساله که رفتیم

خوابگاه!!

سامان: چرا خونه گرفتید؟ مگه اینجا خونه نداشتید؟!!

علیرضا یه تایی ابروهای پهنشو بالا داد و گفت: فوضولیا!!

سامان سیخ توی جاش نشست و گفت: شام امشبو یادت رفته ها!!

علیرضا: نه، نه! غلط کردم! خب ببین، ماما اینا وقتی میخواستن برن اونور، همه چیشونو فروختن! بابا یه پول هنگفتی برام گذاشت تا من هرکاری میخوام بکنم! منم تصمیم گرفتم که یه درشو خونه رهن کنم، بقیشم پس انداز کنم! وقتی که پولم چند برابر شد، یه خونه خوب بگیرم!!

سامان: محمد مگه خونه نداشت اینجا؟!))

علیرضا همون طور که محلفشو مرتب میکرد، گفت: نه! محمد بچه کرمانه! برای درس اومده اینجا! خیلی به نفعم شد که خونه رهن کردم! اگه میخواستم بخرم، خیلی از پولم همون اول میرفت! اما الان این طور نی! پول باقی ماندم دو برابر شده! درس که تموم شد، هم یه خونه، هم یه مطب میتونم بخرم! عقل کردم!!

سامان کش و قوسی به بدنش داد و گفت: پس چرا الان رفتید خوابگاه؟!))

علیرضا اخمی ظریفی کرد و با یه لبخند تصنعی گوشه لبش گفت: هه! دوس داشتیم زندگی خوابگاهیم تجربه کنیم!!
سامان خمیازه ای کشید و گفت: اهان! بقیه حرفا بعد! شب خوش!!

امیرحسین: شبت بخیر داداش!!

علیرضا: شب بخیر بزغال جان!!

سامان: کوچیک بزرگی نداریم دیگه! بکپ فردا دارم برات!!

سامان به اتاقتش رفت و علیرضا و امیرحسین هم تو اتاق مهمون روی تختها دراز کشیدند! علیرضا از فرط

خستگی، همون طور روی کشمش خوابش برد....

اما امیرحسین بدجور بی خوابی به سرش زده بود! فکرش کشیده شد به گذشته هاش.... به گذشته های خوشش... به ماریاش.... همه ی وجودش.... تمنای وجودش.... دلش برای اون چشمای ابی رنگ، اون صدای زیبا، اون موهای فرفری های لایت تنگ شده بود.... دلش تنگ بود.... فکرش رفت به سمت عشقش....

_کیارش بدو، بدو دنبالش!!

کیارش: خیل خوب بابا!!! رفتم!! اووووف!!

_بدو دارم بهت میگم!!

کیارش دنبال شخصی که امیرحسین گفته بود، راه افتاد تا بتونه ادرس خونه ی اون دختر چشم ابی رو برای امیرحسین پیدا کنه.

امیرحسین لیوان اب یخی برای خودش ریخت و به بیرون از پنجره خیره شد. اون دختر پالتوی قرمز رنگ زیبایی به تن داشت و اون موهای های لایت شدش، زیبایی منحصر به فردی به پوست سفیدش داده بود... امیرحسین کیارش رو دید که که کلافه دنبال اون دختر راه افتاده! خندش گرفت... همیشه کیارشو برای کارای سختش انتخاب میکرد! چون

پسر زبر و زرنگی بود! تنها کسی بود که امیر بهش اعتماد داشت! دوست پیدا کردن، توی غربت و خو گرفتن

باهاشون کار هر کسی نیست! امیرحسین هم از این قانون مستثنی نبود! توی شرکت و بیرون از کار، فقط با کیارش که همزادش بود، رفت و آمد صمیمی داشت!

امیرحسین صندلی رو جلو کشید و به پرند های روی میز خیره شد... حوصله ی هیچ کدوم از پرند ها رو

نداشت! کیف چرمشو از روی میز برداشت... کت طوسی رنگشو پوشید... عاشق این کتتش بود! زیبایی خاصی بهش

میداد! چون با رنگ چشماش هم رنگ بود، محشرش کرده بود! چندتار از موهای خرمایی رنگشو که روی پیشونیش افتاده بودند، کنار زد و از در شرکت خارج شد.... باید منتظر تماس کیارش می موند....

امیرحسین سری تکون داد و هندزفیزی رو توی گوشش گذاشت... دلش تنگ بود! با یادآوری خاطراتم بدتر میشد! روی اهنگی که همیشه ماریا گوش میداد پلی کرد و چشماشو بست....

Well I believe in love, but not the kinda screws you up, no

من باور دارم عاشقم اما نه برای خرد کردن تو ، نه

I believe in time and chance

من باور دارم به زمان و شانس

Cause I'm not one for making plans

چون من کسی نیستم که نقشه میکشه

Well you'll go down in history

خوب تو به تاریخ پیوستی

And that's just what it is to me

و اون همه ی چیزیه که به من مربوطه

I believe in moving on

من باورم دارم که میگذره

When sentimental and love is gone

وقتی احساس و عشق در من از بین رفت

But if I'm crying over you

اما اگه من در کنار تو گریه کنم ...

I won't lie even it's hard to do

من دروغ نخواهم گفت حتی اگر سختترین کار دنیا باشه

When you turn around

وقتی تو برگشتی

I'll be gone and I mean goodbye

من دیگه رفتم ، این یعنی خدا حافظ

I see you in another life*2

تو رو تو دنیای دیگه میبینم

I don't know where I'm going but when you turn around I'll be gone and I mean goodbye

من نمیدونم کجا دارم میرم اما وقتی تو برگردی من رفتم منظورم اینه خداافظ

امیرحسین روی شکمش خوابید و دهنشو به متکا فشار داد....

!I believe in love but not the kinda breaks you up, no

من باور دارم عاشقم اما نه برای خرد کردن تو ، نه

I don't regret the day I felt

من حتی یه روز هم احساس پشیمونی نکردم

Kiss the life, I wish you well

زندگی رو ببوس ، امیدوارم بتونی

But if I'm crying over you

اما اگه من در کنار تو گریه کنم ...

I won't lie even it's hard to do

من دروغ نخواهم گفت حتی اگر سختترین کار دنیا باشه

When you turn around

وقتی تو برگشتی

I'll be gone and I mean goodbye

من رفتم پس خدافظ

I see you in another life*2

تو رو تو دنیای دیگه میبینم

I don't know where I'm going but when you turn around I'll be gone and I mean goodbye

من نمیدونم کجا دارم میرم اما وقتی تو برگردی من رفتم منظورم اینه خدافظ

برای خودشم سخت بود اما...باید خودشو خالی میکرد...باید دلتنگیشو با گریه ارضا میکرد....

Well I know you're full, full of good intentions yeah

خوب من میدونم تو کاملی ، پر از غرض

But that don't change a thing cause I'm already out of here

اما چیزی رو تغییر نده چون من همین الان هم رفتم

Oh, oh, oh

اوه، اوه، اوه

When you turn around I'll be gone and I mean goodbye

وقتی تو برگردی من رفتم پس خدافظ

I see you in another life*2

تو رو تو دنیای دیگه میبینم

I don't know where I'm going but when you turn around I'll be gone and I mean goodbye

من نمیدونم کجا دارم میرم اما وقتی تو برگردی من رفتم منظورم اینه خدافظ

نبايد...نبايد گريه ميکرد...ولی مگه میتونست؟ یه هفته ای میشد که ماریا رو ندیده بود و قلبش این قدر بی طاقت بود!

I see you in another life*3

تو دنیای دیگه میبینم

I don't know where I'm going but when you turn around I'll be gone and I mean goodbye

من نمیدونم کجا دارم میرم اما وقتی تو برگردی من رفتم منظورم اینه خدافظ

I see you in another life*2

تو رو تو دنیای دیگه میبینم

I don't know where I'm going but when you turn around I'll be gone and I mean goodbye

من نمیدونم کجا دارم میرم اما وقتی تو برگردی من رفتم منظورم اینه خدافظ

(اهنگ (You in another life.Miley Cyrus)

اهنگو قطع کرد و گوشیه پرت کرد گوشه ی تخت... با گریه ای که کرده بود، تا حدی خالی شده بود...
نمیدونست ک چرا ماریا این اهنگو دوس داره! اما همیشه به خاطر ماریا بهش گوش میداد! براش گوش دادن به این
اهنگ یه عادت شده بود! چشماشو بست تا بلکه خواب ماریا رو ببینه...

مهدی کلید خونه رو روی میز جلوی شومینه انداخت و روی همون مبل کنار خودشو انداخت! زیاد از این جور مهمونیا
و تولدا خوشش نمیومد! الانم فقط به خاطر اینکه سامان رفیق فابریکش بود و همکاریش و میدونست اگه نره سامان، با
اینکه به روش نیما، ولی ناراحت میشه، به تولد سامان رفته بود!

مینا که تازه لباساشو درآورده بود، نزدیک مهدی شد و روی مبل کناریش نشست و گفت: وای که چقدر خوب
بود! خیلی وقت بود که یه مهمونی درست و حسابی نرفته بودم! دستت طلا!!

مهدی اخم کرد و گفت: چندبار بگم دوست ندارم این طوری حرف بزنی!!

مینا چشماشو گرد کرد و گفت: چطوری!!

مهدی: دستت طلا یعنی چی!!

مینا که از این اخلاقای مهدی و گیرای بیخودش کلافه شده بود، با حرص از روی مبل بلند شد تا به اتاقش بره... اما
دست مهدی مانعش شد...

مهدی: کجا!!

مینا با حرص مهدیو به طرفی هول داد و گفت: قبرستون! اجازه هست!!

مهدی بازوشو چسبید واروم اونو روی مبل نشوند. خودش هم پایین پاش، دو زانو و نشست و گفت: مینا تو چشای من
نگاه کن! من بده تو رو میخوام؟! هان؟! میخوام؟! نه میخوام به نظرت؟! به مولا نمیخوام! برای خودت میگم! پس فردا میری
تو جامعه...!!

مینا وسط حرفش پرید و گفت: مگه الان توی جامعه نیستم؟ مگه الان توی شرکت منشی سامان نیستم؟ مگه من...!!
مهدی دستشو روی دهن مینا گذاشت و گفت: هیش! پس فردا بری تو جامعه، این طوری حرف زدن برات خوب
نیست! تو یه دختری! درسته تو جامعه ایه! اما این جامعه هرروز داره حریص تر و بدتر میشه! ازت خواهش میکنم
خانومانه رفتار کن گلم!!

مینا به همه ی حرفای مهدی معتقد بود و قبولشون داشت! اما گاهی اوقات بی حواس پسرونه حرف میزد! مهدی هم
اصلا از این طور حرف زدن خوشش نمیومد و همیشه بهش گوشزد میکرد!

مهدی دستاشو برای مینا باز کرد و مینا هم حریصانه به اغوش برادر عزیزتر از جانش پناه برد! یه اغوش امن! امن
ترین جای دنیا که براش وجود داشت! مهدی رو حتی از خودشم بیشتر دوست داشت!

مهدی موهای مشکی و بلند مینا رو بوسید و گفت: دیگه هم درموردش حرف نزن! برو بگیر بخواب که خستگی داره
از سر و روت میباره! منم خیلی خستم! شبت بخیر عروسکم!!

مینا همون طور که بلند میشد، بوسه ای روی گونه ی مهدی گذاشت و گفت: شب توهم بخیر داداشی...!!

و برای خواب به طبقه بالا رفت... خونه ی قشنگی داشتند! یه خونه، با سالن سفید و قرمز و اشپزخونه مدرن ام دی
اف... طبقه بالا دو خواب داشت که اتاق بنفش رنگ برای مینا و اون یکی اتاق که خیلی هم خاص بود، برای
مهدی... اتاقی به رنگ مشکی! مشکی! تمام! مشکی محض! تخت، کمد، میز، روتختی و حتی لبه های پنجره، همه

مشکی! مهدی عاشق اتاقش و رنگش بود... با پوستری که خودش درست کرده و روی دیوار زده بود، علاقه ی بیش از حد خودشو، به رنگ مشکی نشون داده بود... "مشکی و دیگر هیچ..." مهدی با خط خوش اینو روی کاغذی نوشته بود و سلیقه ی تمام به شکل پوستر درستش کرده بود و روی دیوار زده بود!

مهدی در اتاقشو بست و با همون لباسایی که پوشیده بود، روی تخت ولو شد. کلافه بود... مثل همیشه... کلافه و خسته... خسته از زندگی یکنواخت... خسته از بی هیچ کسی... خسته از بی مادری... مادری که شبا نوازشش کنه... خسته از یتیمی... پدری که همیشه پشتیبانش باشه... خسته بود... از زندگی دونفره... میدونست که مینا هم کلافس ولی به روی خودش نمیاره... مینا رو بیشتر از جونش دوس داشت... حاضر به خاطرش همه کاری بکنه... همه کسش بود... جونش به جون مینا بند بود...

ذهنش رفت به سوی گذشته ها... مثل همیشه به سمت خاطراتی که گوشه ی ذهن مهدی خاک گرفته بودند... مادرش... پدرش... زندگیشون و....

_برید اون ور برید اون ور! توی دست و پا نباشید!)

_اقا، اقا!)

_برو کنار بچه جون! تو دست و پا نباش!)

_اقا تورو خدا! من پدر و مادرمو گم کردم! خواهرم اون طرف تنهاس!)

مرد با شنیدن حرفهای پسر بچه، دو زانو جلوش زانو زد و گفت: اسمشون چی بود بچه جون؟ بگو بینم توی لیست شناسایی شده ها هستند یا نه؟!)

پسرک با بغض گفت: امین رضایی اسم بابامه، زینب کیوانی هم مامانمه...)

مرد نگاهی به لیست خودش انداخت و بعدم نگاهی به پسر بچه کرد و گفت: گفتی امین رضایی و زینب کیوانی؟! پسر بچه با خوشحالی بالا و پایین پرید و گفت: بله بله اقا! نیستن نه؟ اخ جون! یعنی زندن؟!)

مرد نفس عمیقی کشید و گفت: تو میدونی این لیست چیه؟!)

پسر بچه نگاهش رنگ غم گرفت و گفت: بله... یکی از دوسام گفت اون کاغذ که دست اون اقا هس، لیست مامان باباهای مُردس!)

مرد دستی به صورتش کشید و گفت: پسر جون تو مردی! نباید گریه کنی! خدا خواسته و... خواسته و... اووووف! اسم مامان و بابای تو هم توی این لیست هست! خدا اونا رو برده پهلوی خودش تا تو که الان یه مرد بزرگ برای خودت شدی، هم از خودت و هم از خواهرت مواظبت کنی! نباید گریه کنی! چون مرد هیچ وقت گریه نمیکنه! مرد هیچ وقت گریه نمی کنه!!! اینو تا اخر عمرت تو ذهنت داشته باش! حالا هم برو پیش اون اقا هه تا تو و خواهرتو ببرن پیش بقیه ی بچه ها! زود باش!)

مهدی درحالی که بغض بدی گلوشو گرفته بود، سرشو تکون داد و از مرد دور شد...

باورش نمیشد که به همین راحتی مامان بابای مهربونشو از دست داده باشه! به طرف مینا، خواهر کوچولوی نازش رفت و دستشو گرفت و به سمتی که مرد گفته بود، رفت...

مهدی لیوان اب یخی برای خودش ریخت و کم کم مزه مزه کرد... هر وقت یاد اون خاطرات تلخ میفتاد، حالش دگرگون میشد. مهدی پسر بچه شادی بود اما بعد اون اتفاق که توی ده سالگی برایش افتاد و تلخ ترین سالهای عمرشو رقم زد، با اینکه 18 سال گذشته بود، اما دیگه نه گریه کرد و نه از ته دلش خندید... اخلاقش صد و هشتاد درجه تغییر کرد... شد مهدی که الان هست... یه پسر بداخلاق و اخمو و درعین حال کم حرف! با دخترا گرم نمی گرفت و خیلی زودم اعصابش بهم میریخت...

مهدی هندزفیریشو از توی کشوی ام دی اف بغل تختش درآورد و توی گوشش گذاشت. اهنگی که روزی چند بار قبل از خواب، گوش میداد... مثل همیشه رفت و توی پوشه ی شخصیش اهنگو پیدا کرد و پلی کرد... با گوش دادن اهنگ، بازم اخماش توی هم کشید...

پدر دستای گرمت چرا سرده

پاهای پیرت دیگه خالی ز درده

پدر چرا چراغ خونمون دیگه خاموشه

چرا هر کیو اینجا میبینم سیاه می پوشه

پدر نوازشم کن اگه بیداری

تو گفتی تا که هستم امنیت داری

پدر صبرم تمومه نگو رفتی

بین تو آخرین تو سفر منو تنهام گذاشتی

پدر جونم پدر عمرم پدر سالار خونه

پدر رفتی سفرت تا ابد یادم میمونه

پدر جونم پدر عمرم پدر سالار خونه

پدر رفتی سفرت تا ابد یادم میمونه

پدر صدام بزن صداتو میخوام

پدر نفس بکش هواتو میخوام

هنوز چشمای من باور نداره

که باباس داره اشکم در میاره

پدر جونم پدر عمرم پدر سالار خونه

پدر رفتی سفرت تا ابد یادم میمونه

پدر جونم پدر عمرم پدر سالار خونه

پدر رفتی سفرت تا ابد یادم میمونه

(اهنگ آخرین سفر، منصور حیدری)

مهدی سیم های گره خورده ی هندفیری رو از توی گوشش درآورد و یه گوشه انداخت... لباسشو درآورد و بدون دوش گرفتن، به خواب رفت...

فرانک کیفشو روی تختش انداخت و خودش روی تخت دراز کشید. صدای مرغای عشقشو شنید که توی قفسشون، گوشه ی اتاق داشتن باهم، به زبون خودشون، حرف میزنند. با لبخند از روی تخت بلند شد و به طرفشون رفت. عاشقشون بود! همیشه ارومش میکردند. در قفسو باز کرد و اروم یکیشونو بیرون آورد و نوازش کرد. یه کم که با پرند هاش سر و کله زد، اونا رو اروم توی قفسشون گذاشت و به طرف کمد لباساش رفت. یه لباس خواب لیمویی رنگ رو بیرون کشید و روی تختش گذاشت. لباس مهمونیو از تنش در آورد و اون لباس خوابو ک خلیم به پوست سفیدش میومد، پوشید. جلوی اینه ایستاد و توی چشای عسلی رنگش خیره شد! عاشق رنگ چشمش بود! دستی روی موهای پر پشت و بلندش کشید. موهای یه رنگ خاص داشت! قهوه ای نبود! بلوندم نبود! به رنگ چشاش! عسلی! عالی بود! رنگ موهای خودش و داداشش به هم رفته بود! با یادآوری چهره ی فرهاد، برادر بزرگترش، توی ذهنش، اخماشو در هم کشید و به سراغ لپ تابش رفت. روشنش کرد و وارد یاهو شد. میدونست که الان براش پیام میاد. همین طورم شد! انتظارش زیاد طول نکشید که پیامی براش، از طرف پسری که خودشو حسام معرفی کرده بود و چند سالی میشد که باهم چت میکردند، اومد! یه جورایی هم حسام و هم فرانک به هم دیگه وابسته شده بودند! یه وابستگی عادی هم نه! حرف های همو درک میکردند، علایقشون یکی بود و خیلی از رفتارای دیگشون مشابه بود! هیچ وقت همدیگه رو ندیده بودند، اما هرشب اول باهم حرف می زند و بعد به رختخواب میرفتند.

فرانک با دیدن پیام حسام لبخندی روی لبش اومد. همیشه به حسام به چشم یه برادر نگاه میکرد که میتونست حرفاشو بهش بزنه! اما رفتارای حسام اینو نشون نمیداد که اونو به چشم یه خواهر ببینه...

_ سلام عسلم.

_ سلام داداش گلم.

_ خوبی؟

_ مرسی. تو خوبی؟

_ منم خوبم. مهمونی خوش گذشت گلم؟

_ وای! اره حسام! اجات خالی بدجووورا!

_ دوستان به جای ما! گفتی تولد کی بود؟

_ تولد برادر سارا...

_ سارا همون دوستت بود که از دبیرستان تا حالا باهم دوستید؟ اره؟

_ اره همونه! یه دختر گلیه که نگو و نپرس!

_ خوش به حالت! فکر کنم خیلی دوسش داشته باشی!

_ اره خیلی! تو چه خبرا داداشی؟

_ سلامتی نفسم. کی ترم جدید دانشگاهت شروع میشه؟

_ وای یادم ننداز حسام! از بیستم همین ماه!

_ چرا یادت نندازم؟ میترسی؟

_ نه بابا! ترس چیه؟ درسامون سخته!

_ خانم وکیل گل خودمی اعزیزم!

_ مرسی لطف داری! تو چی؟ کی ترم جدیدت شروع میشه اقای مهندس؟

_ منم از هفته دیگه شروع میشه! این ترم زیاد واحد برداشتم! حوصلشو نداشتم!

_ برعکس من کلی واحد برداشتم!

_ موفق باشی نازنینم... ولی زیاد به خودت فشار نیار. باشه؟

_ باشه. سعیمو میکنم.

_ مرسی...

_ حسام؟؟

_ جون دلم؟؟

_ میشه من برم بخوابم؟ خیلی خستم! امشب خیلی خسته شدم!

_ حتما عزیزم! ببخشید مزاحمت شدم...

_ نه این چه حرفیه؟

_ گلمی...

_ کاری نداری؟

_ خوب بخوابی زندگیم....

_ شب خوش!

_ شبت پرستاره فرانکم...

فرانک لپ تابشو کنار گذاشت و روی تختش دراز کشید و چشماشو بست. مثل هرشب، اول دکلمه ای رو که خیلی

دوشش داشت و هرشب تکرارش میکرد رو زیر لب با خودش زمزمه کرد و به خواب رفت....

پر از تنهایی ام ای کاش بودی

که داره زندگیم از دست میره

ی آهنگی گذاشتم که میدونم

اگه گوشش کنی گریت می گیره

صدام از گریه دیشب گرفته

دارم می میرم از دیوونه حالی

با اشکام باز مهمونی گرفتم

همه چی هست فقط جای تو خالی

سیمین متکا رو به طرف السا پرت کرد و جیغ کشید و گفت: السای بی شعوررر! اینگار نه اینگار که اتاق خودمه

ها!! من میخوام رو تخت بخوابم!!

السا درحالیکه محلفه رو روی خودش مرتب میکرد، گفت: من مهمونم! تا وقتی که اینجا تو خونتونم، باید رو تخت

بخوابم! همین که گفتم!!

سیمین رو به روی السا ایستاد و سرشو کمی به چت خم کرد و گفت: برو بمیر! مثلا من بزرگترم هستم! اصلا چرا

نمیری توی اتاق سارا؟ چند روزه اینجا خودتو ول کردی؟ هان؟!!

السا خیلی خونسرد لبخندی زد و گفت: اینجا راحت ترم!!

سیمین نفسشو با حرص فوت کرد و روی زمین خوابید و همون طور که پتو رو روی خودش میکشید، گفت: حالتو میگیرم! سیمین نیستم اگه تلافی نکنم!!

السا بازم از اون لبخندا که حرص سیمینو درمیورد زد و گفت: شبت خوش دختر خاله جان!!

سیمین دندوناشو روی هم فشرد و از زیر دندونای فشرده شدش گفت: دخترخاله جان و کوفت! ایشالا خوابای ترسناک بینی! ایشالا جاتو خیس کنی!!

السا قهقهه ای زد و گفت: اون طوری که تخت تو خیس میشه!!

و دوباره خندید و تو دلش اعتراف کرد که توی دنیا هیچ لذتی بالاتر از اذیت کردن سیمین نیست!

سیمین با فک منقبض شده ای به السا نگاه کرد و نفسشو فوت کرد و بدون جواب دادن به السا خوابید!

سارا همون طور که مقنعشو مرتب میکرد، رو به السا گفت: الی، این مقنعه که سرم کردم بهتره یا اون سرمه ایه؟!

السا: اوومم... فکر کنم این بهتره! اون زیاد خوب نبود!!

سیمین که تازه از صبحانه خوردن فارغ شده بود، درحالی که دستاشو می شست، گفت: اووو! حالا انگار میخواد بره سالن

مد! دانشگاه که این دنگ و فنگا رو نداره دختر! کم از الان خواستگار داری فنچ کوچولو؟!

سارا به طرف سیمین خیز می گرفت، گفت: فنچ کوچولو عمته! 21 سالمه خیر سرم!!

سیمین همون طور که از میل بالا میرفت تا دست سارا بهش نرسه، گفت: اوخ! همچین میگه 21 که اینگار خواهر

بزرگس! مجردیو عشق است!!

سارا لبخند شیطانی زد و به السا چشمک زد و گفت: اینو ولش... این امیرحسینو بگو!!

سیمین با کنجاوی به دهن سارا چشم دوخت... سارا که نگاه منتظرشو دید، لبخندش پررنگ تر شد و گفت: داداشش

علیرضا که یه شب موند و برگشت خوابگاهش! دیگم پیداش نشد! اما این انگار رفتی نیست! 3 هفتس اینجا تله! اینگار

نه اینگار! مهمون یه روز، دو روز، نه 100 روز دیگه! به بهونه کارای سامان اینجا کنگر خورده و لنگر انداخته و با بعضیا

هم دل میدو و قلوه میگیره!!

صدای قهقهه های السا و جیغ سیمین بود که باهم، فضای خونه رو پر کرد!

سیمین درحالی که از چشماش از عصبانیت خون میبارید، تقریباً سر سارا داد زد و گفت: وایسا دختره جز جیگر

زده! وایسا بینم باز میتونی زر زر کنی؟ برای خواهر خودت حرف درمباری احمق جون! دارم بهت میگم وایسا

سارا!!

سارا میخندید و میدوید! میدونست که اگه وایسه، از زیر دست سیمین، سالم بیرون نیواد!

السا: سیمین ولش کن دختر! شکر خورد!!

سیمین نفس نفس زنون گفت: خورد که خورد! هرکی خربزه میخوره، پای لرزشم میشینه! حالا میخواد شکر

بخوره، خربزه بخوره یا هر کوفت دیگه ای! وایسا!!

سامان با وحشت چشماشو باز کرد! با صدای جیغ بنفش سیمین از خواب پریده بود! با خودش گفت: الان میرم پایین

حال جفتشونو میگیرم که دیگه منو این طوری از خواب بیدار نکنن!!

طبق عادتش که هر شب لباسشو درمیورد و لخت میخوابید، بی حواس، با بالا تنه ی برهنه از اتاقش خارج شد. پله های طبقه ی دوم رو طی کرد و به طبقه ی اول رسید.

سیمین و سارا و السابی حرکت وایساده بودند و به صورت سامان زل زده بودند! سامان از اینکه اینقدر جذابیت داره که هر سه تاشون با دیدنش سنگ کوب کنن و همین طور بی حرکت وایسن، خوشش اومد. گردنشو به سمت بالا حرکت داد و با داد کنترل شده ای گفت: معلوم هست چه غلطی میکنید سر صبحی! سرمو درد اوردید! کدومتون اول شروع کردید؟!))

خود سامانم از لحن بچگانش خندش گرفت! اما خودشو کنترل کرد و اینبار بلند تر داد زد: چرا جواب نمیدی؟ هان؟!))

نگاه هر سه دختر به بالا تنه ی سامان موند! سامان با تعجب به بالا تنه اش نگاهی انداخت و درحالی که تازه متوجه اندام لختش جلوی خواهرش، با اون شلوارک کوتاه شده بود، اخمی کرد و به طبقه بالا رفت...

سامان با عصبانیت به خودش که روبه روی اینه وایساده بود نگاهی انداخت و گفت: اخه پسره ی نخود مغز! احساس سرما نکردی احیانا؟ تو زمستون اونم! ابروت جلو خواهرای کوچیکت رفت خره! بفهم، نفهم! اوووو پس! السا رو بچسب! دیدی چطوری داشت نگات میکرد! بنده خدا دهنش باز مونده بود! نیچ نیچ! وجدانت کو؟ دختره از لب و لوجش اب راه افتاده بود! حالا اونقدر که معلوم باشه! اولی من میدونم! اجذابم دیگه! خدادادیه! کاریشم نمیشه کرد!)) بعد درحالی که عضله هاشو به رخ اینه میکشید، با یه حالت خاص، مثل مجری های شو، گفت: دی دینگ! سامان صابری! مدل ایرانی!))

بعد دستشو پایین آورد و گفت: اخه دیو! تو رو چه به مدل شدن! ایت کمه؟ نونت کمه؟ مدل شدن دیگه چه صیغه ایه؟ خارج رفتنت چیه؟ اینجا برا خودت شرکتتو داری، کارتو داری، خانوادتو داری! اون ور میخوای بری چه غلطی کنی؟ اخه میتونی پیداش کنی که داری این قدر زور میزنی؟!))

اخماشو درهم کشید و چشماشو بست... مثل همیشه دهنش پر کشید برای سیر خاطرات قدیمیش... خاطراتی که ازارش میدادن... خوشحالش میکردن... گاهی به خنده مینداختنش... گاهی هم پا به پای یاداوریشون گریه میکرد... برایش مهم نبود که مرده... تو خلوت خودش که میتونست خودشو خالی کنه... نمیتونست... از روی تخت بلند شد و به طرف میز عسلی کنار تختش رفت... جعبه نقره ای رنگ سیگار اصل امریکاییشو برداشت و از توش یه سیگار بیرون کشید. از نظرش سیگاری که بقیه میکشیدن، اشغال بود! هیچ وقت دستشم بهشون نخورده بود! فندک طلائی رنگشو برداشت و سیگارشو اتیش زد... سرشو به عقب خم کرد و با خاطراتش همراه شد...

سارا: سامان اخه کجا میخوای بری وسط زمستونیه! اونم کجا! شمال!))

سامان با مهربونی پیشونی سارا رو بوسید و گفت: عزیز دلم، دلم هوای شمال کرده!))

سیمین: اخه وسط زمستون؟ حالا با کیا میری؟!))

سامان که به هیچ عنوان دوست نداشت خواهرش از رابطه ی خودش و المیرا با خبر بشن، رو به سیمین کرد و به دروغ گفت: با چندتا از بچه ها! گفتند میخوان برن شمال، به منم گفتند، منم از خدا خواسته قبول کردم! فقط یه چیزی!))

سارا: چی داداش؟!))

سامان: به مامان نگید که دارم میرم شمال! من بهش گفتم که دارم با چندتا از مهندسای شرکت میرم ماموریت! شما هم بهش نگید!))

سیمین چشماشو گرد کرد و گفت: وا! چرا اخه دروغ! مگه مامان بهت اجازه نمیده؟!))

سامان: چرا میده! کاری نداره بنده خدا! اما میخوام نگران نشه یه وقت که داریم از جاده چالوس میریم!))

سیمین که گیج شده بود، سرسری سرشو تکون داد و گفت: اوووو! باشه! من که از کارات سر در نیارم!))

سارا: کی برمیگردی؟!))

سامان: 4، 5 روز دیگه فکر کنم! من برم ساکمو جمع کنم که بعدش کلی دارم!))

سیمین و سارا سری تکون دادن و به اتاقشون برگشتند. سامان هم به اتاقش رفت تا ساکشو جمع کنه...

سامان: اوووو! خوب پسر مجبور بودی درخواست الی رو قبول کنی که بخوای اینقدر هم به مامانت هم به خواهرات

هم به همکارات دروغ بگی؟ نه! اخه مشکل اینه که کرم داری خودتم! بله!))

سامان همون طور که ساکشو جمع میکرد و به خودش غر میزد، به سمت موبایلش رفت تا به المیرا زنگ بزنه...

سامان: الو...))

المیرا با یه حالت عشوهِ ی خاص، که همیشه توی صدایش بود، جواب داد: الو، سامی عشقم، تویی؟!))

سامان: سلام عزیزم! بله خودمم! پس میخواستی کی باشه؟!))

المیرا خنده ی ملوسی کرد و گفت: هیشکی عشقم... خوبی؟ آماده ای؟!))

سامان نفسشو به بیرون فوت کرد و گفت: اره عسلم... آمادم... تو چی آماده ای؟!))

المیرا با خوشحالی گفت: اره هانی! آمادم! کی میای دنبالم؟!))

سامان: تا 2 ساعت دیگه میام دم خونتون!))

المیرا: اوکی هانی!))

سامان: الی؟!))

المیرا: جان دل الی؟!))

سامان: جونت بی بلا گلم... چرا یه دفعه هوس شمال رفتن کردی؟!))

المیرا با صدای غمگینی گفت: سامی! نکنه میخوای کنسلش کنی؟!))

سامان سریع گفت: نه عزیزم! چرا کنسلش کنم؟ فقط کنجکاو بودم!))

المیرا دوباره خودشو لوس کرد و گفت: هوس کردم هانی!))

سامان: باشه گلم... پس تا بعد...))

المیرا: تا بعد... بای!))

سامان: خداحافظ عزیزم...))

سامان تماسو قطع کرد و گوشیو روی تختش انداخت!

سامان: خداییشو سامان، از این زن زلیلا میشی! اه! اه! مرد باش! عزیزمو، گلمو، عسلم یعنی چی؟! اخه احمق! کی

تاحالا، وقتی که شرکتش یه پرونده مهم رو دستش مونده، کلی کار روی سرش ریخته، به پیشنهاد دوس دخترش که

هوس شمال رفتن کرده، جواب مثبت میده هان؟ خیل خوب باشه! الی رو دوست داری درست! نه اینکه به خاطرش کاراتو عقب بندازی!!

نفس عمیقی کشید و همون طور که حوله حموشو بر میداشت، به خودش تشر زد: زور ور اضافی نکن! الان برای خودت نقشه میکشی، تا چشمت به المیرا میفته، دوباره روز از نو و روزی نو! وال!))

سامان در حموم بست و شیر ابو باز کرد... تا دو ساعت دیگه، باید همه ی کاراشو انجام میداد.....

سامان چشماشو باز کرد و به سقف اتاقش خیره شد... پوزخندی برای احمق بازیای خودش زد و از جاش بلند شد و لباسشو پوشید تا به طبقه پایین بره...

سیمین رو به السا کرد و گفت: دیدی داداشم چه هیکل توپی داشت؟ حسودیت بشه!!

بعد براش شکلک دراورد... السا که حالت سیمینو دید، ایشی کرد و گفت: تحفه!!

سارا: اوووی! درست حرف بزنی با داداشما! من روش غیر تیما!!

سیمین: غیرت تو حلق السا!!

السا اخمی کرد و گفت: از خودت مایه بزار!!

یه دفعه سیمین مثل فشفشه بالا پرید و با چشمای تنگ شدش، به سارا نگاه کرد. سارا دستشو روی قلبش گذاشت و گفت: یا خدا! جن زده شدی باز؟!))

سیمین: کوفت! چرت و پرتا چی بود داشتنی بلغور میکردی برای خودت؟ من و امیر کی دل دادیم و قلوه گرفتیم بی شعور!!

سارا خندید و گفت: میخواستم جو رو عوض کن بابا!!

السا: من هلاک جو عوض کردتم!!

سیمین: بچه ها دقت کردید امیرحسین هنوز بیدار نشده!!

سارا: این همه هم ما سروصدا کردیم! خرس قطبیم تو تابستونا، یکی دو بار چشاشو باز میکنه!!

السا لبخندی روی لبش نشست و گفت: معلوم نیست دیشب سیمین خانم چقدر بنده خدا رو خسته کرده! اخ! سیمین جون یه کم کنترل!!

سیمین جیغ بنفشی کشید و گفت: السا میکشمت!!

سارا: راست میگه بچم! میگم دیشب امیرحسین اومده پایین میگفت آب! آب بهم بدید! بنده خدا! کاش کمکش میکردم!!

سیمین چشماشو گرد کرد و گفت: کی؟!))

السا: اووهو! خانم دنبال تایمشم هستن! همون موقع که کارتون تموم شد!!

سیمین با گیجی سرشو تکون داد و گفت: کارمون؟ کدوم کار؟!))

سارا: اخ! اینگا معلوم نیست چندتا کار مشترک انجام دادن که یادش نیست اصلا!!

سیمین: خوب اره! بنده خدا خیلی کمکم کرد! حال داد بهم حسابی!!

اینبار نوبت سارا و السا بود که چشماشون از تعجب گشاد بشه! السا همراه با صدایی پر از تعجب گفت: جووون؟؟ به به! خانم چقدرم بهشون چسبیده!!

سیمین با خوشحالی لبخندی زد و گفت: اهوم! سطح معلوماتش خیلی بالاته! کارمون خیلی سریع پیش رفت!!

سارا: ااا! شما که خودت استادی خانم!! به معلومات اون نیاز نداشتی دیگه!!

السا: حالا کارتون تا ساعت چند طول کشید؟!

سیمین: نه کم فکر کرد و گفت: فکر کنم 3، 4 ساعته تمومش کردیم! خداییش کارمون عالی شد!!

السا: مگه دستگاه کپیه که زودی بهت جواب میده!! طول میکشه! حداقل چند هفته!!

سیمین: نه بابا! ما همون دیشب خلاصش کردیم!!

سارا پایین پای سیمین نشست و گفت: خواهری! دست راستتو تو سر من بدبختم بکوب! شاید فرجی شد!!

سیمین: وا! مگه تو به وکالت علاقه نداشتی؟!

سارا: چه ربطی به این موضوع داره?!

سیمین: وا! خوب طراحی دکوراسیون میخوای چی کار؟!

السا دستشو جلوی صورت سیمین تکون داد و گفت: حالت خوب نیست! از یادآوری خاطرات دیشب زده به سرت! ما به

وکالت و طراحی دکوراسیون چی کار داریم؟؟ داریم درمورد دیشب حرف میزنیم!!

سارا با شیطنت نگاه کرد و گفت: شب، تو، امیر، اتاق، حال... چی شد پس؟ زیرش زدی؟!

سیمین: چی چیو زیرش زدم؟ مگه شما راجع به دیشب حرف نمیزنید؟!

السا: همون دیگه! خودشه!!

سیمین: خب!!

سارا کلافه به طرف سیمین رفت و گفت: چرا خودتو میزنی به خنگی خواهر من! دیشب چه اتفاقی بین تو و امیر

افتاد؟ هان؟!

السا: خجالت نکش! بگو! برامون تجربه میشه اجی جووون!!

سیمین: هیچی بابا! دیشب پای لپ تاچم بودم...

السا: اخ! داشتی چی کار میکردی نصف شبی؟ بازم فیلمای خاک بر سری؟!

سیمین چشم غره ای به السا رفت که السا دستشو روی دهنش گذاشت و همون طور گفت: بگو! ببخشید!!

بعدم ریز ریز خندید.

سیمین: دیدم یکی داره در میزنه...

السا: هیمن! اقا غوله بوده حتما!!

السا و سارا، همزمان باهم، زدند زیر خنده و سیمین هم با عصبانیت از جاش بلند شد که به اتاقش بره... السا سریع

دستوش چسبید و گفت: ببخشید ببخشید! دیگه حرف نمیزنیم! اصلا سارا غلط کرد!!

سارا شاکی گفت: به من چه بچه پرو!!

السا اروم گفت: هیس! منو تو نداریم که! جفتمون مغز مون پوکه!!

سیمین: خوبه خودتونم میدونید!!

السا صاف نشست و گفت: اتوام شنیدی؟!

سیمین چپ چپ به هردوشون نگاه کرد و ادامه داد: امیرحسین بود! وقتی اومد تو، دیدم یه لیوان شیر دستشه!

گفت: شبتون بخیر سیمین خانم! براتون شیر اورم!

منم که تعجب کرده بودم! گفتم: واسه من؟

امیرحسینم یه لبخند از اون نانا زاش زد و گفت: بله دیگه! من خودم عادت دارم شبا قبل از خواب یه لیوان شیر بخورم! دیشب که دیدم شما رفتید سر یخچالو یه لیوان شیر برای خودتون ریختید، با خودم گفتم شاید عادت شما هم مثل من باشه! این شد که امشب براتون شیر اوردم!

اقا منم جوگیر شده بودم از این همه محبت، گفتم: مرسی عزیزم!

بنده خدا تا یه ربع هنگ کرده بود!!))

السا درحالی که دستشو روی دلش گذاشته بود، گفت: خب! بقیش!!))

سیمین: هیچی دیگه با پاهای سست اومد شیر داد بهم! منم با ناز و کرشمه، شیر خوردم! دیدم بله! اقا رفتن تو فضای چشای من! یه تک سرفه کردم که بنده خدا هول شد و گفت: هان؟! منم خندم گرفته بود حسابی! گفتم: تموم شدما!

بدبخت سرررخ شد اصلا! منم که پرو! مثلا خواست بحثو عوض کنه، در اومد گفت: چیزه، چی کار میکنید؟! منم از اون لبخند دندون نماهام تحویلش دادم و گفتم: دارم روی طراحی مبلمان یه خونه که سفارششو بهم کردند کار میکنم!

امیرحسینم در اومد گفت: واقعا؟ من از بچگی توی این کارا به مامانم کمک میکردم! عاشق این کارام! طراحی و اینا... منم نه گذاشتم و نه برداشتم، گفتم: به به! چه دختر ماهی! پیر بشی الهی مادر! سفید بخت بشی ایشالا!

اقا نیم ساعت هردومون تو شوک بودیم و زل زده بودیم بهم! من تازه فهمیدم چی گفتم! اون بدبختم که هی اب دهنشو قورت میداد! شوک بدی بهش وارد شده بود!!))

سارا با دهن باز به چشمای سیمین خیره شد و گفت: جون من سیمین!!))

سیمین: جون تو!!))

سارا سفت زد توی بازوی سیمین که خندش بالا گرفت و گفت: جون خودت!!))

السا با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت: ولش اینا. بقیشو بگو!!))

سیمین: هیچی دیگه گفتم بزار بنده خدا رو از خماری در بیارم! یه چیزی پروندم کارستووون!!))

سارا: چی؟!))

سیمین: بهش گفتم میشه تو این طرحم کمکم کنید؟! اونم از خدا خواسته کمکم کرد! اینقدر سلیقش توپه دیوث! امیدونید که!! چند ساعت باهم کار کردیم و طرحشو آماده کردیم! عالی شد... عالی! بعدم که دیگه نخود، نخود، هرکی رود خانه ی خود!!))

سارا: پس قضایایی داشتید باهم! چشمم روشن!!))

السا: بازم خدارو شکر اون طور که ما فکر میکردیم نبود!!))

سیمین: چطوری؟!))

السا: هیچی ولش... بهش فکرم نکن فرزندم! پس که این طور!!))

سیمین لبخند شیطونی زد و گفت: از این جدی ترم میشه!!))

سارا و السا هر دو به سیمین زل زدند و همزمان گفتند: یعنی چی؟!))
سیمین به مبل چرم قهوه ایه پشتش تکیه داد و گفت: همین که گفتم! ایه جورایی از امیر حسین خوشم اومده! میخوام با
ترفندای زنونم، به حریمم گرفتارش کنم!!))
سارا همون طور که از روی زمین بلند میشد، پوزخند زد و گفت: مثل کامران دیگه؟!))
السا سریع به سمت سارا برگشت و گفت: خفه شو سارا!!))
سارا سریع روی سیمین پرید و گفت: ببخشید خواهی ببخشید... از دهنم در رفت! ببخشید... ببخشید...))
بعدم سریع از خونه، به طرف دانشگاه، پرید بیرون. السا رو به سیمین که از خشم، مشتشو فشرده کرده بود، گفت: برو
تو اتاقت یه کم چشمتو روهم بزار... بلکه حالت بهتر بشه...))
سیمین کلافه از جاش بلند شد و گفت: فعلا کسی نیاد تو اتاقم!!))
السا سری تکون داد و به طرف اشپزخونه رفت. سیمین هم به طرف اتاقش، که سومین اتاق توی طبقه ی دوم بود، رفت
و با عصبانیت درو بست و خودشو روی مبل راحتی زرد رنگ اتاقش رها کرد... اتاقش ترکیب رنگ خیلی قشنگی
داشت... قرمز و سبز و زرد! عاشق این سه تا رنگ بود و همیشه، اگه چیزی برای اتاقش می خرید، از این سه تا رنگ
انتخاب میکرد! تموم خونه رو خودش دکوراسیونشو انجام داده بود و طراحی کرده بود! اتاق سامانو، طبق سلیقهش، ابی
پررنگ و کم رنگ، سارا رو بنفش و صورتی، اتاق مامان مائدشو سبز کم رنگ و یشمی کرده بود... سالنو با مبلای چرم
قهوه ای و دکوراسیون گرمی تزئین کرده بود و بقیه خونه رو هم طبق سلیقه مامانش دکور کرده بود...
نگاهی به اطراف اتاقش کرد... از روی مبل بلند شد و به سمت لپ تاپش رفت. روشنش کرد و به درایو مخصوص
اهنگاش رفت... روی اهنگی که همیشه بعد از اون اتفاق، هر روز گوش میداد، کلیک کرد... اهنگی که الان تقریباً چند
ماهی میشد که دکتر گوش کردنشو براش منع کرده بود... سیمین بیخیال تموم توصیه های دکترش، خودشو روی کف
اتاق ول کرد و با تموم وجودش به اهنگ گوش کرد...

به این دلتنگی عادت دارم هر روز

به قلبی که یه تیکه چوب میشه

به زخمایی که امشب میزنی و

تا قبل دیدنت زود خوب میشه

به این دلتنگی عادت دارم هر روز

به اینکه ساده دارم میرم از یاد

به چشم هایی که بستن یاد میدی

تا اونی که دلش اغوش میخواد

با بی محلی هاتم، لحظه به لحظه باهاتم

همیشه چشم به راهتم، کی بر میگردی؟

همیشه پا به پاتم، شریک لحظه هاتم

تموم خاطراتم، کی بر میگردی؟

با بی محلی هاتم، لحظه به لحظه باهاتم

همیشه چشم به راهتم، کی بر میگردی؟

همیشه پا به پاتم، شریک لحظه هاتم
 تموم خاطراتم، کی برمیگردی؟
 کسی اندازه من عاشقت نیست و نبوده
 واسه جدا شدن از من و خونه خیلی زوده
 بیا کنارم نه بزار تموم شه دردم
 چه شب هایی که واسه عشق تو گریه نکردم
 جای شونه ی تو سرم رو شونه ی دیواره
 دلم وقتی کنار من نباشی غصه داره
 با اینکه بعد رفتنت میدونی بی قراری
 ولی دلت میخواد بازم بری، تنهام بزاری
 با بی محلی هاتم، لحظه به لحظه باهاتم
 همیشه چشم به راهتم، کی بر میگردی؟
 همیشه پا به پاتم، شریک لحظه هاتم
 تموم خاطراتم، کی برمیگردی؟
 (اهنگ دلتنگی، احمد سعیدی)

سیمین سریع در لپ تابشو بست و جلوی اینه قدی اتاقش ایستاد و به کاوش خودش پرداخت... لبای صورتی، چشمای قهوه ای، موهای قهوه ای و اندام لاغرش... پوزخندی به اندامش زد گفت: سیمین خانم، یه روزی، وقتی که توی یه جمع میرفتی، همه اول از همه اندامت چشاشونو میگرفت! اول از همه میگفتند: وای سیمین جون! باشگاه میری؟ قرصی چیزی مصرف میکنی گلم؟ توام با غرور نگاهشون میکردی و میگفتی: خدادادیه عزیزم!!
 سیمین اه عمیقی کشید و ادامه داد: با خودت، با روحت، با جونت، با قلبت چی کار کردی سیمین؟! چی کار کردی؟! این اشکا روی صورتت چیه؟ هان؟ مگه تو فراموشش نکردی؟ مگه به خودت قول ندادی؟؟؟ پس دوباره چه مرگت شده؟ یه بار اسمش اومد، وا دادی؟ اره؟؟؟ کو اون اندامی که همه حسرتشو میخوردند؟ هان؟!
 خودشو روی تخت پرت کرد... طوری که تموم موهایش دورش پخش شد... به سقف خیره شد و گفت: حالا که تا اینجاشو رفتی، بقیشم برو سیمین! خاطراتتو مرور کن! تا اینجاشم برات ممنوع بود! که اهنگ گوش کنی و بیادش بیاری! ولی حالا که قانون شکنی کردی، تا آخرش برو! بهش فکر کن! خاطراتتو مرور کن...
 از روی تخت بلند شد و به طرف پنجره اتاقش رفت و رو به اسمون کرد و گفت: خدایا، کمک کن... ولی دیگه طاقت ندارم... میخوام بهش فکر کنم که حداقل شرمنده روح خودم، که بهش نیاز داره، نباشم... همراهیم کن...
 دوباره روی تخت دراز کشید و به دنیای ممنوعش سفر کرد...

_ سیمین جان من برای خودت میگم! به قد و هیکل و قیافش نگاه نکن! بد چیزیه! بد ذاتی داره! تو چرا...
 سیمین: خفه شو لطفا ایدا! فقط خفه! دیگه نه به تو و نه به هیچکس دیگه اجازه نمیدم که درمورد کامران این طوری حرف بزنی!!

بعدم کیفشو روی شونش درست کرد و به سمت در خروجی دانشگاه راه افتاد... ایدا دوست صمیمیش بود که همیشه باهم بودند... ایدا کیف سیمین رو از پشت کشید و گفت: سیمین وایسا... ببین چی میگم بهت...))

سیمین با عصبانیت به طرف ایدا برگشت و گفت: دست از سرم بردار ایدا! اصلا میدونی چیه! هم تو و هم تموم بچه های کلاس به من حسودیتون میشه! اره همینه! همه از اول به کامران چشم داشتید! وقتی که دیدید به من نظر داشت و اومد جلوی همه ی بچه های دانشگاه به عشقش نسبت به من اعتراف کرد، همتون سوسک شدید! چشاتون داشت از کاسه میزد بیرون! همتون به ظاهر برام ابراز خوشحالی کردید! اولی فقط خدا از باطنتون خبر داره! الانم دارید سعی میکنید که رابطه ی منو کامرانو بهم بریزید تا خودتونو بچسبونید بهش! اما خواب دیدید خیر باشه! هم تو و هم بقیه! کامران منو با دنیا عوض نمیکنه ایدا! حالا هی خودتونو به در و دیوار بزیند!))

بعدم درحالی که پوزخندی به چشمای متعجب و ناباور ایدا میزد، گفت: حالا هم برو رد کارت! بیشتر از این خودتو نشون نده ایدا خانم! دوست عزیز زرز!))

ایدا سری از روی تاسف تکون داد و با صدای گرفته ای گفت: فقط میتونم بگم برات متاسفم سیمین! فکرشم نمیکردم که این طوری فکر کنی! اونم درباره من که همیشه پشتیبانان بودم! همراهت بودم! دوست داشتم! هر جا اسم سیمین بود، ایدا هم بود! هر جا هم ایدا بود، سیمین هم بود!))

بعدم انگشت اشارشو جلوی صورت سیمین تکون داد و گفت: اما از حالا... سیمین و ایدایی، باهم وجود ندارن! مردن! سیمین به سوی خود، ایدا به سوی خود! فقط امیدوارم که به روزی نرسه که زنگ بزنی بگی: ایدا غلط کردم! اشتباه کردم! شکر خوردم! تو راست میگفتی! کامران اون نبود که من فکر میکردم! اون عوضی بود که گفتی! امیدوارم هیچ وقت اون روز نیاد و فکر و ذهن و قلب تو بهت راست بگن! اولی وای به وقتی که حرفای من درست باشه! یاد امروزت بیفت و فقط اه بکش که چرا بخاطر یه اشغال صفت، عزیزمو از دست دادم! حالا هم برو پهلوی معشوق تو دیگه هم به پشت سرت نگاه هم نکن!))

بعدم روشو از سیمین گرفت و به طرف ماشینش رفت... سیمین پوزخندی زد و به طرف در خروجی دانشگاه رفت... تموم دانشگاه، از خلافکار بودن و خراب بودن کامران حرف میزدند... اما سیمین هیچ کدومو باور نمیکرد! همه ی حرفاشونو پای حسودیشون میذاشت و بس!

ماشین کامرانو دید که اون طرف خیابون پارک شده بود... با خوشحالی سوار شد و با صدای بلندی گفت: سلام!))

کامران لبخند کریهی زد و گفت: سلام خانمم... چطور میگذره دل کامی؟!))

سیمین اخماشو درهم کشید و گفت: خوب نیستم کامی!))

کامران کامل به طرف سیمین برگشت و گفت: باز چی عروسک خانم؟ باز برویج دانشگاه زرت و پرت کردند؟! بگو تا برم حسابشونو برسم!))

سیمین لباسو اویزون کرد و گفت: اره! اینبار ایدا گیر داده بود! اخرم برای همیشه از هم خداحافظی کردیم!))

کامران خودشو به سیمین نزدیک تر کرد و با صدای نسبتا ارومی گفت: غلط کرده خانم منو ناراحت کرده! خودم حسابشو میرسم!))

سیمین تو چشای کامران زل زد و گفت: نه ولش کن... ولی کامی، خوب چرا درموردت اینطوری میگن؟ چرا نمیری مردونه باهاشون حرف بزنی؟!))

کامران باز هم خودشو نزدیکتر کرد که باعث شد، سیمین عقب عقب بره و سرش به شیشه ماشین بخوره...

سیمین: اخ...))

کامران: جون؟!))

سیمین با تعجب به کامران نگاه کرد و گفت: هان؟!))

کامران نزدیکتر شد و گفت: میدونستی وقتی که میترسی، قیافت خیلی جذابتر میشه گلم؟!))

سیمین با خنده اب دهنشو قورت داد و گفت: واقعا؟!))

کامران: اره عسلم... تازه منم اینطوری خیلی بیشتر دوست دارم...))

_ اقا ماشینتو ببر جلوتر... سر راهه... میخوام از پارک دربیام...))

کامران کلافه از سیمین دور شد که باعث شد، سیمین به نفس راحت بکشه! سوئیچو توی جاش چرخوند و راه افتاد...

کامران اروم زیر لب غرید: مرد تیکه ی علاف مزاحم! اه!))

بعد با لبخند رو به سیمین کرد و گفت: کجا بریم عزیزم؟!))

سیمین که دوباره شور و شوق قبلی به وجودش برگشته بود، با خنده گفت: جای همیشگی!))

کامران سرشو بالا داد و خندید و گفت: کشته مرده ی جای همیشگیتم عشقم...))

سیمین متکا رو روی سرش فشار داد تا هق هقشو خفه کنه... ناراحت بود... از خرید خودش ناراحت بود! از اینکه رفتارا و هوس بازیای کامرانو میدید و خودشو به خرید میزد... از اینکه اون موقع اینقدر بچه و نفهم بود... زود باور بود...

سریع از روی تخت بلند شد و به طرف کمد لباساش رفت. به شلوار تنگ مشکی، مانتوی کوتاه مشکی با روسری

مشکی براقی برداشت و سریع حاضر شد... به طبقه اول رفت... السا با دیدنش با تعجب جلو اومد و گفت: کجا به

سلامتی؟! اتفاقی افتاده که مشکی پوشیدی گلم؟!))

سیمین با مهربونی گونه ی السا رو بوسید و گفت: نه گلم... من رفتم...))

السا بازوشو گرفت و گفت: کجا؟!))

سیمین بدون اینکه به صورت السا نگاه کنه، اروم زمزمه کرد: جای همیشگی...))

السا شونه ای بالا انداخت و به اشپزخونه برگشت. سیمین هم کفش های مشکی ال استارشو پوشید و به طرف

ماشینش رفت و راه افتاد...

سیمین به تابلوی پارک نگاهی انداخت و پوزخندی زد.

"پارک ساعی"

همیشه عاشق این پارک و فضای عاشقانش بود... توی دوران دبیرستانم همیشه بعد از مدرسه با دوستاش، اول

میومدند پارک ساعی و بعد به خونه میرفتند...

روی اولین نیمکتی که دید نشست و در کیفشو باز کرد... طبق عادت روزای قدیمیش، دوتا شکلات تو کیفش

داشت... یکی برای خودش و یکی برای...

اهی کشید و شکلاتا رو پرت کرد توی کیفش... زیپشو بست و روی پاهاش گذاشتش... سرشو به عقب انداخت و اهی

کشید...

سیمین: کامران، یادته چقدر شکلات قهوه دوست داشتی؟ هر وقت میومدیم اینجا، اولین کاری که میکردم، دوتا شکلات از تو کیفم درمیوردم و یکیشو خودم میخوردم و یکیشم باز میکردم میزاشتم دهنتم...))

بعد لبخندی روی لبای سیمین و نشست و روبه اسمون کرد و گفت: تو همیشه دستمو گاز میگرفتی! بدجنس! ولی عاشق اینکارات بودم...))

دیگه نتونست ادامه بده و از جاش بلند شد و راه افتاد. رفت به سمت ضلع شمالی پارک... بغض بدی گلوشو گرفته بود... نمیدونست چی کارکنه... دوست داشت بزنه زیر گریه... اما وسط پارک، جلوی اون همه ادم مگه میشد؟!... _خانم حواست کجاست؟!))

سیمین سریع به خودش اومد و بدون اینکه به صورت اون خانم نگاه کنه، عذرخواهی کرد و رفت... اما صدای اون زن، وسط راه متوقفش کرد... _سیمین خودتی؟!))

سیمین با تعجب سر بر گردوند... از چیزی که میدید، هم خوشحال بود و هم متحیر! با صدای تحلیل رفته، فقط تونست بگه: ایدا...))

خودشو تو بغل ایدا پرت کرد و بغض این چندین سالی که توی گلوش جا خوش کرده بود رو خالی کرد. ایدا هم پا به پای سیمین، درحالی که سفت بغلش کرده بود، گریه میکرد... سیمین از ته دلش زار میزد... جوری گریه میکرد که اشک چند نفر از اطرفیانی که دورشو گرفته بودن هم درآورده بود... ایدا با سر از همه عذرخواهی کرد و بقیه رو پراکنده کرد... اروم سیمینو که از زور گریه نای راه رفتن نداشت، به طرف نیمکتی برد و نشوند. سرشو روی شونه ی خودش گذاشت و گفت: سیمینی، عزیز دلم... چرا با خودت این طوری میکنی گلم؟!))

سیمین نفس عمیقی کشید و گفت: ایدا، ایدا، ایدا! کجا بودی این 5 سال که ببینی چی کشیدم! که ببینی سیمین، اون دختر شاد و شنگول و سرحال، شده بود یه مرده متحرک! شده بود یه کسی که اگه یه هفته هم هیچی نمیخورد، هیچیش نمیشد! اصلا نمیفهمید که اطرافش داره چه اتفاقی میفته! اچی میشه! اچی کار میکنه! فقط زندگیم شده بود یه اهنگ و توی خلوت تنهاییم، وقتی که کسی نبود شایدم...))

ایدا صورت سیمینو بین دستاش گرفت و گفت: شایدم چی؟!))

سیمین با خجالت سرشو پایین انداخت و با صدای ارومی گفت: شایدم سیگار...))

ایدا باناباوری دستشو جلوی دهنش گرفت و گفت: ی... یعنی چی؟! تو به خاطر اون عوضی سیگار کشیدی؟!))

سیمین سریع گفت: تو اصلا فهمیدی کامران باهام چی کار کرد؟!))

ایدا سرشو تکون داد و گفت: اره... متاسفانه شنیدم...))

سیمین با بغض رو به ایدا کرد و گفت: دلت برام سوخت، نه؟!))

ایدا لبخندی زد و گفت: نه برعکس! خوشحال شدم! خوشحال شدم که تو به ذات پلیدش پی بردی! فهمیدی با چه عوضی طرفی! فهمیدی که باید به دوست چندین و چند سالت اعتماد کنی یا به پسر بی سر و پا که 2 ماه بیشترم باهاش آشنا شده بودی! حالا فهمیدی که هیچکس توی دانشگاه، به تو حسودی نمیکرد! درسته که کامران خوشگل بود و شایدم جذاب! ولی تو براش خیلی زیاد بودی! اون تورو فقط واسه...))

سیمین با گریه دستشو جلوی دهنش گرفت و گفت: هییش! ادامه نده! ادامه نده ایدا...))

ایدا سری تکون داد و بلند شد و به طرف ابخوری رفت. یه لیوان آب به سیمین داد و گفت: حالا اینا ولش دوستم! منو بچسب!!

سیمین که حالش بهتر شده بود، خنده ی کوتاهی کرد و گفت: تو چی؟!))

ایدا لبخندی زد و اشاره به زمین بازی کرد و گفت: اون پسره کوچولوئه رو میبینی؟ لباس ابی پوشیده با شلوار لی سورمه؟!))

سیمین با تعجب نگاه کرد و گفت: اره! خوب که چی؟ نکنه میخوای سرپرستیشو به عهده بگیری؟!))

بعدم با خنده به ایدا نگاه کرد. ایدا مشتی به شونه سیمین زد و گفت: کوفت وایسا!!

بعد رو همون پسر کرد و گفت: ایلین، پسر م، دست بابایی رو بگیرد بیاید اینجا عزیزم... میخوام با خاله سیمین اشنا تون کنم...))

پسر سریع به طرف باباش که روی نیمکتی بغل سر سره ها نشسته بود، رفت و همراه با باباش، به طرف ایدا اومدند. ایدا لبخندی زد و گفت: سروش جان، ایشون دوست عزیز و همیشگی من، سیمین جونن... سیمین جون ایشون هم همسر و پسر عموم در واقع، سروش هستنند.))

پسر کوچولو سریع گفت: منم حاصل موفق ازدواجشونم! ایلین!!

هر سه نفر با تعجب و خنده به ایلین نگاه کردند و گفتند: چی؟!))

ایلین سریع گفت: هان؟ هیچی! من میرم تاب بازی... بابای خاله سیمین!!

بعدم سریع به سمت زمین بازی دوید. سروش با خنده به ایدا نگاه کرد و گفت: عجب دوره و زمونه ای شد! ایدا اینو چی کارش کنیم!!

ایدا با خنده گفت: نمیدونم والا!!

سیمین یه دفعه وسط حرفشون پرید و گفت: ایدا تو کی خر شدی؟!))

ایدا با تعجب به سمتش برگشت و گفت: چی؟!))

سیمین من من کرد و گفت: اوممم منظورم این بود که کی ازدواج کردی!!

سروش اخم کوچیکی کرد و گفت: ازدواج، اونم با من خریته؟!))

ایدا: این یه مورد به جان خودم خریته!!

سروش:!! که اینطور ایدا خانم! نشونت میدم!!

ایدا با ترس به سروش نگاه کرد و گفت: من یکی غلط کردم! تو هر وقت بخوای چیزی رو به من نشون بدی، اوضاع خطری میشه! من یکیو عفو کن!!

سروش اروم گوشه لبشو گاز گرفت و اروم به ایدا گفت: ایدا! زشته!!

ایدا نگاهی به سیمین، که با خنده به اون دوتا نگاه میکرد، کرد و گفت: منو سروش 4 سالی میشه که ازدواج کردیم! ایلینم 3 سالشه!!

سیمین با شیطنت نگاه کرد و گفت: بله!!

ایدا با خجالت رو برگردوند و گفت: بریم کافی شاپ یه چیزی بخوریم؟!))

سروش: بریم گلم...))

سیمین: بزن بریم دختر!!

علیرضا روی تختش دراز کشید و گفت: محمد گور به گور شده، تاحالا کجا بودی؟! چه غلطی میکردی هان؟!))
 محمد لباسشو درآورد و همون طور که به سمت حموم میرفت، گفت: کوفت! به تو چه؟! رفته بودم ددر! کاری داری؟!))
 علیرضا با شیطنت یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: ای پسر صلواتی! تنها تنها کوفت میکنی؟! یه ندا میدادی با برویچ
 میومدم تنها نباشی! ما هم یه فیضی میبردیم حداقل!!))

محمد: تو که هرروز خدا یه جا پلاسی! دیگه از جون من بدبخت چی میخوای؟!))
 علیرضا سریع از جاش بلند شد و به طرف محمد خیز برداشت و گفت: تو غلط کردی عوضی! من که همش سرم تو
 درس و کتابه!!))

یکی از پسرای هم اتاقی محمدو علیرضا، از روی تختش بلند شد و همون طور که به سمت در خروجی
 میرفت، گفت: علی حرف مفت نزن! هرکی ندونه من که میدونم سر کلاس چه غلطایی میکنی دیگه! شبا هم که تا صبح
 معلوم نیست با اون لپ تاپت چه غلطی میکنی تو اینترنت! من نمیدونم والا این نمره های درخشانو از کدوم
 گورستونی میاری؟!))

علیرضا سریع به طرفش رفت که با یه پرش، خودشو از در اتاق بیرون انداخت و رفت. محمد خندید و گفت: بیا! اینم
 میدونه چه خری هستی!!))

علیرضا داد کشید و گفت: گمشو!!))

محمد خندید و در حموم محکم بست! علیرضا خودش خندش گرفت! بچه ها راست میگفتند! درس خوندن اصلا تو
 ذاتش نبود! همیشه هم بعد از کلاساش که به خوابگاه برمی گشت، پای لپ تابش و سایتای مختلف بود! سر کلاسم
 شیطونیاش زبون زد شده بود! مخصوصا اذیت کردن دختر! گاهی حتی بعضی از دخترا از دستش گریه
 میفتادند! علیرضا ولی همیشه شیطونیشو میکرد.

روی تخت افتاد و لپ تابشو روشن کرد. چشمش به خبری که توی یکی از سایتا نوشته شده بود، افتاد.
 "سه پسر جوان، به علت مصرف مواد مخدر درخانه ی مجردی خود و تجاوز به سه دختر جوان، از سوی صاحبخانه ی
 خود، لو رفته و به پلیس تحویل داده شدند... این سه پسر...))

علیرضا فقط چیزی که دید، میزی کوچیک قهوه ای رنگ کنار تختش بود و دیگه هیچی نفهمید...

امیرحسین با نگرانی به سمت محمد که سرشو روی دوتا دستاش گذاشته بود و به پشتی صندلی سفید رنگ
 بیمارستان تکیه داده بود، رفت و اروم دستشو روی شونه ی محمد گذاشت. محمد اروم سرشو بلند کرد و به
 امیرحسین لبخندی زد. امیرحسینم جواب لبخندشو داد و با نگرانی گفت: حالش چطوره؟! خوبه؟! چی شده اصلا؟!))
 محمد اهی کشید و از جاش بلند شد و بازوی امیرحسینو گرفت و جای خودش نشوند. دستی روی شونه اش نشوند و
 گفت: نگران نباش داداش! حالش خوبه! یه لحظه سرش گیج رفته، تعادلشو از دست داده و افتاده و سرش خورده به
 لبه میز بغل تخت! الانم دکتر بالا سرشه! یه بخیه کوچیک میخوره سرش! همین!!))

امیرحسین نفسشو باارامش به بیرون فوت کرد و گفت: خوب، خدارو شکر! همین که حالش خوبه خودش کلیه!!))
 محمد لبخندی زد و با تعجب سرشو به اطراف بیمارستان چرخوند و گفت: اره! خدارو شکر! راستی تنها اومدی

امیر؟!))

امیر حسین: نه بابا! من که نمیدونستم باید کجا بیام! سامان آوردم!!

محمد:!! الان کوشش پس؟!))

امیر حسین: داره ماشینو پارک میکنه!!

محمد سری تکون داد و صندلی بغل امیر حسین نشست. یک دفعه، مثل اینکه چیزی یادش اومده باشه، از جاش بلند

شد و رو به روی امیر حسین و ایساد! امیر حسین با تعجب بهش نگاهی انداخت و گفت: چت شد یه دفعه؟!))

محمد لبخند شیطونی زد و گفت: ماریا کیه بلا؟! تعریف کن بینم؟!))

امیر حسین خنده ای کرد و گفت: ای ای ای علیرضای فوضول! به توهم گفته پس!))

محمد: بعله! حالا تعریف کن!))

امیر حسین: الان که همیشه! یه دفعه خونه که رفتیم، برای تو و علیو سامان، همگی باهم تعریف میکنم! خب؟!))

محمد لباسو اویزون کرد و گفت: خونه کجا بود؟! تو و علی با سامان میرید خونشون! من کجا بیام دیگه! من باید

برگردم خوابگاه!))

سامان: خونه کجا بود داش محمد! یه امشبو تو خونه ما بد بگذرون! همیشه؟!))

محمد با تعجب به سمت سامان برگشت و گفت: سلام داداش سامان! چطوری؟! تعریف تو خیلی از علی شنیدم!))

سامان درحالی که محمدو بغل میکرد، گفت: علی جون لطف داره! امشب بیا خونه ما! باشه؟!))

محمد: چی بگم؟!))

امیر حسین: بگو باشه!))

سامان چپ چپ نگاهی به امیر حسین کرد و گفت: مهمون به این پرویی دیده بودی؟!))

هرسه پسر باهم خندیدند و به سمت اتاق علیرضا رفتند...

سیمین خودشو روی مبل پرت کرد و گفت: اخی! برادر شوهرم چیزیش نشده باشه؟!))

السا با خنده لیوان ابی برای خودش ریخت و گفت: وای دختر! خیلی پرویی! اعتماد به نفستم که اشک من یکبو

درآورده! اون امیر بدبخت خودش دوست دختر داره! خلیم خانمشو دوست داره! اون وقت تو این وسط لی لی

میکنی؟!))

سیمین با حرص خودشو تو مبل فرو کرد و گفت: میدونم خودم! نیاز به یادآوری نیست السا خانم!))

بعد درحالی که ادا درمیورد، گفت: خانم اسمشون ماریاس! ایش! دختره ی نکبت! آگه من سیمین باشم، امیرو از اون

زده میکنم! حالا بین!))

بعدم مثل بچه ها پاشو روی زمین زد و گفت: من امیر میخوام یا! من امیر میخوام یا!))

سارا با خنده به طرف سیمین رفت و گفت: میخرم برات!))

سیمین چپ چپ نگاه کرد که صدای خنده ی سارا و السا همزمان بلند شد.

علیرضا غرغر کنون گفت:!! محمد فلج که نشدم! سرم بخیه خورده! چرا زیر بغلمو میگیری! خودم میتونم راه بیام!))

محمد: بیا و خوبی کن!))

سامان با خنده در خونه رو برای پسرا باز کرد و گفت: برید تو. بفرمایید.))

علیرضا و امیرحسین و محمد هر سه باهم وارد خونه شدند. سامان هم پشت سرشون اومد و گفت: دخترا مهمون داریم!!

سارا و سیمین و السا از طبقه بالا، پایین اومدند و با همگی سلام کردند.

سامان: دخترای گل، ایشون اقا محمد، دوست علی هستند!!

بعدم رو به محمد کرد و گفت: اون دوتا و روجکم خواهرای من! سیمین و سارا!!

بعدم به السا اشاره کرد و گفت: این خانم خوشگله هم السا خانم، دختر خالمه!!

محمد با همه خوش و بش کرد و همگی روی مبلای چرم قهوه ای رنگ نشستند. بعد از کمی صحبت کردن و

پذیرایی، سامان گفت: خب، داداش امیر! تعریف کن! ماریا خانمو تعریف کن!!

سیمین با شنیدن اسم ماریا، شیرینی که توی دهنش بود، توی گلوش پرید و به سرفه افتاد. السا با خنده و خجالت

لیوان ابی بهش داد و اروم درگوشش گفت: کوفت! اروم تر بابا!!

سامان: الان بهتری سیمین جان!!

سیمین سری تکون داد و گفت: بله! بفرمایید شما اقا امیر!!

امیر خنده ای کرد و شروع کرد: همونطور که میدونید من تو مادرید یه شرکت دارم. ماریا یکی از مشتری های

کالاهای ما بود. خلیم به شرکت ما رفت و امد داشت! خوب! بالاخره هم خوشگل بود، هم خوش اخلاق و برخوردار! تقریباً

5 ماهی میشد که به شرکتم میومد!!

امیرحسین سرشو پایین انداخت و گفت: خوب دیگه! دل منم کار خودشو کرد! کم کم عاشقش شدم! اولین کسیم که

فهمیدم، رفیق فابم کیارش تو مادرید بود! خلیم بنده خدا کمکم کرد! یه روز که کارم با ماریا تو شرکت تموم

شد، همونطور که با کیارش از قبل نقشه کشیده بودیم، کیارش دنبالش رفت و ادرس خونشو پیدا کرد! منم دو شب

بعدهش با یه جعبه کادویی که یه ادکلن و یه کارت توش بود و یه دسته گل، رفتم دم در خونش!!

علیرضا: بابا جرعت! این کارا روهم بلد بودی و رو نمیکردی!!

امیرحسین خندید و ادامه داد: اون روز تموم حرفامو باهاش زدم! اونم باهام ابراز هم احساسی کرد و الانم که تقریباً 6

ماهه باهم دوستیم! همین!!

سامان: بعله! اون وقت رابطتون فقط دوستی میمونه یا نه؟ میخواید جلوتر برید!!

امیرحسین: ایشالا دوهفته دیگه که برگشتم مادرید، میخوام ازش خواستگاری کنم! فکر کنم تو این 6 ماه که باهم

بودیم، به اندازه کافی همدیگه رو شناختیم!!

علیرضا: مگه میخوای برگردی؟ دیگه برای زندگی نیمای ایران؟ امیر تو قول دادی پسر!!

امیرحسین: هنوزم سر قولم هستم! برمیگردم ایران! سال دیگه این موقع ایرانم! اما باید روی ماریا هم کار کنم تا اونم

راضی بشه!!

محمد: مادر و پدرتونم میان ایران!!

امیرحسین: اره! اونا هم شش ماه دیگه برمیگردند. بابام داره کارای اینورشو درست میکنه! علیرضا هم کم کم از دست

خوابگاه خلاص میشه! میاد تو خونه خودش! پولشم جمع میکنه برای خرید مطب! مگه نه!!

علیرضا: بعله! خوب پس مبارکه!!

بعدم ادای زنا رو درآورد و ادای کل کشیدنو درآورد! سامان با خنده رو به علیرضا کرد و گفت: مرض! خجالت بکش
 پسر! مردی مثلاً!))
 محمد: اینا رو ولش! امیر عکس داری از خانومت؟!))
 امیرحسین سرشو تکون داد و دستشو توی جیب کتش کرد و یه عکس درآورد. علیرضا سریع عکسو از دستش
 درآورد و نگاه کرد و گفت: جونم! عجب تیکه ایه! اوووو!))
 عکس دست به دست توی دست همه چرخید و دوباره به دست خود امیرحسین رسید.
 یه دختر با چشمای ابی، موهای بور با لایه های کم رنگ قهوه ای و لبهای قلوه ای! سیمین با عشوه سرشو تکون داد و
 گفت: ایش! منم اینقدر ارایش کنم خوشگل میشم! والا!))
 السا اروم به پهلوی سیمین زد که سیمین ساکت شد و هیچی نگفت. سامان نفس عمیقی کشید و گفت: خوب دیگه! من
 یکی که خوابم گرفته! همگی شب خوش!!))

امیرحسین کش و قوسی به بدنش داد و محلفه رو، روی خودش کشید. هندزفیری رو درآورد و توی گوشش
 گذاشت. باز همون اهنگ! همون اهنگی که همیشه ماریا با صدای بلند گوش میداد و با خودش زمزمه میکرد.

Well I believe in love, but not the kinda screws you up, no

من باور دارم عاشقم اما نه برای خرد کردن تو ، نه

I believe in time and chance

من باور دارم به زمان و شانس

Cause I'm not one for making plans

چون من کسی نیستم که نقشه میکشه

Well you'll go down in history

خوب تو به تاریخ پیوستی

And that's just what it is to me

و اون همه ی چیزیه که به من مربوطه

I believe in moving on

من باورم دارم که میگذره

When sentimental and love is gone

وقتی احساس و عشق در من از بین رفت

But if I'm crying over you

اما اگه من در کنار تو گریه کنم ...

I won't lie even it's hard to do

من دروغ نخواهم گفت حتی اگر سختترین کار دنیا باشه

When you turn around

وقتی تو برگشتی

I'll be gone and I mean goodbye

من دیگه رفتم ، این یعنی خدا حافظ

I see you in another life*2

تو رو تو دنیای دیگه میبینم

I don't know where I'm going but when you turn around I'll be
gone and I mean goodbye

من نمیدونم کجا دارم میرم اما وقتی تو برگردی من رفتم منظورم اینه خدافظ

!I believe in love but not the kinda breaks you up, no

من باور دارم عاشقم اما نه برای خرد کردن تو ، نه

I don't regret the day I felt

من حتی یه روز هم احساس پشیمونی نکردم

Kiss the life, I wish you well

زندگی رو ببوس ، امیدوارم بتونی

But if I'm crying over you

اما اگه من در کنار تو گریه کنم ...

I won't lie even it's hard to do

من دروغ نخواهم گفت حتی اگر سختترین کار دنیا باشه

When you turn around

وقتی تو برگشتی

I'll be gone and I mean goodbye

من رفتم پس خدافظ

I see you in another life*2

تو رو تو دنیای دیگه میبینم

I don't know where I'm going but when you turn around I'll be
gone and I mean goodbye

من نمیدونم کجا دارم میرم اما وقتی تو برگردی من رفتم منظورم اینه خدافظ

Well I know you're full, full of good intentions yeah

خوب من میدونم تو کاملی ، پر از غرض

But that don't change a thing cause I'm already out of here

اما چیزی رو تغییر نده چون من همین الان هم رفتم

Oh, oh, oh

اوه، اوه، اوه

When you turn around I'll be gone and I mean goodbye

وقتی تو برگردی من رفتم پس خدافظ

I see you in another life*2

تو رو تو دنیای دیگه میبینم

I don't know where I'm going but when you turn around I'll be
gone and I mean goodbye

من نمیدونم کجا دارم میرم اما وقتی تو برگردی من رفتم منظورم اینه خدافظ

I see you in another life*3

تو دنیای دیگه میبینمت

I don't know where I'm going but when you turn around I'll be
gone and I mean goodbye

من نمیدونم کجا دارم میرم اما وقتی تو برگردی من رفتم منظورم اینه خدافظ

I see you in another life*2

تو رو تو دنیای دیگه میبینم

I don't know where I'm going but when you turn around I'll be gone and I mean goodbye

من نمیدونم کجا دارم میرم اما وقتی تو برگردی من رفتم منظورم اینه خدافظ

You in another life.Miley Cyrus(اهنگ)

کم کم با اهنگ زمزمه کرد تا خوابش برد...

السا بازم مثل اون شهای قبلی شده بود. نفسش بالا نمیومد. بازم یاد اون شب افتاده بود! اون شب لعنتی! اون اتفاق وحشتناک! همه ی خاطرات روی مغزش راه میرفتند. اون عکس که از نظر همه بی اهمیت بود! ولی السا اون عکسو سبب اون تصادف میدونست. میدونست که شهاب طبق عادت همیشگیش، اون عکسو جلوی صورتش گرفته و چشماشو بسته و روی عکسو بوسیده... هزار بار به شهاب گفته بود که این کارو نکنه... حداقل موقع رانندگی! اما گوش نمیکرد. یاد اون روزی افتاد که این عکسو، شهاب از اتاقش برداشته بود و باخودش برده بود. قطره ی اشکی از گونش چکید و سرشو بالا گرفت و اروم زیر لب، برای خودش خاطره ی اون روزو تعریف کرد: هی! شهابم... عزیز دل السا... یادته اون روز که این عکس لعنتیو از توی کمدم پیدا کردی، چشات از فرط تعجب گشاد شد؟ یادته بی معرفت؟! اون عکسو سارا ازم گرفته بود! وقتی که عکسو دیدی، چشات برق زد و گفتی "السا، الهی من قربونت برم! این عکسو کی گرفتی؟! منم با خجالت سرمو پایین انداختم و گفتم "شهاب، اون عکسو پیشش بده! بده به من!"

توهم شیرین اخم کردی و گفتی "مگه خرم! عمرای دیگه دستت به این عکس برسه! من یکی دیوونه این عکس شدم رفت!" بعدم من مثل بچه کوچولوها پامو روی زمین کوبیدم و گفتم "عکسمو پس بده!" تو عکسو توی جیب شلوارت گذاشتی و بهم نزدیک شدی... نزدیک نزدیک! زدی بهم و گفتی "میدونستی وقتی عصبانی میشی، خیلی ناز و ملوس تر میشی؟! میدونستی وقتی بغض میکنی یا گریه میکنی، که البته خدا اون روزو نیاره که شهاب اشکتو ببینه، چشای قهوه ایت تپله ای تر و خوشگل تر میشه و دل شهاب براشون قیلی ویلی میره؟!؟! منم با خجالت سرمو پایین انداختم و با خجالت گفتم "خجالت میکشم اون عکس دست تو باشه اخه!" شهاب یادته؟! توهم اروم چونمو به سمت خودت بالا کشیدی و خیلی یواش، کنار لاله گوشم زمزمه کردی "خجالت از شوهرت؟! کسی که از خودتم بهت نزدیکتره؟! اره؟!!" بعدم بدنمو به خودت چسبوندی و گفتی "السا عاشقتم میفهمی؟! اداری دیوونم میکنی!" بعدم با حالت غم سرتو توی گردنم فرو کردی و گفتی "بیا عروسیمونو بندازیم جلوتر! تورو خدا السای! منم...!!!"

السا نفس عمیقی کشید و درحالی که بغض کرده بود، ادامه داد: از اون روز به بعد اون عکس همراست بود و چندبارم دیدم که حین رانندگی اون عکسو میگیری جلو صورتت و میبوسی! چقدر بهت گفتم که این کارو نکن! هان!؟!))

السا اروم سرشو توی بالش فرو کرد و گفت: شهابی، ناراحت نشیا! اما الان تو اتاق سامانم... سامان بوی تورو میده بی معرفت! بوی تورو میده!))

بعدم همونطور که اروم سرشو روی بالش گذاشته بود و گریه میکرد، گفت: کاش اون شب نمیذاشتم بری... کاش اون عکسو ازت گرفته بودم که حواست بهش پرت نشه! میدیدم که گاهی اون قدر به اون عکسم خیره میشی که وجود خودم حس نمیکنی!!!)

السا اروم مشتشو باز کرد و به اون عکس شوم خیره شد!!! این عکسو سارا ازش، روز تولد یکی از دوستاشون گرفته بود. السا توی اون عکس فوق العاده شده بود! به لباس کوتاه قرمز اتیشی، تا روی رون پاش پوشیده بود که یقه اش هم باز بود و بالاتنه اش رو به خوبی نشون میداد. روی یه میل سلطنتی دراز کشیده بود، جوری که پاهای خوش فرمشو به نمایش بزاره. موهای بلند و مشکیشو اروم با دستاش بالا داده بود و صورتشو که باقلم قرمز ارایش کرده بود، و حسابی زیباترش کرده بود، کمی به سمت چت خم کرده بود. عکسش فوق العاده بود!!! شهاب هم با دیدن عکس، هوش و حواسشو از دست میداد! واقعا زیبا بود!!! السا همیشه میدید که گاهی شهاب حین رانندگی، این عکسو جلوی خودش میگیره و میبوسه!!! الانم میدونست که شهاب باز همون کارو کرده و با یه بی حواسی...
السا اه عمیقی کشید و عکسو روی زمین رها کرد... صدای هق هقش بلندتر شده بود... کنترل خودشو نداشت... احتیاج داشت... به یه همدم... به تکیه گاه... دلش تنگ بود... برای یه اغوش گرم...

اروم سرشو برگردوند و با چشمای متعجب سامان روبه رو شد!

سیمین اروم جوری که کسی متوجه نشه، در کابینتو باز کرد و از توی یکی از جعبه های دارویی، یه قرص آرام بخش برداشت. همونطور اروم در کابینتو بست و به طرف یخچال رفت. اروم یه لیوان پر کرد و قرصو توی دهنش گذاشت و ابروهایش رو بالا برد. یواش تر از قبل به سمت طبقه بالا رفت که یه دفعه احساس کرد که یه دست از پشت، لباسشو کشید. جیغ خفیفی زد که دستت روی دهنش گذاشته شد... واقعا ترسیده بود... از داستانای جنایی و فیلم های ترسناکم خیلی وحشت داشت... به جور یایی خیلی ترسو بود! قلبش رو توی دهنش احساس میکرد... بعد از چند دقیقه، صدای اروم امیر حسینو کنار گوشش شنید: ای...ش! اروم باش خانم گل! چقدر ترسوئی تو دختر!!)

سیمین نفسی از اسودگی کشید و امیر حسینم خیلی یواش دستشو از روی دهنش برداشت. سیمین به طرف امیر برگشت و گفت: منو که سگته دادید شما!!)

امیر حسین لبخند عصبی زد و گفت: هه... همیشه یه دونه از اون قرصاتو به منم بدی؟!)

سیمین چشماشو گرد کرد و با تعجب فراوان گفت: هان؟ کدوم قرصا؟!)

امیر حسین، یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: خودتو به اون راه نزن شیطان خانم! از همونا که از توی کابینت کش رفتی!)

این بار سیمین یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: کشیک منو میدید شما اقا؟؟؟)

امیر یواش گوشه ی لپ سیمینو کشید و گفت: نه خانم گل! تصادفی دیدم!!)

سیمین که خیلی از حرکت امیر خوشش اومده بود، لبخندی زد و سری تکون داد و به طرف اشپزخونه رفت. اروم به

امیر حسین که پشت سرش بود، گفت: قرص آرام بخشه... واسه چی میخواید؟!)

امیر حسین کلافه روی صندلی نشست و به چشمای متعجب سیمین نگاهی انداخت و گفت: حوصله داری تا برات

بگم؟!)

سیمین کنجکاوانه روی صندلی اشپزخونه، بغل امیر نشست و گفت: اره... اره... بگید... میشنوم!)

امیر حسین سرشو بالا انداخت و شروع کرد: چند مدت بود که میدیدم ماریا رفتارش غیر معقول شده! یعنی مثل همیشه نبود!! اونجوری که باید و شاید باهام حرف نمیزد و رفتار نمیکرد! اما من هیچ کدومو جدی نگرفتم! واسه همینم بود که گفتم چند وقت دیگه میخوام برم خواستگاریش!!

امیر حسین روی میز خم شد و دستاشو توی هم گره زد و گفت: اهمیت ندادم و وقتی هم که سامان بهم گفت، با اولین پرواز برای درست کردن کارش اومدم ایران... اما اینگار ماریا منتظر یه بهونه از جانب من بود که شلیک کنه!!!

سیمین: مگه تیراندازه؟؟؟

امیر با خنده نگاهش کرد و گفت: نخیر خانم گل! منظورم عاطفی بود!!

سیمین: اهان! خب؟ بعدش؟!؟

امیر حسین اخماشو درهم کشید و ادامه داد: امشب بعداین که جریان اشنایمونو برای شما تعریف کردم و بعدشم همه رفتن خوابیدن، منم رفتم مثل همیشه اهنگی که ماریا بیشتر موقع ها اونو گوش میداد، دوباره گوش دادم! بعدش یه سر به لپ تاپ و ایمیل هام زدم که دیدم ماریا ایمیل داده! خیلی خوشحال شدم... اما خوشحالیم چند دقیقه بیشتر طول نکشید که به شوک تبدیل شد!!

امیر به اینجا که رسید، سکوت کرد و هیچی نگفت... سیمین با کنجکاوی، طبق عادتش، سرشو زیر سر امیر حسین قرار داد و نگاهش کرد. امیر حسین، شوکه از حرکت سیمین، یه دفعه سرشو بالا آورد که همزمان با بالا آوردن سر سیمین شد و هردو، سرشون به هم خورد. امیر اخ کوچیکی گفت و عقب کشید و گفت: دختر چیکار میکنی؟؟ یه دفعه سر تو آوردی زیر سرم ترسیدم. یه دفعه...!!

با دیدن سیمین، حرف توی دهنش خشک شد. سیمین، همونطور که بغض کرده بود، دستشو روی سرش گذاشته بود و اروم سرشو مالش میداد. امیر حسین سریع صندلیشو جلوتر کشید و با دستاش، چونه ی سیمینو توی دستش گرفت و بالا آورد و گفت: بینمت تو رو من!!

سیمین همزمان با این حرف امیر سرشو بالا آورد. امیر حسین با دیدن پیشونیه سرخ شده و چشمای معصوم و پر از اشک سیمین، عقل از سرش پرید! بی اختیار از روی صندلی پایین اومد و جلوی سیمین زانو زد. دستشو زیر چونه ی سیمین گذاشت و اونو رو به روی صورتش نگه داشت. توی چشماش زل زد و گفت: خیلی دردت گرفت خانم گل؟؟ ببخشید... من...!!

سیمین لبخندی زد و گفت: نه... نه... اشکالی نداره! ضربه ی سنگینی نبود! من یه کم زیادی روی سرم حساسم! یه ضربه کوچیک که میخوره، خیلی درد میگیره!!

بعدم سرشو پایین انداخت و با خنده ی ملوسی گفت: یه کم ترسو و نازنازیم!!

امیر حسین اروم لپشو کشید و گفت: دختر تو که منو با این چشات سکنه دادی!!

سیمین یه کم هول کرد و گفت: خوب داشتید میگفتید! اون ایمیله چی بود!!؟

امیر حسین اه خفیفی کشید و روی صندلیش نشست و ادامه داد: یه فیلم بود! یه فیلم که ماریا برام از خودشو و... از... از خودشو دوست پسر جدیدش گرفته بود!!

سیمین به معنای واقعی شوکه شد! یعنی یه نفر میتونست اینقدر پست باشه که برای بهم زدن با یه نفر که چند ماه باهاش بوده، فیلم، اونم از خودش و دوست پسر جدیدش برای دوست پسر قبلیش بفرسته؟؟؟ یعنی ادم اینقدر بی شرف باشه که با کسی که عاشقونه دوستش داره، همچین کاری کنه!؟

امیر سرشو پایین انداخته بود و هیچی نمیگفت...سیمین تا ته قضیه رو فهمید...اینکه باهم بهم زدند و امیرم الان شکسته!!

سیمین تک سرفه ای کرد و اروم سرشو جلوی صورت امیر برد و گفت:بریم تو فضای باز؟؟؟حالا که شما دردودل کردید،منم میخوام دردودل کنم!میخوام ماجرای رو بگم که هیشکی از اصلش خبر نداره!!
امیر با تعجب بهش نگاه کرد و گفت:چه قضیه ای؟؟!!

سیمین:بریم تو حیاط؟؟!!

امیرحسین:بریم....!!

سامان جوری که السا متوجه نشه،موهای لخت مشکیشو که توی حصار دستاش اسیر بودنو بوسید.السا،خیلی اروم،توی بغل سامان خودشو فرو کرده بود و قطره قطره اشک میریخت.سامان هم اجازه داده بود که گریه کنه تا بلکه خالی بشه!

وقتی که وارد اتاق شد و السا رو توی اون وضعیت روی تخت خودش دید،جا خورد!السا درحالی که بالشش رو توی بغلش و روی دهنش گرفته بود،هق هقش تموم فضای اتاق رو پر کرده بود.قلبش فشرده شد!میدونست که بازم یاد شهاب افتاده!شهاب لعنتی!!لقبی بود که سامان بهش داده بود!هیچ وقت دوست نداشت اشک السا رو ببینه و حالا شهاب تنها باعث و بانی اشکش شده بود!

السا اروم توی بغل سامان گریه میکرد!الان امن ترین جای دنیا اغوش سامان براش بود!وقتی که سامانو جلوی چشمش دید،یه لحظه مغزش از کار افتاد!وسط گریه از جاش پرید تا از اتاق خارج بشه که بدون اینکه متوجه بشه،توی اغوش سامان فرو رفت!گرم و اروم!همونی که همیشه بهش نیاز داشت!!دیگه مقاومتی نکرد....فقط گریه!سامان هم هیچی نمیگفت و در سکوت کامل،فقط موهاشو نوازش میکرد!خیلی اروم این کارو میکرد...اما السا خیلی خوب متوجه نوازش هاش میشد...اینکه چیزی نمیگفت،براش یه دنیا اهمیت داشت!اروم از اغوشش بیرون اومد و لبخندی زد...حالش خیلی بهتر شده بود!

سامان دستشو گرفت و روی تخت نشوند...اروم گونه اشو نوازش کرد و گفت:حالت بهتر شد؟؟!!

السا فقط سرشو تکون داد...

سامان:بازم شهابو خاطراتش؟؟!!

السا بازهم بدون اینکه سرشو بلند کنه،فقط تکونش داد.سامان پوفی کرد و روی تخت دراز کشید و رو به السا

گفت:دیگه نمیخوام فکرشم بکنی!!فهمیدی!هوم؟فهمیدی یا نه!!اون مرده!دیگه هم برنمیگرده!خواست خدا

بوده!دیگه حق اینکه فکرشو بکنی یا حتی اسمشو بیاری نداری!فهمیدی؟؟هوم؟؟!!

السا اروم،بازهم سرشو به نشونه مثبت تکون داد!سامان هم سری تکون داد و گفت "خوبه!"بعدم همونطور که بالششو

درست میکرد،گفت:خوب پس دیگه!بلندشو برو چراغو خاموش کن و بیا بگير بخواب!!

السا از جا پرید و با صدای نسبتا بلندی گفت:چی؟؟!!

سامان با خنده گفت:چی و کوفت!اروم بابا دختر!بیدار کردی همه رو!!

السا از جاش بلند شد و به سمت در رفت و گفت:خوب دیگه!شب خوش!!

سامان از جاش پرید و جلوی السا رو سد کرد و گفت:کجا؟؟!بگير همینجا بخواب دیگه!!

السا با چشمای گرد شده گفت: چی چپو اینجا بخوابم؟ دیگه چی؟!))
 سامان چشماش شیطون شد و گفت: دیگه سلامتی خودتو خنوداه!!))
 السا برو بابایی گفت و سعی کرد سامانو کنار بزنه! اما دریغ از یه جابه جایی کوچولو! با حرص پاشو روی زمین کوبوند
 و گفت: چه سنگینی تو!!))
 سامان: خب این هیکل الکی نیست که!!))
 السا بازم سعی کرد که سامان، با یه حرکت، زیر شکمشو گرفت و بلندش کرد و اروم السا رو روی تخت گذاشت! السا
 آماده ی جیغ زدن بود که سامان دستشو روی دهنش گذاشت و گفت: هیس! ساکت بابا! انگار میخوام بخورمش!!))
 بعدم ملتسمانه نگاهش کرد و گفت: فقط یه امشب!! بخواب دیگه! جون سامانی!!))
 بعدم دستشو از روی دهن السا برداشت! السا از جاش بلند شد و به سمت چراغ رفت و خاموشش کرد. بعدم روی
 تخت نشست و به سامان که روی تخت نشسته و با تعجب بهش نگاه میکرد، گفت: برم یعنی؟!))
 بعدم کف دو دستشو روی سینه های پهن سامان گذاشت و اونو خوابوند!! خودشم کنارش دراز کشید و "شب
 بخیری" گفت و چشماشو بست!!
 سامان کم کم لبخندی زد و جوابشو داد و چشماشو بست... تا یه ربع هیچ کدوم هیچی نگفتند... تا اینکه السا بی طاقت
 به سمت سامان برگشت و گفت: سامانی، میشه بغلم کنی؟! خوابم نمیره!!))
 سامان با لبخند به سمتش برگشت و دستاشو از هم باز کرد و گفت: بدو بیا بغل عمویی!!))

سیمین روی تاب نشسته بود و با پاش خودشو تکون میداد. امیرحسینم به درخت روبه رو تکیه داده و غرق
 افکار خودش بود و هیچ چیزی نمیگفت. سیمین زیرچشمی نگاهی به امیرحسین کرد. چقدر از سرشبت تا حالا شکسته
 شده بود!! حتی فکرشم نمیتونست بکنه که یه نفر بتونه اینقدر پست باشه!! ماریا برای امیرحسین فیلم، اونم از رابطه ی
 خودشو و دوست پسر جدیدش فرستاده بود!! این یعنی حقارت محض!! همه مدلیشو دیده بود به جز این!! نمیتونست و
 نمیخواست فکرشم بکنه که امیرحسین با دیدن اون فیلم، چه حس و حالی بهش دست داده!! چه قدر غرورش له شده
 بود و شایدم...؟! یعنی امیرحسین گریه کرده بود؟! تا اینجا یی که امیرحسین شناخته بود، ادم خیلی با احساسی بود! پس
 گریه هم میتونست بکنه!! چرا که نه؟؟ چه اشکالی داره اگه مرد هم گریه کنه؟؟ چرا همه میگفتند که مرد نباید گریه
 کنه؟؟؟ مرد درد داره... غصه داره... توی زندگیش، پستی و بلندی داره! چرا گریه نکنه؟ تازه مرد باید بیشتر هم
 گریه کنه!!

یه لحظه فکر سیمین به طرف مهدی رفت... هیچ وقت... هیچ وقت... خنده ی از ته دل مهدیو ندیده بود!! هیچ وقتم
 گریشو ندیده بود!! پسر سرسخت و جدی و توداری بود! فکرش از مهدی، دوباره به سمت امیرحسین کشیده
 شد... سیمین باید میتونست! باید میتونست که امیرحسین رو سرفه ای کرد. امیرحسین نگاهش
 به سمت سیمین جلب شد. سیمینم که نگاه امیرحسین رو خودش حس کرد، شروع کرد: من از بچگی عاشق رنگ و دکور
 و تغییر دادن طرح و نظم خونه و اونجور چیزا بودم! وقتی هم که توی رشته ی مورد علاقم، یعنی طراحی
 دکوراسیون، قبول شدم، سر از پا نمیشناختم! میشدم ارشیتکت! باورم نمیشد!! عالی بود! حتی تصورشم برام!! برعکس
 تصوراتی که مردم دارند که میگن "رشته دکوراسیون بیشتر برای زنان، نه مردا!!" اصلا هم اینطور نبود! حتی توی
 بعضی از کلاسها، تعداد پسرا بیشتر از دخترا بود!!))

سیمین توی چشمای منتظر امیرحسین زل زد و ادامه داد: از همون اول دانشگاه، همه از یه پسره و اکیپشون بد میگفتند! میگفتند همه ی اعضای اون اکیپ، لاشین و دختر باز!! میگفتند که تاحالا چندتا دختر و بی ابرو کردند! به حرفاشون اهمیت نمیدادم!! چون اصلا کاری به اون گروه نداشتم!!! اسم سردسته ی اون گروه.....))

سیمین سرشو به طرف اسمون بلند کرد و نفس عمیقی کشید و ادامه داد: اسمش کامران بود!! از خوشتیپی و قیافش بگذریم، خیلی سرزبون دار بود! شاید واسه همینم همه ی اون اکیپ بهش احترام خاصی میزاشتن و یه جورایی رئیسشون بود!! بهتره بگم سردسته شون! از همه چی و همه بدباشون بگذریم و کنارشون بنیم، خداییش خوشتیپ و خوشگل بودند! نه یکی و دوتاشون! بلکه همشون!!! مخصوصا کامران! یه پسر با قد تقریباً 180 و خورده ای و چشم و ابرو مشکی! خب ویژگی هایی که داشت، خیلی دختر پسند بود!! دختری خرابی مثل من، اصلا به حرفایی که درموردش زده میشد، اهمیت نمیدادند که هیچ، برایش دلبری هم میکردند!! اما کامران.... حتی نگاهم به دختری نمیکرد! به دلبرباشون اهمیت نمیداد و همین دختری رو نسبت بهش حریص تر میکرد!! روز به روز دیگه اون حرفایی که روزی اول دانشگاه درمورد کامران و دوستاش زده میشد، کم رنگ و کم رنگ تر میشد! تا جایی که یه دانشگاه بودو یه کامران و رفیقاش!!! خیلی غیرقابل باوره نه؟؟؟! اما اینطوری شد که همه ی دختری دنبال کامران و دوستاش بودند! خیلی از پسرا به گروهشون پیوستند و با اونا شدند!!!! اون روزا بین دختری کل افتاده بود که هر کس بتونه کامرانو تور کنه، خوشگل ترین دختری دانشگاه!!! از همون روزا، ارایش غلیظ و جلف بازی توی دانشگاه مد شد!!))

سیمین از جاش بلند شد و روبه روی امیرحسین و ایساد و به چشمای خاکستری و خاک گرفته امیرحسین خیره شد و ادامه داد: باورت میشه توی اون دانشگاه، فقط منو رفیق صمیمیم، ایدا، ساده میگشتیم و دخترونه رفتار میکردیم؟؟؟؟ همه به منو ایدا لقب مونگول رو داده بودند!! اما منو ایدا کسای نبودیم که زود وا بدیم!! حداقل ایدا اونطوری نبود!! اما همین سادگی، برای من یکی دردرساز شد!!))

امیرحسین چونه ی سیمین توی دستش گرفت و گفت: مگه نمیگی معروف به بی ابرویی دختری بوده؟؟؟ پس چطور به دختری محل نمیداشت؟؟؟؟))

سیمین: همین برای من و ایدا هم سوال شده بود!! ایدا میگفت که "نقشه کامرانه که اینطوری رفتار میکنه! میخواد نظر بچه های دانشگاه رو نسبت به خودش عوض کنه!! میخواد دختری رو خام کنه!! که توی این کارم خیلی موفق بوده!! چون دختری رو خیلی مجذوب خودش کرده!" اما من میگفتم که "نخیرم!! از اولشم هیچ کاره ای نبوده! بچه هایی که بهش توی دانشگاه حسودی میکردند، برای اینکه بده بشه، برایش حرف درآوردند!!" همینم اون روزا موضوع بحث منو ایدا شده بود!! تا روزی که اون اتفاق افتاد!!))

سیمین به وضوح حالش بد شده بود!! امیر که اوضاع بدشو دید، اروم زیر بازوشو گرفت و اونو روی نیمکت کنار درخت سرو نشوند. سریع به توی ساختمون خونه برگشت و با یه لیوان آب قند برگشت. لیوانو کنار لب سیمین برد و سیمین کمی از محتوای لیوانو مززه کرد. اروم لیوانو پس زد و با بغضی که داشت خفش میکرد، اهی عمیق کشید و ادامه داد: اون روز که اومدم دانشگاه، وقتی که فهمیدم کلاسا هیچ کدومش برگزار نمیشه، خداییش خیلی خوشحال شدم!! اون شب قرار بود با سامانو سارا و السا و چندتا از برویج دیگه بریم پارک ارم!! منم کلی کار داشتم و حالا میتونستم خیلی راحت برم خونه و کارامو بکنم!! دانشگاهمون دوتا راه برای خروج و رسیدن به درخروجی داشت! یه راه که راه عمومی بود و همه از اون رد میشدند و خیلیم بزرگ بود! یه راه باریکم پشت دانشگاه داشت که من به شخصه عالیش بودم! یه راه خیلی باریک که فقط دونفر کنارهم میتونستند اونجا راه برن! پر درختای سبز و پر گل

که اطراف اون جاده رو گرفته بود و عالی بود! خداییش رویایی بود و فوق العاده زیبا! هنوزم که بهش فکر میکنم، میبینم که هیچ جاده ای مثل اون توی هیچ جا ندیده بودم!! واقعا محشر بود و اینگار اونجا رو برای اون دانشگاه که مخصوص طراحی دکوراسیون بود، دکور کرده بودند!! منم اون جاده فرعی رو انتخاب کردم!! راستشو بخواید، من وقتی خیلی خوشحال باشم، کنترلمو از دست میدم!! من عاشق پارک ارمم!! شدید!! اون روزم میخواستیم بریم اونجا بعدم که فهمیدم کلاسامون تعطیله، با دم گردو میشکستم!! داشتم راه میرفتم و با خودم یه اهنگ شاد رو زمزمه میکردم، که احساس کردم یکی داره کنارم راه میره و ریز میخنده!! برگشتم و که با کمال تعجب دیدم کامرانه!!! به لحظه مغزم از کار افتاد به معنای واقعی کلمه!! انتظار نداشتم که اونجا باشه!! اونم کنار من!! کامران یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: سلام خانم خوشگله!! (من: علیک سلام!!)

کامران: میتونم شمارتونو داشته باشم که برای هیئت اخر هفته دعوتتون کنم!! (خوب منظور کامرانو متوجه شدم! همیشه خودشو دوستاش، به پارتی های اخر هفته شون میگفتند هیئت!! اونم چه هیئتی!!)

منم اخم کردم و گفتم: میشه مزاحم نشید!! (وقتی که این حرفو زدم، کامرانم قهقهه ی بلندی زد و گفت: من مزاحمم خانم کوچولو؟؟ من؟؟ من که همه ی دخترای دانشگاه محتاج یه نگاه از جانبم هستند؟؟ با من بودی!!)

منم اخمو غلیظ تر کردم و گفتم: با خود خود شما بودم!! لطفا مزاحم نشید!! (من این حرفو زدم، اما دلم داشت برای کامران پر میکشید! خب چی کار میشه کرد؟؟ وقتی که آس ترین پسر دانشگاه بیاد طرف یه دختر، اون دختر چه عکس العملی میتونه انجام بده؟! به جز اینکه با کمال میل شمارشو قبول کنه!! کامران که دید من اینگار از اون شل و ولا نیستم که بخوام سریع وا بدم، اصرار پشت اصرار!! خب منم دخترم!! احساس دارم! غریزه دارم!! اگه ایدا بود، اره!!! اون شل نمیشد!! اما من نتونستم جلوش مقاوم باشم! او دادم و شمارشو گرفتم و ...)

امیرحسین: دوستیتون شروع شد مگه نه!! (سیمین سرشو انداخت و گفت: شروع شد! اما کاش نمیشد!!) امیرحسین که تا اون موقع بغل نیمکت ایستاده بود، بغل سیمین روی نیمکت نشست و پاهاشو توی دلش جفت کرد و گفت: خب؟؟ بقیش!!)

سیمین یه کم خودشو جمع و جور کرد و ادامه داد: دوستی ما، با وجود حسودی تموم دخترای دانشگاه، دیدن حسرت توی چشمای تک تک اونا، نگاه کردن با غرور من به همشون، آه ها و نگاه های بد پسرا نسبت به من... و صددرصد مخالف قاطع ایدا، دوستم، شروع شد!! من و ایدا کلی با هم دعوا کردیم و متاسفانه، بعد از چند هفته دعوا به طور کل باهم قطع رابطه کردیم!!)

امیرحسین با تعجب فراوان گفت: برای همیشه؟؟ به خاطر این موضوع!! (سیمین سری نکون داد و گفت: اره... متاسفانه دیگه هر دو مون شده بودیم یه غریبه برای هم! حتی سلام کردن هم یادمون رفته بود! حدود سه ماه از دوستی منو کامی میگذشت... همه چی عالی بود! عالی به معنای واقعی!! تصورم از

کامران هیزبازی و شهوت پرستی بود!! اما دقیقا برعکس بود!! اون یه مرد واقعی بود! همیشه حمایت می‌کرد، پشتم بود، دوستم داشت!! همه جوره باهام بود! تا اون مهمونی لعنتی!! یه پارتنی!!))

امیرحسین: سیمین!! تو با کامران، که تازه سه ماه باهم دوست بودید، رفتی پارتنی؟؟ اونم پارتنی های ایرانی، با اون اوضاع خراب دختر و پسرش؟؟!!))

سیمین با تاسف سری تکون داد و گفت: اره... یه جورایی خر شدم!! برای بار اول بود که کامران همچین چیزی ازم میخواست!! من اولش قبول نکردم!! اما وقتی که دیدم داره منو با دخترای دیگه که راحت میان پارتنی، مقایسه میکنه، اون حس حسادته منو تحریکم کرد و باهاش رفتم پارتنی! به بهونه خوابیدن خونه ایدنا!! اینطوری راحت میتونستم تا هر وقت که میخوام بیرون بمونم و بعدشم بالاخره تا صبح یه جوری سر می‌کردم دیگه!! اخر شده بودم! اخر!!))

امیرحسین: اره... واقعا خیریت کردی!!))

سیمین: مرسی...))

امیرحسین: واقعیتو دارم میگم!! ناراحت نشو خانم گل! اخب... بعدش چی شد!!))

سیمین سرشو تا حد ممکن سرشو پایین انداخت و گفت: اونجا که رفتم خیلی شوکه شدم!! دخترها همه راحت سیگار میکشیدن و حتی مواد مصرف میکردند!! همه لباسای افتضاح و جلف و صدالبته باز پوشیده بودند!! خداییش همشون نفسگیر بودند!! پسرا هم همه خوشتیپ و صددرصد مست و پاتیل!! به وضوح میدیدم که کامی چقدر مشروب میخوره!! اما دخالتی نمی‌کردم!! از قبل میدونستم که اهل دین نیست و کلا ازاد اندیشه... ساعت تقریبا 1 نصفه شب شده بود!! اما لحظه به لحظه دخترا و پسرا، انرژی‌شون دوبرابر میشد به جای اینکه خسته بشن!! میدیدم که دخترا و پسرا گوشه و کنار اون سالن وسیع، با چه لذت و شهوت توصیف ناپذیری، هم دیگه رو میبوسن!!!! یه سری کنار در اشپزخونه، یه سری کنار میز بزرگ وسط هال که روش انواع و اقسام مشروبا و ودکا و ابجو و هرچی که بگی گذاشته شده بود، یه سری روی پله های طبقه اول، یه سری روی پله های طبقه دوم... و... و حتی بعضیا کارشون به اتاق خواب کشید که تعدادشون متاسفانه کم نبود!!))

امیرحسین آه عمیقی کشید و یه کلمه گفت: خب!!))

سیمین: من واقعا ترسیده بودم!! با اینکه لباسم پوشیده بود و کار خاصیم نمی‌کردم، اما ترسی که به جونم افتاده بود، توصیف ناپذیر بود!! خیلی خسته شده بودم! کفشای پاشنه بلندم امونو بریده بود! کامران اروم اومد کنار گوشم گفت: عزیز دلم... خوابت میاد قربونت برم!!))

من: اره خیلی... همیشه برم یه جا یه کم استراحت کنم!!))

کامرانم یه لبخند فوق العاده چندان او زرد و گفت: چرا که نه!! دنبال من بیا...))

منم دنبالش رفتم. منو برد توی یه اتاق، یه تقریبا از خود ساختمون جدا بود!! اینو از راه طولانی که داشت فهمیدم!! اما هیچ کدوم از اینا برام مهم نبود... وقتی که سرمو روی بالش گذاشتم، از زور خواب، بی هوش شدم!!... نمیدونم چقدر گذشته بود که احساس کردم بدنم سنگین شده و احساس خستگی روی گردنم حس می‌کردم... اروم چشممو باز کردم که...))

سیمین به اینجا که رسید به گریه افتاد و با یه صدای تحلیل رفته ای گفت: کامران عوضی بود که داشت...))

دیگه نتونست ادامه بده!! امیرحسین که حال خرابشو دید، اروم بهش نزدیک شد و دستشو روی شونه ی سیمین گذاشت و با صدای ملایمی گفت: خانم گل اروم باش... اگه نمیتونی دیگه ادامه نده!!))

سیمین به معنای مخالفت سرشو بالا انداخت و گفت: مرزی نبود که به اجبار، با دنیای دخترانم، خداحافظی کنم... مرزی نبود که بی ابرو بشم... همون موقع که کامیو دیدم، جیغ زدم و خواستم اونو پس بزنم که جلوی دهنمو گرفت و با یه لحن چندش اوری گفت: هییش... اروم باش عزیز دلم... کاری نمیخوام بکنم که!! فقط میخوام یه کم لذت ببری... تمام تلاشو میکنم که لذت ببری و به اوج برسی... جووری که نفس کم بیاری... ازم بخوای... و باز هم... خودت بیای جلو و...))

_بلندشو از روی اون خانم تنه لش!!!!!!))

کامران با وحشت برگشت به سمت در و با دیدن یه مرد قدبلند با ریشهای مشکی و پر و لباس مامور پلیس، فشارش افتاد!!!!... هی... اون شب همه رو بردند کلانتری و والدینشونو خبر کردند... اما منو همون مرد نجات داد!! وقتی که حرفامو شنید، رفت پهلوی یکی دیگه از همکاراش و با گرفتن تعهد از خودم و برای اینکه واقعا بی گناه بودم و خودشم با گوشای خودش حرفای کامرانو شنیده بود، راحت برگشتم خونه...))

امیرحسین: کسی نفهمید؟؟ سامان، مامانت، الس ا و سارا و خالت و... هییشکی نفهمید موضوع رو؟؟))

سیمین: قرار بود که هییشکی نفهمه... اما طاقت نیوردم که هیچی نگم و نتونستم این درد سنگین و این شکستو، تنهایی تحمل کنم... به سارا و السا گفتم...))

امیرحسین: عکس العملشون؟؟ چیکار کردند؟ چی گفتند؟؟!!))

سیمین: فقط یه کم راهنمایی و نصیحت و... دلداری...))

امیرحسین اروم گونه ی سیمینو که خیس از اشک بود، نوازش کرد و گفت: خوشحالم که باهات کنار اومدی...))

سیمین پوزخندی زد و گفت: کنار اومدم؟؟ یک سال تحت درمان بودم!! قرص مصرف میکردم! دکتر هر نوع فکر

وخیالی رو درباره ی کامرانو و چیزایی که اونو یاده من میندازه، منع کرد!! یکی از چیزایی که ازش منع شده بودم، یه

اهنگ بود که به جونم بسته بود!! عاشقش بودم!! اون اهنگو بعد از اون اتفاق، همیشه گوش میدادم و باهات خون گریه

میکردم!!!!... الان یه مدتی هست که بهتر شدم و شدم همون سیمین شیطون قدیم!!))

امیرحسین با خنده لپشو کشید و گفت: خانم شیطون، الان اون پسره عوضی کجاست؟؟!!))

سیمین نگاهش رنگ غم گرفت و گفت: رفت... همون شب از دست مامورا فرار کرد و چند روز بعد خبرش پیچید که

کلا از ایران رفته!! رفت که رفت... اصلا به درک!! اون یه کرم بود برای این جامعه!! بهتر شد که رفت!!))

بعدم دستاشو بغل کرد و اروم با خودش، شروع به زمزمه ی اهنگی که براش ممنوعه بود، کرد:

به این دلتنگی عادت دارم هرروز

به قلبی که یه تیک چوب میشه

به زخمایی که امشب میزنی و

تا قبل دیدنت زود خوب میشه

سیمین: هر دفعه که باهم دعوا مون میشد، من عذرخواهی میکردم... من کوتاه میومدم... حتی اگه تقصیر اون لعنتی

بود... همیشه کارای بدش یادم میرفت!!!

با بی محلیاتم لحظه به لحظه باهاتم

همیشه چشم به راهتم

کی برمیگردی....

همیشه پا به پاتم
شریک گریه هاتم
تموم خاطراتم
کی برمیگردی....

سیمین حق هق کرد و جلوی صورتشو پوشوند و با داد گفت: میخوام برگردم... برگردم و برام توضیح بده که چرا!!! چرا اون کارو کرد!! من که بهش بدی نکرده بوده بودم! من که جز خوبی چیزی رو بهش نشون ندادم!! من که...))
امیرحسین اروم سر سیمینو توی دستاش گرفت و جلوی صورتش تکون داد و گفت: اروم باش گلم... اروم... چقدر استرس داری... اتفاقی نیفتاده که... تو از یه بحران بزرگ نجات پیدا کردی... از یه بی ابرویی... از یه ننگ... پس چراناراحتی دیگه؟؟ هوم؟؟ مگه هنوزم اون عوضیو دوستش داری؟؟!!))

سیمین با وحشت سرشو تکون داد و گفت: نه... نه... به هیچ وجه!!))

امیر لبخندی ارومی زد و اروم زیر گوشش گفت: پس اروم باش خانم گل...!!))

سیمین با گریه، خودشو به لباس خواب جذب امیرحسین چسبوند و گریه از سر داد... امیر هیچی نگفت... باید اروم میشد... بالاخره یادآوری این قضایا براش ممنوعه بوده و عذاب اور!!! با اینکه خود امیر داغون تر از سیمین بود، با اون فیلمی که از ماریا و دوست جدیدش دیده بود، براش شوک بدی بود!! یه جورایی اوضاعش شبیه سیمین بود!!! هر دو شکست خورده... هر دو از طرف مقابل و پلیدی هاشون، نیرنگ خورده بودند... هر دو...))

امیرحسین اروم موهای قهوه ایه سیمینو نوازش میکرد... سیمینم مثل یه گنجشک کوچولو که از سرما به یه جای گرم و خوب پناه آورده باشه، توی بغل امیر فرو رفته بود و بی صدا اشک میریخت... امیرحسین سرشو به گوش سیمین نزدیک کرد و گفت: چه موهای لخت و نازی داری دختر!!))

سیمین وسط گریه ریز خندید و گفت: میدونم!!))

امیرحسین مردونه خندید و گفت: بریم تو خانم گل!!))

سیمین سرشو بالا آورد و توی چشامی طوسی رنگ امیر زل زد و گفت: بریم...))

سامان همونطور که غرغر میکرد، به امیرحسین گفت: اه! چقدر این زنا طولش میدن!! صدتا دنگ و فنگ دارن تا آماده بشن!!))

امیرحسین خندید و گفت: خودت داری میگی دیگه!!! ززن دیگه!!))

سامان سری تکون داد و از پایین پله ها داد زد: زود باشید ببینم!! مامان اینا معطل میشن! خود دانید!!))

سیمین درحالی که اروم لاکای روی ناخاشو فوت میکرد، از اتاق بیرون اومد و گفت: اینقدر غرغر نکن دیگه! دارن آماده میشن!!))

بعدم رو به دخترا که توی اتاق بودند، گفت: زودباشید بچه ها! چی کار میکنید!!))

سامان: مطمئنی که نیمای سیمین؟؟))

سیمین: اره بابا! پیام الکی چی کار؟؟ میمونم خونه که مامان اینا اومدن همه چی آماده باشه!!))

سامان سری تکون داد و با امیرحسین از خونه بیرون رفتند.

سامان: امیر، کارای من چی شد داداش!!))

امیرحسین اخمی به چهرش اومد و گفت: انگار تو اصلا صلاحیت نیست بری اونور!!
 سامان با تعجب و ناراحتی گفت: چرا پس؟؟؟ جور نشد!!
 امیرحسین دستی روی شونه اش زد و گفت: نگران نباش داداش! درست میشه! اما طول میکشه!! ببین بزار مراحل کارو برات توضیح بدم....))

سامان: اه! پس چرا نرسیدند؟ مگه قرار نبود ساعت 10 برسند؟! الان که نیم ساعت دیرتر شده!!
 السا: اهان! اوناهاشن! اونجان!!
 همگی به سمت مائده و مریم رفتند و با خوشحال هم دیگه رو بغل کردند.
 مائده: به به پسر گلم... دختر گلم... حالتون چطوره؟ وای مادر چقدر دلم براتن تنگ شده بود! سارا عزیزم چرا اینقدر لاغر شدی؟!))

سامان: سلام بر خوشگلترین و بهترین و ماه ترین و زیباترین مروارید جهان افرینش، یعنی مادر گرام، مائده خانم تهرانی! خوش گذشت؟!))

مائده: تو دوباره خل و چل شدی؟!))

سامان خندید و گفت: خل و چل شماایم ما!!))

سامان و سارا و السا، با مریم و مائده دست و روبروسی کردند و بعدم سامان اروم سر شونه ی امیرحسین زد و گفت: مامان اینم امیرحسینه... امیرحسین یاوری... معرفیش کرده بودم قبلا دیگه!!))

مائده لبخند ملیحی زد و گفت: اره پسر... خوش اومدی... امیدوارم که تا الان تو خونه ی ما بهت بد نگذشته باشه!!))

امیرحسین اروم خندید و گفت: دیگه شرمنده نکنید دیگه!! همینطوریم کلیم مزاحم شدم!!))

مائده دوتا ابروهای تتو شدشو بالا انداخت و گفت: نشنوم از این حرفها!! این چه حرفیه پسر!!))

مریم: میگم بهتره بریم دیگه! من که خیلی خستم!!))

همگی به سمت درخروجی راه افتادند. سامان و امیرحسین جلوتر به سمت ماشینا راه افتادند. سارا و السا همراه مائده جلو میرفتند و مریم هم همونطور که چشمش توی کیفشو جستجو میکرد، پشتشون راه میرفت....
 همون موقع السا به طرف مامانش برگشت که خندش، با جیغ مریم همراه شد....

السا: مامان!!))

صدای اژیر اورژانس، گریه های مائده و سارا، حرفای زیر زبونی امیرحسین، ناله های اون پسر مست و هق هق های مردونه ی سامان توی سرش میپیچید! داشت دیوونه میشد! یعنی چی؟ چی شد یه دفعه؟! یعنی واقعا مامانش مرد؟! اون توی 14 سالگی پدرشو از دست داده بود! یعنی مامانشم... یعنی دیگه پشت نداره؟! یعنی.... دیگه هیچی نفهمید....

سامان اروم روی صورت نمناک السا خم شد و پیشونیشو بوسید و رو به سارا گفت: به امیر گفتی برای السا هم لباس مشکی بپاره؟!))

سارا سرشو تکون داد و با بغض گفت: اره... گفتم... گفتم برای توهم بپاره... این لباس مناسب نیست...))

سامان سرشو تکون داد و دوباره روی صورت السا خم شد و با غم به صورتش نگاه کرد و با اه گفت: سارا، چرا

السا؟! اون توی 14 سالگی، اوج غرور، باباشو از دست داد!! الانم مامانش!! تازه این بیماری هم گریبان گیرش شده!!))

به سمت پنجره ی اتاق که به سمت ابشار کوچیکی که برای حیاط بیمارستان درست کرده بودند، رفت و ادامه داد: سارا... یعنی دیگه خاله مریمی وجود نداره؟! دیگه خاله مریمی نیست که چپ بره و راست بیاد و بگه "سامان، خاله... اون لباس قهوه ای جذبتو بپوش!! خیلی بهت میاد!"... دیگه خاله ای نیست که تا میبینمش، مثل بچه ها، پیرم بغلش و بوسش کنم و اونم بگه "

ایش! برو اونور پسر! بزرگ شدی دیگه!! این کارا چیه که میکنی؟! برو اونور تف مالیم کردی!"... دیگه کسی نیست که باهاش شوخی و اونم قربون صدقه ی قد و هیگلم بره...؟!))

سامان درحالی که بغضشو قورت میداد، گفت: سارا... السا رو چی کار کنیم؟! السا...))

سارا روی صندلی گوشه اتاق نشست و صورتشو با دستاش پوشوند و گریه از سر داد... سامان اه عمیقی کشید و به طرف سارا رفت سرشو روی سینه ی پهنش گذاشت و گفت: گریه نکن خواهر گلم... گریه نکن... درست میشه... تو توی این موقعیت باید محکم باشی!! باید از السا محافظت کنی...))

_اب...))

سامان سریع از جاش بلند شد و به طرف السا چرخید و گفت: جانم؟!))

السا دوباره اروم و گفت: اب میخوام...))

سامان به طرف پارچ اب رفت و یه لیوان اب برایش ریخت و اروم اونو به لبای خشک شده السا که به رنگ کرمی میزد نزدیک کرد... السا هم اروم با چند قطره اب گلوشو تر کرد و گفت: مامانم سامان...))

سیمین همونطور توی خونه راه میرفت و با خودش حرف میزد: ااه... چرا نیمدن پس؟! ایش! هیچ کدوم گوشیاشونو جواب هم نمیدن!!))

برای هزارم شماره ی سارا و سامان رو گرفت "دستگاه مشترک موردنظر خاموش میباشد..."

کلافه روی مبل نشست که با یادآوری امیرحسین مثل فشفشه از جاش پرید... به سمت اتاقش رفت و در کشوی عسلیشو باز کرد و اون کاغذو بیرون آورد... شماره ی امیرحسین روش نوشته شده بود... اون روز امیرحسین شمارشو برای احتیاط و احتیاج به سیمین داده بود... سریع شماره رو گرفت و که گوشی با اولین بوق برداشته شد...

امیرحسین: بله؟!))

سیمین: امیر...؟!))

امیرحسین: سیمین جان تویی؟!))

سیمین مثل یک بمب منفجر شد و با داد گفت: معلوم هست کجایی؟!))

امیر با صدایی غم گرفته گفت: منتظر باش میام دنبالت...))

سیمین: امیر... الو... امیر... الو...))

با کلافگی به سمت کمد لباساش رفت و سرسری ی ماتنوی مشکی با شال قرمز پوشید و روی مبل منتظر امیرحسین نشست....

سیمین بی طاقت در ماشین سامانو که حالا امیرحسین رانندش بود، باز کرد و روی صندلی جلو نشست. امیرحسین با لبخند نگاهش کرد و گفت: سلام سیمین جان! خوبی؟!))

سیمین با عصبانیت داد کشید: امیر ساعت چنده؟ هان؟))
 امیر حسین: سیمین جان...))
 سیمین: با صدای بلندتر از قبل داد کشید: جواب منو بده! سیمین جان، سیمین جان نکن! الان ساعت چنده؟!))
 امیر حسین همونطور که با دستاش سعی میکرد سیمینو که با عصبانیت روی امیر خم شده بود رو سر جاش بشونه، گفت: ساعت 2! نصف شب!))
 سیمین: مگه قرار نبود ساعت 12 خونه باشید امیر! هان؟!))
 امیر حسین: سیمین جان... عزیز من...))
 سیمین جیغ کشید: جواب منو بده!!))
 اینبار امیر حسین با عصبانیت دستشو روی دهن سیمین گذاشت و گفت: پس ساکت باش دختر! بزار حرف بز نم! اینقدر جیغ جیغ نکن سرمو بردی!! اه!))
 سیمین با حرص سرشو تکون داد و سر جاش نشست. امیر حسین هم دستشو اروم از روی دهن سیمین برداشت و گفت: سیمین... ببین... مرگ حقه دیگه درسته؟!))
 سیمین با تعجب سرشو تکون داد. امیر حسین ادامه داد: خب حالا به سوال میپرسم! فقط ازت جواب میخوام!))
 سیمین بازم سرشو تکون داد!
 امیر حسین: اگه بفهمی که یکی از اعضای خانودات فوت شده، چی کار میکنی؟!))
 سیمین با تعجب و ناراحتی گفت: خوب کاری نمیتونم بکنم! گریه میکنم!))
 امیر حسین با لبخند به طرفش برگشت و گفت: سیمین جان ببین... خب... خب... بیشتر مرگ و میرا در اثر تصادفه!! اینم که میدونی دیگه؟! نه؟!))
 سیمین بازم سرشو تکون داد و گفت: اره... اره... امروز اخبار داشت میگفت که...))
 امیر حسین انگشت اشارشو روی بینیش گذاشت و گفت: هیس! اخبار و ولش! به من گوش کن! خب این تصادفا که همیشه برای بقیه و خانواده ی بقیه ی مردم نیست! ممکنه که برای ما هم پیش بیاد!))
 سیمین کلافه گفت: اه! بگو امیر حسین! دیوونه شدم! چی شده؟! هان؟!))
 امیر حسین نفسشو فوت کرد و چشماشو بست و گفت: قول میدی اروم باشی؟!))
 سیمین اروم اب دهنشو قورت داد و سرشو تکون داد.
 امیر حسین دستای سیمین رو توی دستاش گرفت و گفت: ما داشتیم همگی از فرودگاه میومدیم بیرون که... یه دفعه... خالت... خاله مریمت... تصادف کرد...))
 سیمین با ناباوری دستاتشو جلوی دهنش گذاشت و گفت: وای! ایدوم بیمارستانه؟! هان؟!))
 امیر حسین صداشو پایین برد و مثل یه زمزمه ی اروم گفت: فوت کردند...))
 سیمین حتی پلک هم نمیزد... تمام تنش با شنیدن این خبر ناگهانی یه دفعه یخ کرد... گوشاش کر شده بود و زبانش لال!... بی اختیار قطره قطره اشکاش از چشماش جاری میشد... با چشمای قهوه ای و اشک الودش به چشمای نگران امیر حسین زل زده بود و دهنشو چند ثانیه یک بار باز و بسته میکرد...

امیر حسین دستای سیمین رو محکم فشار میداد و با چشمای نگران به چشمای اشک الود و قیافه ی ناراحت سیمین نگاه میکرد... بی طاقت شد و به دفعه سیمین رو جلو کشید و اونو توی اغوش خودش اسیر کرد... سفت سیمین رو به خودش فشار میداد و با نگرانی کمرشو نوازش میکرد...

سیمین هم که تازه به خودش اومده بود، با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن و با تمام قدرت با دستای مشت شدش به سینه ی امیر حسین ضربه میزد...
امیر سفت بغلش کرده بود و هیچی نمیگفت... باید میزاشت که خودشو خالی کنه و با گریه بتونه یه کم از ناراحتیشو کم کنه....

سیمین بی طاقت خودشو از حصار دستای امیر بیرون کشید و گفت: ا...ا...ام...امیر...منو پیش... خانواده...بیر...))
امیر حسین با مهربونی پیشونی سیمین رو گرفت و یه بوسه نرم کرد و گفت: چشم... تو اروم باش... چشم...))
و بعد سریع ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

نیم ساعت بعد امیر حسین و سیمین جلوی در بیمارستان بودند. سیمین از دور سامان رو دید که توی حیاط بیمارستان وایساده بود و به اسمون خیره شده و سیگار دود میکرد. یک سالی میشد که سامان سیگاری شده بود. هیچ کس دلیلشو نمیدونست. سامان هم هیچی نمیگفت...

سیمین سریع در ماشین رو باز کرد و به طرف بردارش دوید و خودشو توی اغوش سامان جا داد و سرشو روی سینه ی پهن سامان گذاشت و گریه از سر داد.

سامان سیگارشو زیر پاش له کرد و دستاشو دور کمر نازک سیمین محکم حلقه کرد. اروم چیزهایی زیر گوش سیمین زمزمه میکرد که باعث میشد سیمین لحظه به لحظه گریه اش کمتر و لرزش تنش کمتر بشه... سامان اروم سیمین رو از توی بغلش بیرون آورد و روی نیمکت نشوند و خودش هم بغلش نشست. با دستاش مردونه و بزرگش صورت ناز سیمین رو قاب گرفت و گفت: باشه؟! باشه خواهر گلم؟! قول میدی دیگه؟!))

سیمین اروم سرشو تکیه داد و گفت: اره... سعی میکنم...))

سامان اخم ظریفی کرد و گفت: ااا سیمین!! سعی نه! حتما! توی این شرایط منو تو و سارا تنها کسایی هستیم که باید خودمونو کنترل کنیم و سعی کنیم همدرد السا باشیم!! نه اینکه جلوش بزیم زیر گریه تا اون بنده خدا هم اوضاعش بدتر بشه! باشه؟! اما میتونیم دیگه اجی جونم!))

سیمین با بغض اب گلوشو قورت داد و گفت: باش... قول...))

سامان هم لبخندی به سیمین زد و گفت: فدای تو بشم من...))

سیمین: سارا الان کجاست سامانی؟!))

سامان: پیش السائه... توی اتاق السا...))

سیمین با ناراحتی گفت: س...س... سامانی؟!))

سامان: چون دلم؟!))

سیمین: السا فهمیده دیگه؟!))

سامان: اره عزیزم... فهمیده...))

سیمین: چی کار کرد؟ چی گفت؟!))

سامان با ناراحتی سرشو پایین انداخت و گفت: چی کار کنه؟! هان؟ گریه میکنه... جیغ میزنه... مامانشو صدا میزنه... باباشو صدا میزنه...))

سیمین بغض کرد و گفت: الهی بمیرم من براش... مامان کجاس؟!))

سامان سرشو بالا آورد و گفت: هان... مامانم که فهمید حالش بد شد... تو اتاق بغلی السا بهش سرم زدند...))

سیمین: وای!!! کجان الان؟! کدوم اتاق؟!))

سامان: اتاق 105 و 106... برو پیش سارا... فرانکم اومده... دوست سارا...))

سیمین به علامت تفهیم سرشو تکون داد و به سمت ساختمان دوید.

امیرحسین که از اون موقع تاحالا به ماشین تکیه داده بود، با چشمش، سیمین رو همراهی کرد.

سامان پیش امیرحسین رفت و به بدنه ی ماشین تکیه داد و جعبه ی نقره ای رنگ سیگارشو بیرون آورد.

سامان: میکشی امیر؟!))

امیرحسین نگاهشو از درختای سرو توی حیاط گرفت و تک نگاهی به سامان انداخت و دوباره سرشو برگردوند و گفت: از کی سیگاری شدی؟!))

سامان با بی تفاوتی به اسمون نگاه کرد و گفت: مهم نیست... میکشی؟!))

امیرحسین: یادم نیامد اوایل دوستیمون سیگار بوده باشی؟!))

سامان با کلافگی سیگارشو روی زمین پرت کرد و گفت: امیر ول میکنی یا نه؟! حالم خوش نیست...))

امیرحسین: نه!!))

سامان: چی نه؟!))

امیرحسین: ول نمیکنم! باید بهم بگی!!))

سامان: امیر! اه!!))

امیرحسین: سامان تو این دوسالی که ما باهم دوست بودیم، تو یه دفعه دوماه غیبت زد و بعد دوباره اومدی!! اون دوماه کجا بودی؟! هان؟!))

سامان اینبار سر امیرحسین داد کشید و گفت: خفه شو! سه!!))

امیرحسینم صداشو مثل سامان بالا برد و گفت: خفه نمیشم! باید بگی! تا کی میخوای توی خودت بریزی و با سیگار خودتو خالی کنی؟!))

سامان با دو دستاش سرشو گرفت و گفت: میخوای بدونی دیگه؟!))

امیرحسین: اره!!))

سامان: پس بریم بشینیم تو ماشین تا برات تعریف کنم!!!

سیمین سرشو روی شونه ی فرانک گذاشته بود و اروم گریه میکرد.

سارا بالای سر مامان مائدش ایستاده بود و موهاشو از روی روسری ابی رنگش نوازش میکرد. اروم روی سر مامانش خم شد و پیشونیش رو بوسید. محلفه مائده رو درست کرد و به سمت سیمین و فرانک رفت. سیمین به چشمای غم زده سارا نگاه کرد و گفت: سارا... الان السا همه چیو میدونه؟! اینکه بی مامان مریم شد؟! اینکه ما خاله خوبمونو از دست دادیم؟!))

سارا با شنیدن این حرفا بغضش گرفت و فقط اروم سرشو تکون داد و با دستاش صورتشو پوشوند و شروع به اشک ریختن کرد.

امیرحسین منتظر به سامان که سومین سیگارشو خاموش میکرد، نگاه میکرد. سامان بدون تک نگاهی به امیر سیگار چهارمو روشن کرد و شروع کرد به حرف زدن کرد: تقریباً 1 سال پیش بود... توی دانشگاه با یه دختر به اسم المیرا آشنا شدم. دختر خوشگلی بود خب!!! همه ی پسرای دانشگاهم فقط به خاطر خوشگلیش جذبش میشدند! منم کم کم بعد دو ترم جذب المیرا شدم! اون موقع میدونستم که با یکی دوسته! ولی به خودم اعتماد داشتم که میتونم المیرا رو به طرف خودم بکشونم! همین طورم شد! یه چند تا چشمک و نامه و اینا کارساز بود تا اینکه تو دانشگاه خبر پیچه المیرا مجرده و با هیشکی نیست! فهمیدم که وقتشه... باید هر طور شده بود قبل از دیگران دست به کار میشدم!!

به اینجا که رسید، سامان سیگارشون خاموش کرد و سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و ادامه داد: بالاخره موفق شدم! یه روز سوار ماشین شده بودم و میخواستم از پارکینگ دانشگاه پیام بیرون دیدم که در بغل ماشین باز شد و یکی نشست تو ماشین! با تعجب نگاه کردم که دیدم خودشه که داره با اون لبخند جذاب و در عین حال مغرورش نگاه میکرد!! از اونجا دوستی منو المیرا شروع شد! من هیچ چیزی برای المیرا کم نذاشتم! از انواع و اقسام لباس بگیر تا پول کلاساش و اینا! حتی یه بار که گفت عاشق گیتاره، توی ملاقات بعدی یه گیتار خوشگل بهش هدیه دادم! اخر شده بودم! اخر! از جونم برای المیرا مایه گذاشتم! یعنی جوری شده بود که اگه المیرا بهم میگفت بمیر، میمردم!!! ولی ای کاش یه کم عاقلانه رفتار میکردم!!

سامان چشماشو باز کرد و به طرف جعبه نقره ای رنگ سیگارش رفت. به نخ برداشت و با فندک طلایش اتیش زد. برای اولین بار به امیرحسین که به بیرون ماشین نگاه میکرد، تک نگاهی انداخت و گفت: میکشی؟!))

امیرحسین روشو به طرف سامان کرد و گفت: نه! خب! بعدش؟!))

سامان: دو ماهی از دوستی من و المیرا میگذشت. هیشکی از دو سیمون خبر نداشت! دوست نداشتم که مامانم یا خواهرامو السا و اینا بدونن! حتی به تو هم نگفتم! یه طوری اینگار که حصار کشیده باشم دور خودم و المیرا! نمیزاشتم که اونم زیاد به دوستاش بگه و اتفاقات بینمونو براشون تعریف کنه!!))

امیرحسین: مگه اتفاقی هم بینتون افتاد؟!))

سامان لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد: همه چی خوب بود تا اینکه توی اوج شلوغی کارای من و وسط زمستون المیرا گیر داد که هوس شمال کرده!!! اولش کلی باهاش حرف زدم تا راضی بشه و از خر شیطان بیاد پایین! ولی اینگار نه اینگار! راضی نمیشد که نمیشد! بدجور گیر داده بود و میگفت اگه نیای باهام شمال، خودم تنهایی میرم! دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم!!))

امیرحسین: نقطه ضعفت؟!))

سامان: اره! از نوجوونی اینطوری بودم! دوست نداشتم که یه زن تنها بره مسافرت و راه دور! هرطوری بود یا خودم دنبالش راه میفتم یا یه نفرو دنبالش میفرستادم!!))

امیرحسین نفس عمیقی کشید و گفت: خب!!))

سامان: کسی رو که نمیتونستم دنبال المیرا راه بندازم! پس باید خودم هر طور شده باهاش میرفتم! واسط دی ماه بود. برای چهار روز تموم کارامو سپردم دست عوامل دیگه ی شرکت و یه چندتا جلسه رو عقب انداختم و به همه

گفتم میرم به ماموریت! همه تعجب کردند! ولی خوب هیشکی هیچی نگفت! به مامان اینا هم همینو گفتم و جور شد تموم کارا و راه افتادیم به سمت شمال!

المیرا توی اون مسافرت به طور عجیبی خوشحال بود! نمیفهمیدم برای چیه اون کاراش و اون همه توجه افراطیش! کاراش بوی محبت و عشق نمیداد! برعکس! دلم شور افتاده بود! بدجورم شور افتاده بود! مخصوصا که المیرا خیلی خودشو به من نزدیک میکرد و هنگام رانندگی هی خودشو مینداخت توی بغلم! خب کاراش قشنگ بود و لذت بخش! ولی دیگه نه اونطوری که البته چند ساعت بعد دلیل کاراشو فهمیدم!!
سامان چشمش به صفحه ی گوشیش که خاموش و روشن میشد افتاد و حرفشو قطع کرد و گوشیش رو جواب داد: جانم سیمین؟.....

خب....

خب....

اره....

باشه میرم حساب میکنم....

میدم به پرستار خودم....

اره شما راحت باشید....

چیزی کم و کسر که ندارید؟....

اره توی ماشینیم با امیر....

خودم هماهنگ میکنم خواهر گلم....

اره سپردم دست مهدی و امیرم به علیرضا سپرده....

اره محمد رفیق علیرضا هم کمکشون میکنه!....

باش....

ما همینجاییم....

شبت خوش ابجی گلم....!!

امیرحسین: سیمین بود؟ چی میگفت؟!))

سامان: اره! درمورد فردا و تشیع جنازه داشت سوال میکرد! نگران بود کی کارا رو انجام میده! تو به علی گفتی دیگه؟!))
امیرحسین: اره بابا! گفتم بهش! خیلی هم ناراحت شد! گفت نگران نباش با محمد کارا رو جور میکنم! شماره ی مهدی رو هم بهش دادم که باهم هماهنگ کنند!!
سامان: خوبه!!))

امیرحسین به چشمای طوسی رنگ سامان نگاه کرد و گفت: خب! میگفتی! ادامه بده!!))

سامان دوباره اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست و دو دستاش روی صورتش کشید و با صدای بم مردونش ادامه داد: رسیدم کلاردشت! هرجایی که المیرا میگفت میرفتم. ادرس ویلای یکی از اشناهاشونو داد و رفتیم اونجا! ویلای خوشگلی بود! ولی همون محض ورود چیزی که توجهمو جلب کرد، بوی سیگار بود که توی اون فضا پیچیده بود! به بوی خاص داشت!

یادم اومد که یه بار یکی از دوستانم که داشت سیگار میکشید و این بو رو میداد، ازش پرسیدم چه سیگاریه و اونم یه اسم خارجی گفت! نمیدونم فکر کنم امریکایی بود سیگارش! بوی اصلا خوبی نداشت! برعکس! اولی مست کننده بود! رفتیم طبقه بالا و من به المیرا گفتم میرم حمام یه دوش بگیرم و پیام وقتی از حمام اومدم بیرون...))

همون موقع سامان در ماشینشو باز کرد و از ماشین پیاده شد و به سمت حوضچه اب وسط حیاط بیمارستان رفت و تمام سرشو توی اب سرد فرو کرد. پشت سرش امیرحسین سریع از ماشین پایین اومد و به سمت سامان دوید و از پشت سامان رو گرفت و روی زمین انداخت.

امیرحسین با صدای بلند داد کشید: چته دیوونه! چرا اینطوری میکنی!))

سامان که تاحالا تمام سر و لباسش خیس شده بود، روی پاهاش ایستاد و فریاد کشید: اره دیوونم! دیوونه شده بودم! دیوونه! میدونی وقتی از اون حموم خراب شده اومدم بیرون چی دیدم؟! اره!))

امیرحسین هیچی نگفت!

سامان با چشمای سرخ شده و پر اشک داد زد: میدونی چی دیدم؟! اسه تا دختر که خودشونو جلوی من به نمایش گذاشته بودند! المیرا و دوتا از دوستای از خودش بدتر! المیرا و دوستاش که هر سه با لبخندای چندش داشتند به من نگاه میکردند! باید چی کار میکردم؟! هان؟! تو بودی جای من چی کار میکردی؟! چی کار میتونستی بکنی؟! من نمیخواستم میفهمی؟! داشت حالم از همشون و مخصوصا از خودم بهم میخورد! من هیچ کاری نکردم امیر! هیچ کاری! فقط اسیر بودم توی دستاشون! این اونا بودند که داشتند از من پسر استفاده میکردند! امیر سه ساعت تموم بین دست و پای اون سه تا دختر جون دادم! امیر یه روز تموم با اون همه قرص که بعد اون کار کثیف بهم دادند بی هوش بودم! امیر دار و ندارمو بردند! میفهمی؟! امیر از خواب بلند شدم دیدم تنها توی اون ویلام! اروی تخت و... امیر 30 میلیون ازم بردند! ازم استفاده کردند و مالمو بردند و رفتند! میگی از کجا؟! کارت! المیرای عوضی رمز کارت منو خرو میدونست! برای همینم خب جلو دستش نمیزاشتم و نمیدونست کارت کجاست! اولی تو این یه که بی هوش بودم به اندازه کافی وقت داشت که با اون دوستای اشغال صفتش پیداش کنه و بره! توی ساکم و توی زیپ پنهانش بود! عادت! کارت! همه جا باهامه! امیر! ماشینمو برد! پولمو برد! پاکی روحمو برد! من نمیخواستم! اه!))

امیرحسین، سامانو که حالا داشت به خودش میلرزید کشون کشون به طرف ماشین برد. از توی داشبورد ماشین تشیع جنازه فردا آورده بود، یه لباس درآورد و لباس سامان رو با کمک خودش عوض کرد. از توی داشبورد ماشین قرص سرماخوردگی پیدا کرد و با اب به خورد سامان داد. بخاری ماشین رو روشن کرد و روی درجه کمش گذاشت. سامان اروم چشماشو روی هم گذاشت. امیرحسین که اوضاع خرابشو دید گفت: بگیر بخواب... نمیخواه بقیشو بگی!))

سامان بدون توجه به امیرحسین همونطور که چشماش بسته بود، ادامه داد: از جام بلند شدم و سریع حاضر شدم. دیدم که روی میز بغل تخت یه نامه و یه جعبس! رفتم طرفشون! اول جعبه رو باز کردم! یه ادکلن توش بود! ادکلن سیگار! یه بوی مردونه و خاص داشت! رفتم طرف نامه! بازش کردم و شروع کردم به خوندن!))

سامان خم شد زیر صندلی ماشین و یه کاغذ بیرون آورد! کاغذ رو به امیر که با تعجب نگاهش میکرد، داد و گفت: همیشه این نامه رو اینجا میزارم! جای مخفیته! هر چند وقت یه بار میخونمش تا یادم بیاد دیگه به هیچ اشغالی اجازه ندم وارد زندگیم بشه!))

امیرحسین کاغذ رو از دست سامان گرفت و شروع کرد به خوندن:

سلام سامان!

الان که داری این نامه رو میخونی نه من پهلوتم، نه کارت بانکی و ماشینت! ازت دور شدم و تمام! دیگه نمیتونی پیدام کنی عزیزم! برات متاسفم! تمام اینا ناشی احمقی محض توئه! اره! احمق! تو خیلی احمق بودی سامان! ازیا... جذاب... خوش هیکل و پولدار! کیه که دوست نداشته باشه با تو دوست بشه؟! هوم؟ منم یکی مثل بقیه! روز اول دانشگاه چشمم تورو گرفت و وقتی دیدم تو هم اره! منم از فرصت استفاده کردم و تورت کردم! نمیدونستی! ولی خیلی از دوستام میخواستنت و من خیلی به خودم افتخار میکنم که تونستم تورو خامت کنم!

یاد بگیر! اینبار باختی! دفعه ی دیگه سعی پیروز میدون باشی! مثل من! من فقط از ترفندای زنونه استفاده کردم و تورو خر کردم! اما تو خیلی چیزا داری که میتونی دخترا رو خر کنی! اما متاسفانه اون بالا رو نداره! عقل! یکی از بدیات اینه که ذاتت پاکه سامان! باید به اشغال صفت مثل من باشی تا توی زندگیت موفق باشی و پیروز! اره عزیزم! بد باش! چون مردم بدن! از نای جامعه بدن! مردای جامعه بدن! دنیا بده! زندگی بده! همه چیز بده! اینجا همه به خوب بودن الرژی دارن!

اینجا همه گرگ اند! گرگ! پس تو هم گرگ باش تا زخمی نشی! بلکه بتونی بجنگی و زخمی کنی! بره که باشی، میخورنت! چون اینجا همه بره خورن!
واسه تموم این ماهایی که باهم بودیم ازت ممنونم! خیلی خوب بود! واسه گیتارم که خیلی دوستش دارم و ماشینیی که الان برای منه و تموم چیزایی که دارم مرسی هانی!

موفق باشی!

((خداحافظ))

امیر حسین نامه تا کرد و به سامان داد و سامان هم نامه رو جای خودش گذاشت! امیر بطری اب رو برداشت و کمی از ابش رو خورد و زیر لب گفت: دختره ی عوضی!!
سامان با لبخند نگاه کرد و گفت: مرسی داداش! مرسی که اصرار کردی برات تعریف کنم! خالی شدم! چند وقت بود که خیلی داشت روی قلبم این موضوع سنگینی میکرد! اون دوماهی هم که نبودم برای همین بود! به سختی از کلاردشت برگشتم تهران و از بعدش به زندگی جدید رو شروع کردم! سیگاری شدم! هر سیگاری هم نمیکشم! فقط اون سیگار امریکایی! همین سیگاری که الان میکشم! همیشه هم نمیکشم! گاهی اوقات! تو اوضاع سخت و گاهی هم برای تفریح! اون روز تولدم رو یادته که فرانک دوست سارا هم اومد؟!))
امیر سرشو تکون داد.

سامان: وقتی چشمم به کادوش که به ادکلن سیگار بود افتاد، یاد اون روز لعنتی افتادم دوباره! ادکلن فرانک رو گذاشتم بغل اون ادکلن که اون عوضی بهم داد!!

امیر حسین: دیگه نتونستی المیرا رو پیدا کنی!؟

سامان: نه! میخوام دیگه اون گرگ صفت رو نبینم! نمیخوام یادم بیاد که باهام چی کار کرد و چه باج گیری که از من نکرد! الانم همینجا ببند این موضوع رو!!

امیر حسین لبخندی زد و گفت: سلامتیت رفیق!!

سامان: مرامتو!!

فرانک کیف چرم قهوه ای رنگشو برداشت و رو به سیمین اروم گفت: سیمین جون، من برم خونه دیگه! دیر وقته! فردا اول صبح اینجام... میام تا باهم بریم بهشت زهرا... کاری نداری عزیزم؟!))
سیمین لبخند مهربون و خسته ای زد و گفت: شرمنده فرانک جان... تا الانشم کلی زحمت بهت دادیم! فردا صبح منتظرم گلم!))

فرانک: این چه حرفیه سیمین! اما که این حرفا رو باهم نداریم! سارا هم خوابش رفت روی مبل! از طرف من ازش خداحافظی کن... مراقب السا و مامانتم باش!))
سیمین: حتما گلم!))

فرانک سوئیچ ماشینشو از روی میز برداشت و گفت: تا فردا! خداحافظ...))
سیمین جلو اومد و با فرانک دست و روبوسی کردند و گفت: به سلامت!))
فرانک از در بیمارستان بیرون رفت و نزدیک حوضچه ی توی حیاط شد. کیفش رو روی زمین گذاشت و یه مشت اب به صورتش زد!
_ فرانک خانم؟!))

فرانک به طرف صاحب صدا برگشت و با دیدن سامان گفت: ||| شما اینجا یید؟!))
سامان: بله! با امیر حسین تو ماشینیم! امشب همینجا میخوایم! میرید خونه؟!))
فرانک: با اجازتون!))

سامان: زحمت دادیم به خدا! دستتون درد نکنه!))
فرانک لبخند مهربونی زد و گفت: این چه حرفیه! وظیفس!))
سامان: وظیفه که نه! شما به لطف دارید! فردا میاید مراسم؟!))
فرانک: حتما! اول صبح اینجام!))

سامان: اوکی! راسی وسیله دارید برید خونه؟!))
فرانک: بله ماشین بابا دسته! میرم خودم!))
سامان: اخیه این موقع شب تنهایی...))

فرانک: نه طوری نیست! با اجازتون! خداحافظ!))
سامان لبخندی زد و به معنای خداحافظ چشماشو روی هم بست و گفت: به سلامت!))

فرانک اروم وارد خونه شد و سوئیچ ماشینو روی میز اینه گذاشت و به سمت اتاق خوابش رفت.
_ فرانک جان؟!))

فرانک با لبخند به سمت مامانش برگشت و گفت: جان فرانک! نخوابیدی هنوز؟!))
_ سلام مادر... چقدر دیر کردی!))

فرانک: ببخشید قربونتون برم! میدونید خودتون تو این مواقع ادم زمان از دستش میره! فردا صبح مراسمه!))
_ اخی... الهی بمیرم! گفتی خاله سارا بود؟!))

فرانک: ااره مامان! بنده خدا السا دخترش... اووووف... من برم یه کم استراحت کنم مامان...))
فرانک با گفتن این حرف به سمت مامانش رفت و بعد از بوسیدن پیشونیش گفت: شب بخیر!))

_ خوب بخوابی دخترم!!

فرانک به اتاقش رفت و بعد از عوض کردن لباسش، به سمت لپ تاپش رفت. سریع وارد یاهو شد که همون موقع پیامی حسام، که برای دو ساعت قبل بوده، او مد...

"_ فرانک.....

_ فرانک جان....

_ کجایی خانمی؟!...

_ فرانک!...

_ فرانک نگرانتم عزیزم! پس چرا نمیای؟!...

_ فرانک ساعت دو نصفه شبه! خوب نمیخواستی امشب بیای چرا نگفتی بهم!!

!!!!!! جواب بده لعنتی!

_ فرانک اعصابمو خیلی خرد کردی!

_ شب بخیر....."

فرانک اخماشو درهم کشید و برای حسام پیام گذاشت "سلام داداشی... خوبی؟!... بیخشید حسام... امشب یکی از اشناهامون فوت کرد... مجبور شدم برم بیمارستان و اونجا باشم... تا الان اونجا بودم... فردا شب میام... بازم عذر که معطل شدی... شبیت خوش..."

در لپ تاپشو بست و لپ تاپ رو روی میز گذاشت و سریع به خواب رفت...

ساعت 11 صبح بود. همه توی بهشت زهرا دور قبر مریم تهرانی جمع شده بودند. مثل یک پارچه مشکی و مرتب! السا گوشه ای روی زمین نشسته بود و با ناله حرفایی به زبون میورد و گریه میکرد: مامان! رفتی؟ یعنی واقعا رفتی مامان؟! خیلی دلت برای بابا تنگ شده بود؟! اره مامان؟! پس من چی؟ هان؟! دلت برای من تنگ نمیشه مامان گلم؟! مامان توی بد سنی بودم که بابارو از دست دادم! تو اوج غرور و نوجوونی! دیدم یتیم شدم! بی بابا شدم... مامان تازه اروم گرفته بودم! چون تو رو داشتم! پشتتم بودی! ازم نگهبانی میکردی! محافظم بودی مامانی! نداشتی کوچیک ترین دردی رو توی زندگیم احساس کنم! اما مامان... الان کیو دارم که باهاش درد و دل کنم؟! اشبا که خواب بد میبینم، کیو برم سفت بچسبم و سرمو بزارم رو سینهش تا اروم بشم؟ مامان کی دلداریم میده؟! کی راهنماییم میکنه؟! هان؟ مامان ازت دلگیرم! خیلی ازت دلگیرم مامان خوبم!!

السا با گفتن این حرفا داغ دلش تازه تر میشد و سوزناک تر از قبل گریه میکرد. غم از دست دادن باباش، شهابش و حالا هم مامانش برایش سنگین بود! خیلی سنگین!

یک ساعتی میشد همه دور قبر بودند و عزاداری میکردند! جمع ساکت از قبل شده بود و همه اروم اشک میریختند. علیرضا، محمد و مهدی همه را برای صرف نهار راهنمایی کردند. مائده اروم و بی صدا کنار قبر خواهرش نشسته و بود و قران میخوند. السا سر به روی شونه ی سیمین گذاشته بود و اروم اشک میریخت و زیر لب ذکرهایی زمزمه میکرد. سیمین سر السا رو نوازش میکرد و هر از گاهی بوسه ای روی آن میشوند. سارا با محمد و علیرضا به داخل سالن و برای راهنمایی مهمونا رفته بود. سامان هم سرش با چند نفر از بزرگ های فامیل و حرف زدن با آنها گرم بود.

امیر حسین نگاهی به سیمین انداخت. چقدر این روزا این دختر برایش جذاب و پاک به نظر میرسید! از بعد از اون وقتی که داستان زندگیشو شنید و خودش جریاناتو برایش گفت، یه حس خاص و آرامش عجیبی نسبت به سیمین پیدا کرده بود!

سیمین هیچ چیزی کم نداشت! یه دختر تقریباً قد بلند و لاغر هیکل... با موهای قهوه ای و چشمای قهوه ای مثل برادرش! خیلی زیبا بود! میتونست هر پسری رو اسیر خودش کنه!

امیر حسین با لبخند روی از سیمین گرفت و به موبایلش که زنگ میخورد نگاه کرد. با تعجب چشماشو گرد کرد و جواب داد: سلام بابا سعید.

سعید: سلام پسر گلم.. خوبی؟!))

امیر حسین: ممنون باباجون. شما خوبید؟ مامان ناهید خوبن؟!))

سعید: مرسی پسر م. ماهم خوبیم. اونجا چه خبره؟! علیرضا چی میگفت؟! کی فوت کرده؟!))

امیر حسین اخماشو درهم کشید و گفت: بازم این علیرضای فوضول راپرت داده؟ آنتن خان!!! ادمش میکنم که دیگه از این فوضولیا نکنه و الکی شما رو نگران کنه!))

سعید: اینقدر حرف نزن! خوب کرد که گفت! نمیگفت که تو اصلاً خبر نمیدی به ما آخرش! حالا بگو ببینم چی شده؟!))

امیر حسین اهی کشید و گفت: دیشب رفتیم دنبال مامان و خاله ی سامان... از کیش داشتند برمیگشتند... رفتیم

فرودگاه... موقع برگشت که میخواستیم بریم از پارکینگ ماشینا رو برداریم، منو سامان جلو بودیم، خانما

عقب... هیچی دیگه صدای جیغ شنیدیم و تا برگشتیم دیدیم که خاله سامان با یه ماشینه تصادف کرده و درجا تموم

کردند! بنده خدا دخترخاله سامان، بابا هم نداره! نامزدشم مرده! الانم مامانش! بنده خدا فکرشم که میکنم

مغرم فقل میکنه!))

سعید اه بلندی کشید و گفت: اخ... بنده خدا! چقدر سختی کشیده! حالا چی کار میکنه؟!))

امیر حسین: فکر کنم میاد پیش سامان و خالش اینا زندگی میکنه دیگه! سامان دنبال کاراشه که اثاث و ایناشو جمع و

جور کنه و بیارنش پیش خودشون!))

سعید: خدا صبر بده بهشون ایشالا! حالا بعدا یه زنگ به سامان میزنم من!))

امیر حسین: خوبه! کاری ندارید بابا؟ من برم پیش بقیه.))

سعید: نه وایسا! کی میخوای برگردی مادرید؟ کارای سامان درست شد؟!))

امیر حسین: یه دو هفته دیگه برمیگردم باباجان. درمورد سامانم نمیدونم به خدا! فکر نکنم دیگه بیاد اونور! بعدا باید

باهاش حرف بزنم در این مورد! ببینم چی کار میتونم بکنم. شاید منصرفش کردم. خودش کم کم داره منصرف

میشه. با اوضاع مالی و اقتصادی خوبی که اینور داره حیفه سرمایشو بزاره بیاد پیش ما! حالا ببینم چی میشه!))

سعید: اهان! اره خوب کاری میکنی! منم یه کم باهاش حرف میزنم! ولی تو برنگرد به این زودی! باش اونجا! هم یه کم

دیگه پهلوی داداشت بمون، هم اینکه تو این شرایط خوب نیست بیای مادرید... من هوای کاراتو دارم اینجا!))

امیر حسین لبخندی بر لب نشوند و گفت: من که از خدایه بابا! دستتونم درد نکنه! تا بعد چهلیم میمونم! اوکی؟!))

سعید: باشه بابا! به علیرضا هم سلام برسون. باهاش صبح حرف زد م.

امیر حسین لبشو گزید و گفت: بعله!))

سعید خندید و گفت: مامانتم باشگاه و گرنه گوشو میدادم بهش! منم برم دیگه! کاری ندارم پسر؟!))

امیر حسین: نه بابا جون. دستتون درد نکنه! (خداحافظ.))

سعید: خداحافظ پسر م.

امیر حسین گوشه رو قطع کرد و نفس محبوس در سینه اش رو با شدت بیرون فرستاد. با عصبانیت به طرف علیرضا رفت.

علیرضا: چی شده برج زهرمار؟ چرا اینجوری شدی تو؟؟ غم دنیا دوباره گرفت؟!))

امیر حسین: نخیر آقای فوضول! از کوچیکی با این فوضولیت سر همه رو شیر میمالیدی! همیشه خودشیرینی!))

علیرضا لبخند مرموزی زد و گفت: تو به کم یاد بگیر!))

امیر حسین: میخوام یاد بگیرم! چرا به بابا گفتم جریان تصادف اتن؟؟ فوضولچه نگفتمی به دفعه به طوری بهش بگی که بترسونیش؟!))

علیرضا: آخ یادم نبود قلب بابا هم مثل تو با باتری کار میکنه!))

امیر حسین با عصبانیت داد کشید: علی!))

علیرضا اروم جلوی دهنشو گرفت و خندید و گفت: باشه باشه... شوخی نمیکنم دیگه! آخ از دهنم در رفت. تازه مثلا

روانشناسما! دارم درسشو میخونم. بلام چطوری به خبر بد رو بدم به یکی!))

امیر حسین انگشت اشارشو به نشونه ی تهدید جلوی صورت علیرضا تکون داد و گفت: این دفعه اشکال نداره! مسئله مهمی نبود! ولی دفعه آخرت باشه از این فوضولیا میکنی!))

علیرضا به تای ابروشو بالا انداخت و گفت: الان باید چی بگم؟!))

امیر حسین: اووووف... من یکی از پس توی خر برنمیام! میرم پیش سامان!))

علیرضا ریز خندید و به سارا که به طرفش میومد خیره شد. سارا جلوی علیرضا که به درختی تکیه داده و دستاشو بغل کرده بود ایستاد و به چشمای عسلیش خیره شد.

علیرضا: کاری داری سارا خانم؟ من عادت ندارم وقتمو برای بچه ها تلف کنم!))

سارا با چشمای گرد شده به علیرضا نگاه کرد و تا خواست چیزی بگه علیرضا دوباره گفت: آخ یادم ننداز! السا... عزیز دلم... خیلی دلم براش میسوزه!))

اهی کشید و ادامه داد: آه.. عاشقشم به مولا... از وقتی که دیدمش ازش خوشم اومده... همیشه کمک حال همه

است... کاش همیشه با من باشه... نمیتونم دوریشو تحمل کنم ب خدا... آخه به کی بگم؟!))

سارا با تعجب و عصبانیت گفت: بسه علیرضا! روی مغزی! امروز روز خاکسپاری مامانشه! اون وقت تو این حرفا رو میزنی؟!))

علیرضا ریز خندید و گفت: کیو میگی تو خانمی؟!))

سارا: مگه تو السا رو نمیگی؟!))

علیرضا اینبار بلند خندید و گفت: السا که ارررره! ولی من منظورم رفیق محمد بود! ندیدش؟!))

سارا با عصبانیت پاشنه ی کفششو روی بوت های مشکی علیرضا گذاشت و با حرص گفت: ببین اقا پسر! با هر کی

شوخی میکنی، من شوخی نکن که بد میبینی! بدجور اهل تلافیم!! کینه ای هم هستم و همه چیزو به دل

میگیرم! مخصوصا تو مواقعی که حال خوبی ندارم پا رو دم نزار که میچینمش از ته! الانم صورت حساب تموم

خرجایی رو که با محمد و مهدی کردید رو بده میخوام برم!))

علیرضا درحالی که از درد سرخ شده بود، اروم سرشو تکون داد و دست توی جیب بغل کتش کرد و به برگه درآورد! سارا برگه رو از دست علی کشید و برای آخرین بار سفت پاشنشو روی کفش علی فشار داد و لبخندی زد و گفت: مرسی عزیزم...!!))

سارا اروم از علیرضا دور شد. علیرضاروی پاش خم شد و از درد به خودش پیچید. زیر لب اروم زمزمه کرد: دختره ی لجاز سرسخت! احمق! تلافی میکنم! به حسابت میرسم دختره ی پرو... آگه من علیرضا ام، تو یکی رو ادم میکنم!!))
اروم از جاش بلند شد و به طرف بقیه رفت....

روزی سختی عزاداری کم کم طی میشد... چهل روز مثل برق و باد میگذشت... السا خیلی گرفته و عصبی شده بود... خیلی زود از همه چی ناراحت میشد و گریه میکرد... روزا توی اتاقش تنها می نشست و اهنگ گوش میداد و شبا هم خودش بود و بالشتش و گریه های شبانه اش...
مأده کم حرف و بی حوصله شده بود... هیچ استقبال خوبی نبود... غم از دست دادن خواهرش، همدرد و همدلش، برای خیلی سخت بود...

سارا و سیمین گرفته حال بودند... اما سعی میکردند که حال و هوای خونه رو به هر نحوی عوض کنند... سامان پیگیر کارای شرکت خودش و کارای مال و اموال السا بود... توی این چند روز حتی یک لبخند خشک هم به روی لبش نیمد...

امیرحسین هم کمک حال سامان بود و تمام قضایای صحبت با پدرش را برای سامان تعریف کرده بود... سامان هم با حرفای امیرحسین و پدرش سعید و دیدن اوضاع خانواده اش، از سفر کردن به مادرید دل کنده بود و همینجا کارش رو از پیش گرفته بود...

مهدی و خواهرش مینا توی تمامی مراسم همراهشون بودند و فرانک هم سعی میکرد در تمامی مواقع کنار دوست صمیمی اش سارا و خانواده اش باشد...

محمد و علیرضا هم با اینکه درگیر کارای دانشگاه خود بودند، هر از چند گاهی به آنها سر میزدند...

50 روز از اون روز غمبار گذشته بود... روز رفتن امیرحسین رسیده بود... همه توی فرودگاه جمع شده بودند...

سامان یا صدای بم و غم گرفته ای گفت: این چند مدت که اینجا هم شادی بود هم غم! با غم شروع شد و با غم تموم شد! شرمندتم داداش! برای ردیف کردن کارای من اومدی که خب نشد... من جام اونجا نی... ولش... ولی روی پیشنهادم حتما فکر کن! حرفای دیشبت خوب یادمه!!! من که نزدیکشم میدونم! دوست داره!!))

امیرحسین لبخندی زد و با خجالت سرشو پایین انداخت و گفت: حتما داداش... شرمنده... به خدا صبرم تموم شد که اون حرفا رو بهت زدم! مطمئن باش خودمو میرسونم!!))

سیمین جلو اومد و با غم توی صورت امیرحسین نگاه کرد و گفت: امیرحسین اقا برمیگردید دیگه؟!))

سامان تک سرفه ای کرد و از آنها دور شد. سیمین رفتن برادرش رو تماشا و وقتی مطمئن شد که سامان از آنها دور شده، نگاهش رو به چشمای امیر انداخت و گفت: بازم به ما سر میزنید؟!))

امیر حسین با خنده به چشمای قهوه ای و قشنگ سیمین زل زد و گفت: معلومه که میام سمین جان!!

سیمین با تعجب و همراه با خوشحالی از اینکه امیر اینطوری صداش کرده بود، با برق شادی که توی صداش موج میزد گفت: واقعا؟؟ کی!!؟؟

امیر با آرامش چشماشو بست و زیر لب طوری که فقط سیمین بشنوه گفت: موقعی که بدونم وقتی برگشتم، همه ی کارا اینجا برای اینکه بدزدمت و ببرمت پهلو خودم فراهمه!!
سیمین: هان!!؟

امیر با خنده چشماشو باز کرد و گفت: بدزمت دیگه! همین تهران یه خونه میگیرم و میبرمت پهلو خودم و میشی فرشته کوچولوی خودم!!

سیمین برای چند لحظه سکوت کرد و بعد با صدایی اروم گفت: یعنی....

امیر حسین اروم سرشو پایین آورد و دم گوش سیمین گفت: یعنی میخوام بشی خانم خودم... عزیز خودم... عشق خودم... نازنین خودم... همه چی هم حله! فقط مونده رضایت سیمین بانو!!

سیمین: یعنی چی همه چی حله؟ سامان؟ امامانم؟ امامان بابات؟؟؟... ماریا.....!!؟

امیر حسین: به سامان خودم دردودل عاشقیمیو گفتم! اونم به مامانت گفته دیشب! امامانتم راضیه راضیه! فقط گفته باید از سال خالت بگذره! منم مامان بابامو خبردار کردم و قراره برم اونور تموم کارامو راست و ریس کنم تا برای همیشه پیام ایران! پهلوی عزیز خودم! فرشته خانم خودم!!

سیمین لبخندی با تردید گوشه ی لبش نشست و به امیر نگاه کرد. امیر حسین اخماشو درهم کشید و گفت: چی میخوای بگی عزیز امیر؟ سیمین امیر!!؟

سیمین سرشو پایین انداخت. امیر حسین زیر چونشو گرفت و به چشماش نگاه کرد و گفت: بگو!!

سیمین مین کنان گفت: و... ماریا.....!!؟

امیر حسین چشماشو بست و نفس عمیقی از روی خشم کشید و گفت: دیگه اسمشو نیار! همون شب که اون فیلم با دوست پسرش جدیدش رو برام فرستاد و برای توهم تعریف کردم، همه چی تموم شد! مثل قضیه دوست پسر تو! کامران!!

بعد لبخند آرامش بخشی زد و گفت: مگه نه!!؟

سیمین به علامت توافق چشماشو بست و لبخند زد.

امیرحسین از همه خداحافظی کرد. سامان و خواهر اش سیمین و سارا و مادرشون مائده، مهدی و خواهرش مینا دوستای سامان، فرانک دوست سارا... همه برای خداحافظی با امیر به فرودگاه اومده بودند.

همان موقع علیرضا و دوستش محمد هم رسیدند. علیرضا از دور خندید و دستاشو برای امیرحسین باز کرد.

امیرحسین هم به حالت قهر روشو برگردوند و گفت: خودتو بی مزه نکن!! تو مثلا برادر منی؟! باید دیرتر از هم برسی؟!))

علیرضا امیرحسین رو بغل کرد و گفت: ایا خب چی کار کنم؟! این محمد توله هرچی بهش میگم گاز بدههه اینگار نه اینگار! بلخند ژکوند برای من میزنه و با من لج میکنه! اصلا من چی کار کنم که...))

امیرحسین: خیال خوب! حالا هرچی هیشکی هیچی نگه تا صبح میخواد برای ما حرف بزنه! همشم انداخت تقصیر محمد! محمد تو چرا هیچی نمیگی؟!))

محمد شونه ای بالا انداخت و با خنده گفت: چی بگم بهش؟! دیدگه بعد این همه سال عادت کردم بهش! کلا زیاد حرف میزنه!!))

علیرضا: محمد!!))

همه خندیدند و بعد از خداحافظی امیرحسین از علی و محمد به طرف بازرسی بلیط ها رفت. قبل از رفتن چشمکی برای سیمین فرستاد و سیمین هم چشمکی در جوابش برای امیرحسین زد...

یک سال دوری از همون موقع آغاز شد...

سال مریم هم تموم شد...

سامان به کارای شرکتش رسیدگی میکرد و همراه با معاونش که مهدی بود چندتا از قراردادهای مهم رو امضا کرده بودند. مینا هم که منشی اون شرکت بود همراه برادرش به آنها کمک میکرد.

سیمین طراحی دکوراسیون چند تا اپارتمان نقلی رو برعهده گرفته بود و خودش رو سرگرم کرده بود تا فکر دوری امیری که حالا تموم زندگیش شده بود ازارش نده.

سارا و فرانک لیسانس وکالت خودشونو گرفته بودن و با پشتکار زیاد، ترم دوم فوق لیسانس رو میگذراندند و گاهی توی دفتر وکالت کوچیکی که برای خودشون ساخته بودند، گاهی پرونده های سبک رو برعهده میگرفتند.

علیرضا و محمد هم بعد از اتمام فوق لیسانس روانشناسی خودشان، ترم سوم دکترای روانشناسی بودند و دنبال یه مطب خوب برای کار میگشتند تا بعد از 4 ترم دیگه اونجا مشغول کار شوند. اما هنوز توی خوابگاه و کنار دیگه دانشجوها زندگی میکردند.

مائده هم به کارهای روزانه اش میرسید و تا حدودی غم خواهرشو از یاد برده بود.

السا هم نقاشی میکرد و طی این یک سال دوتا نمایشگاه بسیار پردرآمد و بزرگ با تابلوهای نقاشی زیبا و حرفه ای زده بود. 10 جلسه مشاوره اش هم تموم شده بود و روحیه اش خیلی خوب شده بود و تا حدودی به زندگی عادی اش برگشته بود...

علیرضا کلید انداخت و در اتاقشون رو که توی خوابگاه متعلق به اون و دوستاش بود رو باز کرد. هیچکس توی اتاق نبود. با خستگی اول یه دوش گرفت و بعد مشغول گوش کردن اهنگ با فندزفیری اش شد.

نیم ساعتی گذشت که با احساس درد بدی توی پهلوش از جا پرید. چشماشو باز کرد و فندزفیری رو از گوشش درآورد و به رو به روش نگاه کرد. محمد رو دید که با خنده داره براش شکلک درمیاره. علی سریع از جاش بلند شد و با لنگه کفش دنبال محمد کرد.

محمد همونطور میخندید و از دست علی فرار میکرد، گفت: غلط کردم...))

علیرضا: غلط که کردی هیچ، بچگی که کردی هیچ، شکر که خوردی هیچ... بجاش هم کتک میخوری، امشبم از شام هیچ خبری نیست، ظرفا رو هم باید بشوری!!!))

محمد به نشونه تسلیم دستاشو بالا برد و و گفت: اووووف بابا چه خبره! خیل خوب باشه! همه کارایی که گفتم میکنم! اما بزار حرفمو بزمن حالا که تنهاییم!!))

علیرضا خودشو پشت در قایم کرد و با صدای زنونه ای گفت: اوا خاک برسرم! چرا حالا که تنهاییم! به خاک سعدی قسم دستت بهم بخوره یه جیغی میزنم که سقف رو سر کچلت خراب شه ها!!!!))

محمد رو تخت نشست و گفت: نمکدون! کاریت ندارم! منظورم این بود که نمیخوام فعلا کسی از این قضیه بویه بیره!!))

علیرضا: اوه اوه! پس قضیه بو دارم هست! خب میگفتی!!))

محمد: مرض! میرم سر اصل مطلب! از کمک میخوام!!))

علیرضا: اینکه چیز تازه ای نیست! حالا راجع به؟؟!!))

محمد به تای ابروهاشو بالا انداخت و گفت: سیمین!!

علیرضا اخماشو توی هم کشید و گفت: سیمین؟!!

محمد:اره سیمین!!

علیرضا:خب؟!!

محمد:خب که خب؟!!

علیرضا با عصبانیت گفت:محمد حرفتو میزنی یا بکپم؟!!

محمد با حالت تعجب گفت:خیل خب بابا!چته تو؟الان میگم بهت!!

علیرضا سر جاش نشست و گفت:میشنوم!!

محمد تک سرفه ای کرد و شروع به حرف زدن کرد:روز اول که سیمین رو دیدم به حسی بهم دست داد...یه دختر شیطون و خوشگل...خب اوایل فکر میکردم که یه حس زودتر گذره اما نبود...نمیخوام زیاد حرف بزنم اما روز به روز بیشتر دوست داشتم از این دختر و کاراش سر دربیارم.یک سال گذشت.گفتم شاید زمان این حس زودگذر رو حل کنه!اما نشد که نشد...به مامانم گفتم و قضیه رو براش تعریف کردم.اونم به بابام اینا گفته...میخوان بیان تهران که اگه شد بریم خواستگاری سیمین...الان تنها کاری که میتونی برام بکنی اینه که برادری کنی و پا پیش بزاری و بریم پیش مائده خانم،مامان سیمین،تا من بهش قضیه رو بگم..!!

علیرضا مات به دهن محمد که خیلی راحت حرفاشو میزد نگاه میکرد.به خودش اومد و گفت:تو خوبی

محمد؟!میفهمی چی میگم؟!!

محمد با عصبانیت گفت:علی درمورد این مسئله بامن شوخی نکن!خیلیم حالم خوبه و جدی هم باهات حرف زدم!!

علیرضا با خشم محمد رو از روی تخت بلند کرد و به دیوار چسبوند و گفت:خوب گوشاتو وا کن محمد!چند سال باهات زندگی کردم...داداشمی و اندازه داداشم دوست دارم!پس بدون همیشه خیر و صلاح تو خواستم!پس حرف گوش کن و خودتم به اون راه نزن!!!خودت خوب میدونی که امیرحسین،داداشم،دیوونه ی سیمینه!سیمین هم همین طور!خیلی امیرو دوست داره!سامان از این حس امیر باخبر شده و با شوخی و خنده و هرچی بوده ازش حرف کشیده و امیرم به سامان اعتراف کرده که سیمین رو دوست داره!سامانم با مائده خانم حرف زده و اونم راضی بوده.الانم امیرحسین رفته مادرید که کاراشو جور کنه و برای همیشه بیاد ایران تا سیمین رو مال خودش کنه!سیمین هم کم و بیش خبر داره و اینگاری که راضیه!!

پس حواستو جمع کن!بخوای توی کاره امیر و سیمین دخالت کنی و کاراشونو خراب کنی،خودت میدونی!!الان امیر ماریا رو به طور کل فراموش کرده حتی بهش فکرم نمیکنه و اوضاع و احوالشم خیلی خوبه!دوست ندارم داداشم رو غم بگیره دوباره!

حالا میپرسی پس من چی؟! تو هم خیلی اروم بدون اینکه این قضیه درز پیدا کنه بین خانواده صابری میکشی کنار و میری دنبال یکی دیگه!

دوست دارما! داداشمی! اما نمی زارم کار این دوتا رو که جون میدن واسه هم خراب کنی! اوکی؟! فهمیدی یا نه؟!))

محمد با عصبانیت علی رو هول داد عقب و داد زد: نه! هه... کنار بکشم!؟ عمر!!))

علی با خشم به طرفش هجوم برد و جلوی دهنش رو گرفت: زر مفت نزن! دادم نزن اینجا خونه خالت نی بچه! یه کار نکن که جور دیگه تفهیمت کنم! چون دوست دارم اینا رو بهت بگفم و گرنه میگرفتمت زیر مشت و لگد! بیخود کردی که دوست داری سیمین رو! من تورو با خودم توی اون خونه و خانواده نبردم که با چشمتا هرزگی کنی!!))

محمد با شنیدن این حرف علی سرش سوت کشید و با داد گفت: پس امیرم رفت هرزگی کرد نه؟! از کجا معلوم بلایی سر سیمین نیآورده باشه تو اینقدر اصرار داری باهم ازدواج کنند!؟))

علیرضا سیلی محکمی به محمد زد که سر محمد با شدت به کناره ی پنجره خورد و گلدون توی سرش خرد شد و دیگه هیچی نفهمید....

سامان هراسون وارد بیمارستان شد و به سمت علیرضا که روی صندلی نشسته بود و سرش رو گرفته بود رفت.

علیرضا با شنیدن اسم خودش سر بلند کرد و سامان رو دید که با ترس نگاهش میکنه. علیرضا اوفی کرد و گفت: خوش اومدی..))

سامان: چی شده علی؟! برا محمد چه اتفاقی افتاده!؟))

علیرضا بدون اینکه به سامان نگاه کنه، گفت: هیچی دعوا مون شد... منم هولش دادم سرش خورد لب پنجره. بعدم گلدون بالای پنجره لیز خورد و توی سرش خورد شد!!))

سامان با بی حسی رو صندلی نشست و گفت: همین!؟))

علیرضا یه کم فکر کرد و گفت: اره دیگه... همین بود! بلای دیگه ای سرش نیوردم!!))

سامان با عصبانیت از زیر دندوناش غرید: برای چی وحشی!!))

علیرضا با بی تفاوتی گفت: بحثمون شد!!))

سامان: سرچی!؟))

علیرضا: سیمین!!)

سامان با دهن کجی و و صدای بلند: هان؟!))

علیرضا گوشاش رو گرفت و گفت: اوووی چته حالا! گفتم سیمین دیگه! داد زدن که نداشت!!)

سامان با خشم از جاش بلند شد و رو به علیرضا گفت: علی یا مثل ادمیزاد حرف میزنی یا یه کار میکنم بخوابی بغل محمد!!)

علیرضا با خونسردی تمام، جوری که حرص سامان رو درآورده بود، یواش یواش تمام جریاناتی رو که بین خودش و محمد گذشته بود و تمام حرفایی رو که بینشون رد و بدل شده بود، رو تعریف کرد. سامان لحظه به لحظه با چشمان گشاد متعجب تر میشد. وقتی که حرفای علیرضا تموم شد، سامان اخم کرد و با لحنی سرزنش آمیز گفت: اون وقت تو باید برای دفاع از احساسات برادرت بزنی اون بدبخت رو ناقص کنی!!)

علیرضا یه دفعه از جاش بلند شد و دستشو جلوی دهنش مشت کرد و گفت: ااا!! باید میزاشتم همینطوری برا خودش شیر و ور بگه؟! منم هیچی بهش نگم!!?)

سامان: اولاً اونکه نمیدونسته داداش تو خاطر خواه سیمین شده! برای همینم کاری برای جلوگیری از احساساتش نکرده! دوم اینکه هنوز هیچ اتفاقی بین امیرحسین و سیمین نیفتاده! نه صیغه محرمیتی، نه نامزدی، نه عقدی و نه هیچی! هیچ نسبی باهم ندارن! سیمین خواهر منه و امیرحسینم دوست داداش سیمین! همین و بس! سوم اینکه حالا امیرحسین با مامان بابات بیان اینجا! تموم مسائل هم حل بشه! اون برای بعدشه که هیچ کس حق نداره برای سیمین اسم مالکیت بخونه جز امیر! نه الان که سیمین مجرده و هیچ تعهدی به هیچ کس نداره! چهارم اینکه الان هم خیلی خواستگار برای سیمین میاد! اما خب سیمین اونا رو رد میکنه! محمدم میتونه یکی از اونا باشه! پس رفتار تو باهاش خیلی اشتباه بوده! باید ازش عذر بخوای که بخاطر همچین موضوع کوچیکی اون بنده خدا رو زدی ناکار کردی! اونم کی؟ کسی که چند سال باهم زندگی کردید!!)

علیرضا: اما...))

سامان وسط حرفش پرید و گفت: اما بی اما... الانم بلندشو بریم پیش دکتر ببینیم کی میتونیم مرخصش کنیم محمد (رو))

علیرضا دیگه هیچی نگفت و به دنبال سامان به طرف اتاق پزشک محمد راه افتاد.

فرانک با خستگی از حمام بیرون اومد. تازه از دانشگاه اومده بود. از صبح کلاس داشت و حالا خیلی خسته شده بود. موهای بلند خودش رو رو شونه کرد و با کش بالای سرش بست. با دقت توی اینه خودش رو نگاه کرد. چشمای عسلی که خیلی به موهاش میومدن و زیباییش رو چند برابر کرده بودند. اندامی ریزه میزه و لاغر، قدی متوسط، لبایی

پهن به رنگ سرخ... یاد روزای گذشته افتاد که داداش فرهادش بهش میگفت "وای دختر این لبایی که تو داری ازشون خون میچکه اینقدر سرخ و خوش رنگه! من که عاشقشونم!!!" بازم با یادآوری فرهاد اخماش درهم رفت. به طرف مرغای عشقش رفت و شروع کرد به حرف زدن باهاشون: سلام کوچولو های من! خوبید؟! من?... منم خوبم بد نیستم... یادش یخیر... یاد تونه اون روزا با داداش فرهادم سر شماها دعوا میکردیم؟! یاد تونه اون روزا فرهاد زودتره من میومد به شماها غذا میداد تا من حرص بخورم. اخی من عاشق غذا دادن به شماهام! بعد که من میفهمیدم اون به شماها غذا داده، کل خونه رو دنبالش میکردم. فرهادم از ته دلش میخندید و اخراشم یه جا توفق میکرد که من بگیرش و بزمنش... بعدم که حسابی کتک خورد، بلند میشد منو بغل میکرد... میشوند توی بغلش و با موهام ورمیرفت... یاد تونه عاشق موهام بود؟؟ عاشق اینکه موهامو خرگوشی بندم؟! میگفت: فرانک موهاتو که خرگوشی مبیندی، با اون چشمای عسلی خوشگلت و لبات که ازشون خون میچکه اینگار، ماه ترین و دلنشین ترین دختر روی کره زمین میشی! من که دوست دارم بخورمت اون موقع! "و بعدشم میخندید... یاد تونه چقدر باهم درس میخوندیم؟ فرهاد دفتر و کتابای منو خط خطی میکرد، منم که بدم میومدم، هی جیغ جیغ میکردم!... همیشه پنجشنبه شبا دوتایی میرفتیم بیرون. شهر بازی، پارک، جاهای مختلف... هیچ وقت نذاشته بود که حسرت به دلم برای رفتن به جایی بمونه... اینقدر خوب بود داداشم... اینقدر دوش داشتم... عاشقش بودم... فرهاد... زندگی من بود...))

فرانک اروم از روی دیوار سر خورد و پایین اومد و روی زمین نشست. اروم سرشو روی پاهاش گذاشت و گریه از سر داد و با اشک و آه با خودش حرف میزد...

_ فرهاد... فرهاد داداش من... عزیزه من... زندگی من... کجایی الان؟ داری چی کار میکنی؟! چرا؟! چرا خواهر کوچولوت رو تنها گذاشتی؟! چرا فرانک ناز تو تنها گذاشتی؟! نگفتی دیگه کی تو درساش کمکش میکنه؟! کی فرانک رو شبا نوازش میکنه؟! کی پنجشنبه شبا فرانک رو میبره گردش؟! فرانک با کی میره؟؟ با کی میخنده؟؟ با کی دعوا میکنه؟! عقده هاشو سر کی خالی میکنه؟! با کی سر مرغ عشقاش کتک کاری میکنه؟؟!... فرهاد برگرد داداشی... برگرد پهلوم... چرا از این خونه رفتی؟!... چرا صبح با شوق و ذوق اومدم بیدارت کنم توی تخت نبودى؟!... چرا باید جای تو نامتو میدیدم؟!... چرا فکر کردی نامت جای خودتو توی این خونه برای منو مامان و بابا پر میکنه؟! داداشم... عزیزم... کجای... کی؟! سر چی اون نامه رو گذاشتی و رفتی... فرهاد...))

فرانک اروم فقط گریه میکرد و با خودش حرف میزد... بعد از چند دقیقه از جاش بلند شد و به کشوی کمدش رفت... تقویم چندین سال پیشش رو برداشت و باز کرد... نامه ی فرهاد... اونجا گذاشته بودش... لبخندی روی لب فرانک اومد... نامه رو برداشت و باز کرد...

"فرانکم سلام..."

خواهر گلم... پاره تنم... من باید برم... یه جایی که دست هیشکی بهم نرسه... مجبورم وگرنه تو اون خانواده مهربون و دوست داشتنی رو هیچ وقت تنها نمیذاشتم... میرم تا یه آفت از اینجا دور بشه... نمیدونم برمیگردم یا نه...؟ حتی نمیدونم زنده خواهم موند یا نه... فقط اینو میدونم که تا ابد دوست خواهم داشت و هر سال شب تولدش تنهایی جشن خواهم گرفت... منتظرم نباشید... شاید مدت ها نیام... و شایدم... هیچ وقت...

قربونت... داداشت فرهاد...."

فرانک چشماشو بست و سرشو به کمد تکیه داد... دوباره این اشکای همراهش بودند که صورتش رو خیس میکردند... حوصله هیشکی و هیچ کس رو نداشت.. حتی دوست نئی عزیزش حسام...

فرانک همونجا که نشسته بود خودش رو مچاله کرد و بی صدا به خواب رفت...

سارا جلوی اینه قدی وایساد و خودش رو برانداز کرد. قد متوسط، هیکیلی ریز نقش، چشمای درشت سبز، موهای لخت مشکی و پوستی به سفیدی برف، اونقدر سفید و ناز بود که گاهی سیمین با شوخی میگفت "سارا تو بچه پرورشگاهی. من و سامان به مامان بابا رفتیم. همه پوست گندم گون داریم. اما تو سفیدی... مثل برف!" سارا با یادآوری حرف سیمین لبخندی زد. طبق عادت همیشگی موهای لختش مشکی اش رو خرگوشی دو طرف سرش بست. رژلب کم رنگی هم به رنگ لباس دخترونه ای که پوشیده بود، زد. خنده کنان به طرف اتاق سامان رفت. میدونست که اگه سامان اینطوری اونو ببینه، کلی قربون صدقش میره و تحسینش میکنه.

از اتاقش بیرون رفت. تصمیم گرفت از اشپزخونه به لیوان شربت برای داداش سامانش بیره. وارد اشپزخونه شد و لیوان شربت برای سامان آماده کرد. با خوشحالی به طرف اتاق سامان رفت. پشت در یک دفعه با شنیدن صدای مردونه ای از اتاق برادرش متوقف شد. صدای سامان نبود... سارا یک لحظه فکر کرد و با یادآوری اون صدای مردونه و کلفت، به یاد مهدی افتاد...

همون موقع در اتاق سامان باز شد و سارا با ترس جیغ زد و به عقب پرید و لیوان شربت از دستش ولش شد و روی سرامیک کف راهرو پخش شد.

مهدی با دیدن سارا پشت در و اون اوضاع لباسش همون لحظه ی اول سرش رو به سرامیک دوخت. سامان با دیدن اون اوضاع سریع خواست حرفی بزنه که سارا با سرعت به طرف اتاقش دوید.

سارا در اتاق رو بست و فقل کرد. خودش رو روی تخت پرتاب کرد. هنوز نفس نفس میزد. اخماش رو درهم کشید. تا به الان بازمترین لباسی که جلوی نامحرم پوشیده بود، لباس شب مهمونی بوده... اما الان اون تاپ تنگ با شلوارک لی اوضاعی بود برای خودش. مطمئن بود که از طرف سامان سرزنش میشه.

توی دلش به مهدی لعنت فرستاد. همیشه سر راهش بود. اون روزی که السا حالش بد شده بود و سارا پهلوش مونده بود هم مهدی توی همون بیمارستان سر راهش سبز شد.

_ اهِ! پسره ایکیبری! من از چی این خوشم میاد؟؟ از اخماش؟؟ از صداش؟؟ از وقتی میشنوی، احساس فرشته شب اول قبر داره برات سخنرانی میکنی؟؟ از اخلاقش که مثل سگ پاچه میگیره؟؟ از مرموز بودنش؟؟ از چی این گودزیلا خوشت میاد؟؟

سارا کمی با خودش فکر کرد و بی اراده لبخند زد و دوباره شروع کرد با خودش حرف زدن:

_اما خب... چیزای خیلی خوبم داره! مثل قیافش... ادم یاد شاهزاده سوار بر اسب سفید میفته وقتی میبینتش!... هیكلش... قد بلندش... اون موهای مشکیش... ابروهای مشکیش... چشمای مشکیش... همه چیز مشکیه...

سارا با کنجکاو و اخم، همون طور که با شک انگشتش رو توی هوا تگون میداد، گفت:

_راستی چرا...؟؟ چرا همه چیز توی زندگی مهدی رنگ مشکیش به خودشون گرفتن؟؟ حتی دکوراسیون اتاق مهدی رو هم دیدم مشکیش بود... بیشتر اوقاتم مشکیش میپوشه... مگر مجالس خاص...! باید حتما از این مسئله سردرپیارم! وگرنه از فوضولی میمیرم!

یک دفعه سارا با یادآوری اتفاقی که چند دقیقه پیش افتاده بود، از جاش پرید و سریع لباسش رو عوض کرد. به محض باز کردن در اتاقش با سامان رو به رو شد که اخماش رو درهم کشیده بود و با غضب سارا رو نگاه میکرد...

سارا: سلام!))

سامان: علیک!))

سارا: خوبی؟؟))

سامان: ممنونم. شما خوبی؟؟))

سارا: نه!))

سامان: چرا؟؟))

سارا: چی چرا؟؟))

سامان: پرسیدم خوبی؟ گفتی "نه"! پرسیدم چرا خوب نیستی؟؟))

سارا: چون "چ" "چسبیده به" "را" "!!!))

سامان با تعجب: بله؟؟؟؟))

سارا: نه!))

سامان: نه؟؟؟؟))

سارا: نه...بله...یعنی اره...نه...نه...نخیر...))

سامان که از دست گیج بازی سارا خسته شده بود، با کلافگی گفت: بس کن این بازی مسخره بازی رو سارا! تو با این لباس چرا به دفعه جلوی مهدی ظاهر شدی!! مگه نمیدونستی مهدی تو اتاقمه؟ که با اون وضع و اون لباس جلوش پیدات شد؟ هان؟!))

سارا با گریه گفت: نخیرم! نمیدونستم دوست شما اینجا تشریف دارن!! وگرنه کرم که نداشتم با اون لباسا پیام جلو اون اقا بداخلاقه! توهم نمیخواد سواستفاده کنی و به من غرغر کنی. من داشتم برات شربت میوردم که بعدش به پهلوت بشینم که با اقا گودزیلا روبه رو شدم!!))

سامان: سارا!!))

سارا: خیل خوب حالا... دوست گرامیتون!!))

سامان با خنده سری از روی تاسف برای سارا تکون داد و طبقه پایین رفت. سارا هم خندید و در اتاقش رو بست.

مهدی با خستگی وارد خونه شد. بوی خوش قورمه سبزی به مشامش خورد. مینا براش قورمه سبزی، غذای مورده اش رو درست کرده بود.

به سمت اشپزخونه رفت. مینا با لذت مشغول به کارش بود متوجه اطرافش نبود. مهدی با تک سرفه ای به سمت گاز رفت. مینا با دیدن مهدی با خوشحالی سلام کرد و دست دور گردن مهدی انداخت. مهدی هم با لبخندی تحسین برانگیز جواب سلامش رو داد و به طرف اتاقش برای استراحت، حرکت کرد.

مهدی وارد اتاقش شد. دنیای مشکی خودش... بعد از دوش گرفتن، به شلوار گرمکن مشکی با لباس سورمه ای یقه مشکی پوشید.

روی تختش دراز کشید و موبایلش رو برداشت. توی فایل اهنگ های مورد علاقه اش رفت. فقط یک اهنگ توی اون پوشه بود. پخش اهنگ رو زد و صدای اهنگ رو تا آخر زیاد کرد....

پدر دستای گرمت چرا سرده

پاهای پیرت دیگه خالی ز درده

پدر چرا چراغ خونمون دیگه خاموشه

چرا هر کیو اینجا میبینم سیاه می پوشه

پدر نوازشم کن اگه بیداری
 تو گفתי تا که هستم امنیت داری
 پدر صبرم تمومه نگو رفتی
 بین تو آخرین تو سفر منو تنهام گذاشتی
 پدر جونم پدر عمرم پدر سالار خونه
 پدر رفتی سفرت تا ابد یادم میمونه
 پدر جونم پدر عمرم پدر سالار خونه
 پدر رفتی سفرت تا ابد یادم میمونه
 پدر صدام بزن صداتو میخوام
 پدر نفس بکش هواتو میخوام
 هنوز چشمای من باور نداره
 که باباس داره اشکم در میاره
 پدر جونم پدر عمرم پدر سالار خونه
 پدر رفتی سفرت تا ابد یادم میمونه
 پدر جونم پدر عمرم پدر سالار خونه
 پدر رفتی سفر تا ابد یادم میمونه...

اه... لعنتی... چرا نمیتونست گریه کنه؟؟ چرا هیچ اشکی از چشماش نمیومد؟؟ شنیده بود که میگن "ادم موقع پیری
 اشک چشماش خشک میشه" اما اون که پیر نبود. هنوز سی سالشم نشده بود. تازه 28 سالش بود... اما خب... مگه پیر
 شدن به سن و ساله...؟ مگه فقط ادمای هفتاد و هشتاد ساله پیرند؟؟ مگه به جوون نمیتونه دلش پیر باشه؟!...اره
 میتونست... مهدی پیر بود... به جوون پیر... به جوون دل مرده... کسی که تموم سختی و دردای زندگی رو خودش
 تنهایی تحمل کرده بود... بدون هیچ کمکی... بدون هیچ سرپناهی... هیچ پدری... هیچ مادری... توی زندگیش عشق
 مادری و مقاومت پدری رو ندیده بود... تموم سعی خودشو کرده بود که خواهر کوچولوی نازش مزه ی تلخ زندگی
 نکبت بار رو نفهمه... نفهمه داره توی دور و برش چه اتفاقی میفته... خودش گشنگی کشید اما نداشت مینا به شب
 گرسنه سر روی زمین بزاره... خودش بود و خودش... توی شبای خوبش... شبای بدش... روزای خوبش... روزای
 بدش... موفقیتش... سرشکستگی هاش... توی تموم اوقات زندگیش تنها بود... همیشه سعی میکرد مینا رو فقط توی
 شرایط خوبش شریک کنه... زندگی از کوچیکی سیلی محکمی بهش زده بود و سوزش اون سیلی رو تا آخر عمرش
 حس میکرد...

دوباره سر درد گرفت... اما دریغ از... یک قطره اشک!

سیگاری برداشت و روشن کرد. دودش تموم فضای اتاق رو پر کرد... راستی چرا داستان زندگیش رو برای هیچ کس تعریف نمیکرد...؟! چرا نمیتونست غرورش رو کنار بزاره و زندگی قبلشو برای کسی بازگو کنه؟؟ چرا از گذشتش ننگ داشت؟؟ مگه غیره این بود با نون حلال به اینجا رسیده بود؟؟ پس چرا...؟! چرا نمیتونست برای کسی داستان زندگیش رو بگه تا غمخوارش باشه...؟! حتی مینا...! اونم نمیدونست که توی گذشته زندگی خودش چه اتفاقاتی افتاده... اون موقع خیلی کوچیک بود و هیچی یادش نیست... هر بار هم که مینا به مهدی اسرار میکرد گذشته رو براش تعریف کنه، با اخم و مخالفت مهدی روبه رو میشد... برای همین بیخیال این موضوع شده بود...

مهدی سیگارش رو خاموش کرد و اروم زیر لب زمزمه کرد:

__ مینا باید همه چیز رو بدونه... همه چیز و...))

علیرضا وسط اتاق راه میرفت و منتظر اومدن محمد بود. باید از دل محمد درمیورد. یک هفته ای میشد که محمد فقط جواب سلام و خداحافظیش رو میداد و بس! سر اون قضیه از دست علیرضا خیلی ناراحت بود و حتی وقتی بچه ها قضیه دعواشون رو فهمیدند و خواستند اونها رو اشتهی بدن محمد قبول نکرد.

علیرضا با صدای در، سرش رو به طرف صدا چرخوند که محمد رو توی چارچوب در دید.

علیرضا: سلام محمد...))

محمد: سلام...))

علیرضا: خوبی؟؟))

محمد:....

علیرضا: جوابمو بده محمد!!))

علیرضا باز هم از محمد جوابی دریافت نکرد.

علیرضا بدون اینکه منتظر پاسخی از محمد بمونه، شروع به حرف زدن کرد: میدونم که ازم ناراحتی محمد... اما من اینو نمیخواستم که این اتفاق برای تو بیفته... تو بهترین رفیقمی... اما وقتی که اون قضیه رو بهمم گفتم و منم مخالفت کردم، وقتی اسرار دوباره ی تو دیدم، قاطی کردم! برای دومین بار توی عمرم اونطوری عصبی شدم... محمد من فقط تورو هل دادم! حواسم نبود که سرت میخوره به پنجره و اون گلدون لعنتی و مزاحمم میخوره توی سرت! به خدا قصدم این نبود! آخه... آخه امیر بعد از ماریا میدونستم که خیلی داغون میشه اما به سیمین دل بست! نمیخواستم تو اونو ازش بگیری تا امیر از بین بره... محمد یه حرفی بزن!!!))

محمد با تاسف سری تکون داد و با لحن سرزنش آمیزی گفت: واقعا درمورد من چی فکر کردی؟؟! هان؟! اینکه

میخوام با داداشت جدال کنم؟ میخوام سیمین رو از امیر حسین بگیرم و اونو حتی به زور برای خودم بکنم؟ فکر کردی

میخوام لج کنم با امیر؟؟ پس اگه اینطوری فکر میکنی، خوب گوش کن! علی اقا من هیچ جوهره قصدم این نبود که

سیمین رو از امیر اقای شما بگیرم! من اصلا نمیدونستم که امیر، سیمین رو میخواد!!! تو همون موقع که من حرفامو بهت زدم، تازه این مسئله رو بهم گفتی و حتی فرصت درک این مسئله رو بهم ندادی! فکر کردی همه چی با زور درست میشه؟ نه اقا! من کنار نمیکشم... ماما با بابامو خبر کردم. هر وقت شد با مائده خانم حرف میزنم و میرم خواستگاری. حداقلش اینه که تموم سعی خودمو در رابطه با این مسئله انجام دادم و کوتاهی نکردم و خودمو به بیخیالی نزدم!

قبول کرد که خیلی خوشحال میشم و سیمین رو میکنم زن خودم! قبولم نکرد رفتارم و رفت و امدم با اون خانواده هیچ تغییری نمیکنه! الان دیگه نمیخوام در مورد این مسئله حرفی بزنم. این یه مسئله خانوادگیه!! محمد این حرف رو زد و با پوزخند به اشپزخونه کوچیک کنار دستشویی رفت. علیرضا: این جور یاست دیگه اقا محمد؟ من عذرخواهیم رو ازت کردم. امیدوارم که فراموش کنی اون اتفاق نحس رو! اما یه چیزی... من دیگه جز خانوادت نیستم نه...؟ اعیب نداره اقا! یادت نرفته اون روزا، توی خونه مجردیمون رو، که چطوری مثل شیر پشتت بودم... هم ننت بودم هم اقات... خانوادت بودم اون موقع ها! یادت رفت نامرد نه؟؟ یادت رفته من جرم تورو به گردن گرفتم یه هفته اب خنک رو به جون خریدم نه؟؟ یادت رفته پشت میله زندون بودم و اشک میرختی برام؟ یادت رفته رفیق؟؟!!

محمد چشماشو بست و با سستی روی زمین نشست... مرور خاطرات گذشته، مثل خوره به جونش افتاده بود... مهدی با تامل به سمت اشپزخونه رفت. مینا رو دید که مشغول پخت و پز بود. تک سرفه ای کرد که مینا با لبخند به طرفش برگشت.

مینا: بیا داداشی نهار امادس!!

مهدی دست مینا رو گرفت و به طرف سالن کشوند. خودش روی مبل راحتی کنار شومینه نشست و مینا رو هم بغل خودش نشوند. سر مینا رو، روی شونه اش گذاشت و به نوازش کردن موهای لخت و مشکی مینا مشغول شد. به صورت خواهر کوچولوش دقیق شد. چشم و ابروی مشکی و کشیده. لبای بزرگ و سرخ با موهای مشکی و لخت! اندامی ظریف و قدی متوسط....

لبخندی به روی لب های مهدی نشست و خواهرش رو سفت تو بغلش فشار داد. مینا تموم زندگیش بود. تموم وجودش بود. همه کس مهدی، مینا بود. اگه براش اتفاقی میفتاد، مهدی جون میداد. یاد کوچیکی هاشون افتاد که مینا از پله ها افتاده بود و گریه میکرد. مهدی هم پا به پای مینا اشک میریخت و درد میکشید.

هیچ وقت نمیتونست درد کشیدن مینا رو ببینه. همیشه پشتش بوده و حاضر بوده هر اتفاقی برای خودش بیفته اما مینا کوچیک ترین درد و سختی زندگی رو حس نکنه.

مهدی: مینا خانمی؟؟!!

مینا با لذت به صورت داداشش نگاه کرد و گفت: جونم داداش؟؟!!

صورت مهدی رنگ غم گرفت. با شرمندگی سرشو پایین انداخت و گفت: اماده ای حقیقت محض زندگیمونو بشنوی؟؟!!

مینا با شنیدن این حرف از مهدی دو دستش رو بهم کوبید و با اشتیاق گفت: اخ جون! بالاخره تصمیمتو گرفتی که بهم بگی گذشته رو؟؟ من اماده ی امادم! بگو داداشی! سراپا گوشم....!!

مهدی: دلیل این همه اشتیاق چیه مینا؟؟ برای چی دوست داری بدونی توی گذشتت چه اتفاقی افتاده؟!))
 مینا لباسو غنچه کرد و گفت: اخه داداشی... من بعد از اون تصادفی که تو 16 سالگی برام اتفاق افتاد، فقط تورو یادم بود و خدای خودم! اونم به طور معجزه آسا! شناس اوردم که وقتی بعد از اون تصادف لعنتی، همه چیز رو یادم رفت، چند مدت بعدش بعد از اون همه درمان روانی و اینا تورو یادم اومد. وقتی تورو یادم اومد و توهم باخبر شدی، یادم نمیره چقدر خوشحال شدی!!! به همه کسایی که تو اون مرکز درمانی بودند، شیرینی دادی! اما خب من حق دارم بدونم مهدی! حق نداری داداشی؟! حق ندارم بدونم مامان مهربونم و بابای زحمتکشم چطوری فوت کردند؟ حق ندارم بدونم کی از دست دادم اونا رو؟؟ حق ندارم بدونم اصلیت من برای کجاست؟ نباید بدونم چطوری و پیش کی بزرگ شدم؟!))

مهدی حق بده بهم! چند سال از اون اتفاق میگذره! اما من هیچی نمیدونم! هیچی! من تا حالا هیچ کسی رو از فامیل مون ندیدم! تو هم همش میگی "خودت یه روز میفهمی و جواب تموم سوالات رو میگیری" خب کی میرسه اون روز؟؟ بالاخره که باید تموم حقیقت زندگیمو بدونم! باید بدونم داداشم چرا همیشه اخم

میکنه... جدیه... نمیخنده... مشکمی میپوشه... مشکمی میپسندنه... همه زندگیش مشکمی شده...))

مهدی نفس عیقی کشید و شقیقه اش رو فشار داد. براش سخت بود که دوباره بخواد اون روزای سخت رو به یاد بیاره و برای مینا باز گو کنه. اما باید میگفت. بس بود هر چقدر که تنهایی این سختی رو به جون خریده بود. بس بود... خودشم خسته بود و کلافه... باید خواهرش رو همراه خودش میکرد...!

مهدی رو به روی مینا نشست و گفت: بهت میگم مینا! جواب تموم سوالات رو میگیری! اما قبلش باید یه قولی بهم بدی!!))

مینا عجولانه گفت: باشه، باشه! چشم هرچی که باشه!!))

مهدی از رفتار عجولانه مهدی خندش گرفت. واقعا دلیل این همه اشتیاق مینا رو نمی فهمید... مینا فکر میکرد که مهدی میخواد از گذشته رویایی زندگیشون براش بگه... اما مهدی خب میدونست که حرفاش برای مینا خیلی دردناک خواهد بود...

مهدی: قول بده این حرفام و چیزهایی که الان از گذشتمون میشنوی رو به هیچکس نگي! مثل من که این همه سال بین خودم و خدای خودم موندم! بعد از گفتن حرفام، این گذشته و خاطراتش فقط بین من و تو و خدای ما میمونه! هیشکی مینا! فهمیدی؟!))

مینا: چشم!!))

مهدی با نفس عمیقی شروع کرد: از وقتی که چشمام رو باز کردم، دیدم که مادر مهربون دارم و یه بابای فداکار. طرفای کرمان زندگی میکردم. بم و اون طرفا. اصلیت بابا کرمانی بود. مامان از صبح که بلند میشد و بابا رو راهی میکرد سرکار، می نشست پشت دار قالی و می بافت تا خود عصر کار میکرد. عصرم بلند میشد یه دستی به خونه میکشید و شام ساده ای درست میکرد تا بابا بیاد. بابا هم کارش بارکشی بود مینا! باورت میشه! از صبح تا شب بار این و اون رو رو کولش اینور و اونور میبرد و درد میکشید تا شب دو قرون پول بیاره تو خونه. تا بتونه حداقل نون شب مارو تهیه کنه و پیش ما سرافکنده نباشه! اما خب زندگی میگذشت. 8 سالم بود که خبردار شدم قراره یه خواهر کوچولو داشته باشم. مینا باورت نمیشه چقدر خوشحال شدم! اینگار دنیا رو بهم داده باشند! خیلی تنها بودم و با اومدن تو از

تنهایی در میومدم! چند سال گذشت. من عاشق تو بودم مینا! همدم بودی. تو خیلی شیرین زبون بودی و به جورایی همه دوست داشتند.

مینا باورت همیشه اون روزا، گاهی اوقات برای کمک به مامان بابا و اینکه از شون پول نخوام تا شرمنده خودم بکنم اونا رو، میرفتم یواشکی و بهونه فوتبال کار میکردم! روزنامه فروشی، ترازو میزاشتم و وزن میکردم مردم و کلی کارای کوچیک کوچیک دیگه!!

مهدی احساس گرمای شدیدی میکرد. از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت و در پنجره رو باز کرد و همونجا نشست.

سیگاری روشن کرد و ادامه داد: زندگیمون کم و بیش میگذشت تا اینکه اون اتفاق افتاد! زلزله میناچه زلزله ای! شب خوابیدم. تازه داشت هوشم میرفت که صدای "یا خدا" گفتن بابا بلند شد. زلزله بود مینا! از خونه دویدم بیرون اما مامان بابا رو تو اون اوضاع خراب گم کردم. اما دست تو توی دستم بود. خلاصه بگم... چند ساعت گذشت تا اینکه فهمیدم مامان بابا توی زلزله، زیر آوار موندند و جون دادند. اینو به مرده بهم گفت و مارو فرستاد پیش بچه یتیم! مینا اوضاعی بود! همه بچه ها گریه میکردند، خونی بودند، خاکی بودند... اصلا یادش که میفتم سرم درد میگیره و حال بد میشه...

بگذریم... مارو به طور موقت بردند پرورشگاه... به چند تا از فامیلامون که میشناختم خبر دادم اما هیچ کدوم کمکمون نکردند! حتی دریغ از اینکه بیان مارو ببینند! بهمون سر بزندن! اون موقع من 12 سالم بود... تو 4 سال! مارو همونجا توی پرورشگاه نگه داشتند. مامان بابا رو هم همون کرمان با یه مراسم ساده و هزینه ای که یکی از فامیلا داده بود، خاک کردند. چند سالی گذشت که دیدم اینطوری بخواهیم زندگی کنیم همیشه. یعنی با روحیه من سازگار نبود! یه نقشه کشیدم و دست تورو گرفتم و از اونجا فرار کردیم! مثل اب خوردن! اونقدر بی در و پیکر بود اونجا که بتونیم بی دردسر فرار کنیم! با پولی که خودم از قبل جمع کرده بودم و پولی که به عنوان عیدی تو پرورشگاه از طرف دولت بهمون دادند، یه اتاق کوچیک رو برای یه مدت اجازه کردم و شروع کردم به کار کردن. وقتی هم که کار میکردم و خونه نبودم، تو با بچه های اتاقای دیگه بازی میکردی و تو دنیای خودت بودی. همه جور کاری هم میکردم مینا! از خلاف بگیر تا کار کم درآمد و پردرآمد! باسختی گذشت تا اینکه یه روز پلیس ریختن تو خونه ای که زندگی میکردیم! یه خونه بزرگ بود، اتاق اتاق! ما هم تو یکی از خونه هاش بودیم. اینگاری برای دستگیر کردن یکی از خلافکارا اومده بودند. همونجا بود که بالاخره بعد از چند سال، برای اولین بار، شانس بهمون رو کرد! یکی از اون پلیسها مارو دید و اوضاع زندگیمون رو پرسید. منم همه چیز رو صادقانه بهش گفتم. میدونی کی بود اون مرده؟! بابای سامان! باورت میشه؟! اون روز به خاطر ما گریه کرد!

اون خدا بیامرز، مارو برداشت برد یه مسافر خونه. یه کم پول داد بهمون و گفت "چند روزی رو اینجا بگذرونید. من برمیگردم!"

رفت و یک هفته دیگه برگشت. مینا برامون یه خونه نقلی گرفت و تو یه شرکت به عنوان ابدارچی منو فرستاد سرکار! تورو فرستاد مدرسه و خب منم که ابتدایی رو تموم کرده بودم، شبانه فرستاد راهنمایی! من و تو هم از فرصت استفاده کردیم و درس خوندم و تلاش کردیم! منم با هر سختی که بود، هم کار میکردم هم درس میخوندم! دیپلم رو که گرفتم، رفتم یه دوره آموزش فنی دیدم و شدم کارمند یه شرکت دیگه! توهم درس میخوندی و پیشرفت میکردی و همین منو خوشحال میکرد! نور به قبرش باره آقای صابری! تا آخرش پشتمون بود و بهمون رسیدگی

میکرد! با پسرش رفیق شدم و اونم با سرمایه باباش شرکت زد و منم برد اونجا. 22 سالم بود اون موقع... تا اینکه تو اون تصادف برات اتفاق افتاد و همه چی یادت رفت. خداروشکر کردم که منو یادت اومد! خیلی خوشحال شدم وقتی فهمیدم گفتم "مهدی داداشم کجاست؟" "با خودم عهد بستم که بهت از گذشتت هیچی نگم! قول برات تعریف نکنم سختی هایی رو که توی پرورشگاه کشیدم... نگم برات از دوران بیگاری کشیدن خودم... گفتم "بزار فکر کنه از اولشم خوشبخت بوده... فکر کنه داداش مهدیش خلق و خوش بده... فکر کنه مهدی بد اخلاقی تو ذاتشه... فکر کنه مشکی رو همینطوری الکی دوس داره..." "نخواستم بفهمی که سرنوشت مارو به اینجا کشوند... بفهمی زیر منت کسی بزرگ شدی... بفهمی زندگی اخلاق داداشت رو عوض کرد!

مینا من توی زندگی درد کشیدم! رنج کشیدم! برای همین بد اخلاق شدم... جدی شدم... زندگی برام همیشه تاریک و تیره بود... برای همین مشکی شده تموم زندگیم... برای همینه که من فقط به تو میخندم... چون تو و خوشبختیت هدف منه! تو تموم زندگی منی! جون منی خواهرم! من بخاطر تو سختی کشیدم و به اینجایی که الان میبینی رسیدم! آگه تو نبود، روز اول خودمو خلاص میکردم و تموم! این همه هم سختی رو به جون نمیخریدم...!!

مهدی از جاش بلند شد و به طرف مینا رفت. به چشمای مشکی مینا، که پر از اشک شده بود، خیره شد و گفت: حالا فهمیدی؟ خیالت راحت شد؟ فهمیدی اصلتمون برای کجاست؟ مامان و بابات کی بودند؟ چه اتفاقی براشون افتاده؟ فهمیدی چطوری بزرگ شدیم و به اینجا رسیدیم؟ فهمیدی برای چی داداش مهدی عاشق رنگ مشکیه؟ چرا بد اخلاقه و جدی و حساس؟!))

مینا: داداش...))

مهدی انگشت اشاره اش رو روی لب مینا گذاشت و گفت: هییش! هیچی نگو عزیزم... الان فقط برو تو اتاقت... هم من و هم تو به خلوت و تنهایی نیاز داریم...))

محمد لیوان اب یخی برای خودش ریخت. صدای در رو شنید که علیرضا با عصبانیت پشت خودش بست و از اتاقتش خارج شد. اب رو برداشت و با یک قرص ژلوفن خورد. تموم بدنش درد گرفته بود. به سمت لپ تاپش رفت و اهنگ رو پلی کرد. لب پنجره ایستاد و به اهنگ گوش داد.

من به دونه اسلحه

میخوام باید با دنیا تسویه کنم

باید برگردم به اصلی خودم

باید بکشم مارای زنگی دورمو

بدم میاد از تصویر خودم

از مست دیده شدن

از دستگیره شدن

از تسویه شدن

از برچیده شدن

از سنجیده شدن

از قصد دیده شدن
 دیگه نمیخوام نادون باشم
 دوست دارم تو بارون پاشم
 کیا دنیای آروم دارن
 کیا مٹ من طاعون دارن
 کیا مٹ من آشوب دارن
 کدوم احمقایی چارچوب دارن
 کیا مٹ من خواب دوست دارن
 کیا مٹ من کابوس دارن
 کیا دلہای رنگی دارن
 اما واسه بقیه مٹ ته سیگارن
 کیا دلہای سنگی دارن کیا
 با خدا موندن و مشتی دارن
 کیا حالت مرگی دارن
 کدوم احمقا دلتنگی دارن
 کیا مٹ من بیمارن توی
 در دیوارن مٹ مرد میبازن

 این دیوونه وجدان داشت
 این دیوونه عشق داشت
 این دیوونه.اسم داشت
 اما شده شیطان
 این دیوونه ایکاش
 این دیوونه ای جان
 این دیوونه پیک باز
 بریز بکن عشق باز

 حس میکنم دریای حرفم
 وقتی روبروم هست فردای بدتر
 رفتم روی برفای جنگل
 دراز کشیدم چون درد داره قلبم
 فهمیدم من ارباب جنگم
 دنیا مرده مٹ ترسای قبلا
 بذا بمیرم و افسانه تر شم

بذا همه بفهمن حرف داره دردم
 من از خودم احترام میخوام
 هنوز دارم به اشتباه نیاز
 رفتار من مث جانیاست
 دنیا زشته من دل به بازباش بستم
 تو با من بازی کن بدبخت
 با من آشتی کن دربند
 منم گاهی خوش خندم
 نباید پاشم چون ترش کردم
 پشت کردن منو سخت کردن
 چون تیغ دادم هرکس
 امید ساختماز کرکس
 کلی داشتم مصرف
 گفتمی خوب شو شدم
 دویید بازم مقصد
 هی رفتم رفتم رفتن

این دیوونه وجدان داشت
 این دیوونه عشق داشت
 این دیوونه اسم داشت
 اما شده شیطان
 این دیوونه ای کاش
 این دیوونه ای جان
 این دیوونه پیک باز
 بریز بکن عشق باز
 دارم پشت هم گناه میکنم
 مردم منو دعا میکنن
 هر روز از من سوال میکنن
 سر حرفام قمار میکنن
 اونا منو نمیشناسن
 منو قبلا نمیخواستن
 بیا با هم بشیم آهن
 جای اینکه بدیم شاهرگ

من امیدم به این چالست
 که موضعش معلومه بریم تا تهش
 بین مادر من دیوونم
 بشین بازم برام دعا کنو بریز باز اشک
 فقط به من بدین کاغذ
 بر نمیگردم بشین پا در
 از گشتن دنبال من هر روز بگیر پا درد
 درمونی نیست به این پادزهر
 شیطان توی کلیسام هست
 اونی نیستم که میشناختن
 از من بکش بیرون بشین پا حرف
 روی دستام یه شیر دارم
 که هنوز قدرت میده به این باور
 فرصت میده به این لاغر
 من دنیای سفید ساختم و سیاه داشت رضا
 میام الان
 رضا
 میام الان من دنیای سفید ساختمو سیاه داشت
 میخوام فریاد
 حتی اگه روم بیاد دریا
 میخونم واسه نیازمندا
 میمونم توی ایران سرباز با ریاضت هام
 این دیوونه وجدان داشت
 این دیوونه عشق داشت
 این دیوونه اسم داشت
 اما شده شیطان
 این دیوونه ای کاش
 این دیوونه ای جان
 این دیوونه پیک باز
 بریز بکن عشق باز
 (اهنگ دیوونه، رضا پیشرو)

اووووف این اهنگ رو مخش بود. سریع اهنگ رو قطع کرد و رفت توی حموم. دوش اب سرد تنها چیزی بود که الان میتونست ارومش کنه.

اب یخ رو باز کرد و با اشتیاق تموم وجودش رو دست اب سپرد و خودش رو زیر دوش رها کرد. داشت میلرزید... اما مگه بدتر از لرزشی که اون شب داشت؟؟ داشت زیر اب یخ، توی تب می سوخت. اما مگه بدتر از تب و لرزی که اون شب لعنتی گرفتارش شد؟؟

چرا...؟! چرا باید این اتفاق ها برای اون و علیرضا بیفته... چرا باید علیرضا به خاطر محمد بره زندان که از الان تا ابد مدیون علی باشه...؟! اصلا چرا گرفتار مواد شد؟؟ کاش اون اتفاق ها نمیفتاد... کاش صاحبخونه محمد و دوستاش رو، توی اون وضعیت توی خونه نمیدید که بخواد همه تقصیرها بیفته گردن علیرضا... کاش محمد به همه چی اعتراف کرده بود... ای کاش...

محمد: ای خدا... چرا هان؟؟ چرا منو گرفتار رفیق بدکردی؟؟ چرا من موادی شدم؟؟ چرا حشیش شد تموم زندگیم؟؟ چرا رفیقم مُرد؟؟ چرا؟! چرا علی باید تاوان کارای منو پس بده! برای چی علی باید رفاقت رو برام تموم کنه و من از اون به خاطر یه مسئله که حق با خودشه، باش درگیر شم و بحث کنم!!

محمد بی جون روی زمین افتاد: خدا جونم من لیاقت ندارم نه؟؟ نه لیاقت رفاقت علی رو دارم... نه لیاقت اینکه کسی زخم بشه... پاره تنم بشه... بخوام برایش زندگی بسازم... اصلا کی به یه معتاد زن میده که خانواده صابری بدن؟؟ هان!! محمد چشماشو اروم بست و گفت: خدایا منو ببر پهلو خودت... درد اعتیاد بد دردی... درسته ترک کردم... اما همین که بوش میخورم بهم سست میشم... پام لمس میشه... هوش از سرم میپره....

علی جون رفیق، ببخش منو که بهت بدی کردم... ببخش که بخاطر من افتادی زندون... ببخش که بهت بی احترامی کردم... تو ترکم دادی... به زندگی عادی برم گردوندی... رفیق خیلی با مرامی...)) محمد دیگه هیچی نفهمید و از هوش رفت....

علیرضا با کمک چندتا از هم اتاقی هاش، محمد رو که بیهوش زیر دوش اب سرد افتاده بود، از حموم بیرون آوردند. روی تخت خوابوندن و حوله ای دورش پیچیدند.

علیرضا با سیلی های محکم سعی میکرد محمد رو به هوش بیاره. یکی از پسرا نبضش رو گرفت و گفت: خیلی ضعیفه نبضش... باید سریع تر ببریمش بیمارستان...))

علیرضا به اورژانس زنگ زد و نیم ساعت بعد محمد روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود. همه ی بچه ها به خوابگاه برگشته بودند. فقط علیرضا پهلوی محمد موند.

پرستار برای چک کردن علائم حیاتی محمد وارد اتاق شد. رو به محمد کرد و گفت: شما چه نسبتی با ایشون داریدر اقا؟

علیرضا: دوستش هستم..))

پس مادر و پدرشون؟؟))

علیرضا: شهرستان هستن!))

_پس خودشون اینجا چی کار میکنن!))

علیرضا که از سوال احمقانه ی پرستار کلافه شده بود، گفت: خانم شما کاراگاه هستید؟! یا فوضول بیمارستان! مگه شما باید از تموم زندگی بیمارتون سر دربیارید؟؟ مگه باید من بهتون تاریخچه زندگی ایشون رو توضیح بدم؟! حتما کاری داشته که اومده تهران دیگه! حالا هم این اتفاق افتاده براش و افتاده روی این تخت. شما به وظیفتون عمل کنید! وظیفه شما هم رسیدگی به بیماره و بس. نه دخالت توی زندگی شخصیش!))

علیرضا با عصبانیت این حرفا رو زد و خودش رو روی مبل کنار اتاق انداخت.

_معذرت میخوام قصد دخالت و ناراحت کردن شما رو نداشتم.))

پرستار نگاهی خریدارانه به علیرضا انداخت و گفتن "ایش" از اتاق بیرون رفت.

نیم ساعتی گفت. علیرضا همونجا روی مبل خوابش رفته بود.

محمد اروم چشمش رو باز کرد. همه جا رو تاز میدید. دوباره چشمش رو بست و باز کرد. علیرضا رو روی مبل دید. لبخندی رو لبش اومد و اهسته گفت: علی...))

علیرضا مثل برق از جاش پرید و نشست. با تعجب به محمد نگاه کرد و گفت: کی منو صدا زد؟؟))

محمد: خوب گوشات کار میکنه!))

علیرضا: برای چی؟؟))

محمد: اَخه من خیلی اروم صدات زدم اما تو تا صدات زدم، پریدی از جات!))

علیرضا: گمشو بابا. خواب نبودم که...!))

محمد خندش گرفت و گفت: رفیق!))

علیرضا: درد!))

محمد: علی معذرت میخوام بابت عصر!))

علیرضا: نمیبخشم!))

محمد: علی!!

علیرضا: مُرد!!

محمد: خدانکنه!!

علیرضا: بزار بکنه!!

محمد: من شرمندتم!!

علیرضا: تا ابد!!

محمد: اره تا ابد!!

علیرضا: شوخی کردم...!!

محمد: نه راست میگی علی! من تا ابد به تو بدهکارم! شرمندتم داداش! گفتم جزو خانوادم نیستی! اشتباه کردم! بهت بد و بیراه گفتم! شکر خوردم! گفتم من برای سیمین میجنگم! غلط کردم اصلا! من فقط از سیمین خوشم اومده بود! عاشقش که نشدم! برای همین هم دیدم دختر خوبی هم هست، گفتم شاید بتونم به دستش بیارم! اما داداش به جون مادرم قسم، اگه میدونستم که امیرحسین میخواد سیمین نگاهشم نمیکردم! اون به من اولویت داره! چون هم زودتر دیده سیمین رو... هم قلبا میخوادش... هم عاشقشه... هم حرفاشون با سامان و مامان سیمین زده! من فقط بخاطر اینکه تو اونطوری باهام درگیر شدی، خواستم لجبازی کنم! غلط کردم محمد! ببخشید. به قران همون موقع که گفتم "امیر سیمین رو میخواد" من سیمین رو از فکرم انداختم بیرون!

بابا چطوری بگم اخه...!!

علیرضا: بسه!!

محمد با تعجب به علیرضا نگاه کرد. علیرضا از جاش بلند شد و کنار پنجره ایستاد. نفس عمیقی کشید و رو به محمد گفت: میخوای برات داستان گذشته تلخمون رو بگم؟!))

محمد چشمش رو بست. براش سخت بود اما باید قبول میکرد اون گذشته متعلق به خودشه! باید قبول میکرد و میشنید همه چیز رو...

محمد: بگو!!

علیرضا: پس خوب گوش کن محمد! من و تو، توی دانشگاه هم دیگه رو دیدیم! باهم رفتیم و اومدیم و رفیق شدیم و تصمیم گرفتیم یه خونه بگیریم که باهم این چند سال تحصیلی رو توش زندگی کنیم. با هزار و یک بدبختی، خونه یه پیرمرد زحمتکش رو اجاره کردیم... 6 ماهی گذشت و همه چی ردیف بود... تازه اینکه متوجه شدم تو خیلی مشکوک

میزنی!! شب و نصف شب بلند میشی میری دوش میگیری، کم غذا میخوری، چرت میزنی، درس نمیخونی... همه چیزات مشکوک بود... تا اینکه اون شب نکبت بار اومد... من رفتم با یکی از بچه ها خونشون تا پروژمون رو کامل کنیم، وقتی که برگشتم، از فرط خستگی، گیج خواب بودم... اما خیلی خوب همه چی یادمه...

بوی حشیش تموم خونه رو گرفته بود... داشت حالم بهم میخورد. حالت تهوع شدید گرفته بودم... اومدم به چیز بگم که صدای صاحبخونه متوقفم کرد... پیرمرد بدبخت میزد تو سر خودش و لعن و نفرین میکرد... بد و بیراه میگفت...

باور نمیکردم محمد... تو... محمد... رفیق خودم... گرفتار حشیش، به مواد اشغال شده باشی؟!... همون موقع پیرمرد زنگ زد پلیس و اطلاع داد... رفیقات هر جوری بود، فرار کردند... صاحبخونه هم که نمیتونست نگهشون داره...

من موندم و تو... هر دو مون داشتیم به هم نگاه میکردیم... من با ناباوری و تو با شرمندگی... نمیدونم چقدر گذشت که دیدیم دستبند زدند به دستم و نیم ساعت بعدش توی کلانتری بودم... تو داشتی گریه میکردی... باورم نمیشد اینقدر ضعیف و ناتوان شده باشی محمد!!

توی اون موقعیت، به هر کی میگفتی دانشجوی رشته روانشناسی هستی، بهت میخندید!!

خلاصه وقت دادگاه رسید و من خودمو به جای تو مقصر جا زدم و گفتم من بهشون جا دادم که بیان اون کثیف کاری رو انجام بدن... بعدم گفتم تو رو هم همون اشخاصی که فرار کردند اون شب، کشیدن توی اون راه مصرف حشیش... تو رو فرستادند کمپ برای ترک و منو زندان برای اب خنک خوردن...!

یک هفته توی اون لونه موش بودم تا اینکه صدام کردند. رفتم دیدم عموت اومده ملاقاتم... برای عموت همه چیز رو تعریف کردم. اونم گفت که من جورش میکنم... تو که توی کمپ بودی و نمیشد برات کاری کرد! بهتر! اونجا ترکت میدادند تا اون کوفتی رو بزاری کنار... عموتم با هر ترفند و پارتی بازی و پول دادن و اینا بود، منو ازاد کرد...

وقتی اومدم کمپ دیدنت یادته؟! اولین کاری کردم، یکی زدم زیر گوشت، جوری که اشکت دراومد! سفارش کردم خوب ازت مراقبت کنند. خداروشکر تموم شد اون روزای بیخود...

رفتیم خونه... صاحبخونه تا مارو دید، شروع کرد به دري وری گفتن به من و تو... تو هم هی التماس میکردی که حاج اقا فلان و این حرفا... من که دیگه نمیتونستم جو اون خونه رو تحمل کنم، دستت رو کشیدم و اومدیم.

تا الان که توی خوابگاه زندگی میکنیم! یادمه چقدر پهلووم گریه کردی، عذر خواستی، به خودت لعنت فرستادی...))

علیرضا دوباره روی مبل نشست و گفت: اون کارا رو برات کردم که درییای اونطوری باهام حرف بزنی! انه رفیق؟!))

محمد: معذرت میخوام...))

علیرضا به سمت محمد اومد. لبخندی زد و اونو توی بغلش کشید و گفت: عیب نداره...))

محمد: خیلی مردی علی... خیلی...))

علیرضا کنار کشید و گفت: چیزی میخوری؟))

محمد: من از سیمین دست کشیدم... من سیمین رو دوست نداشتم فقط انتخابش کرده بود، چون فکر میکردم دختر خوبیه! همین! الانم برایش با امیرحسین ارزوی خوبی و خوشبختی میکنم... مثل خواهرم!!))

علیرضا: نوکرتم... میدونستم که سیمین رو فقط انتخاب کردی... دوستش نداری... برای همینم گفتم بکش کنار... چون تو بدون عشق نمیتونی زندگی کنی... مثل همه ما...))

محمد لبخندی زد و گفت: درسته... کاش از اول به حرفت گوش میکردم و اون همه چرت نمیگفتم راجع به همه چی...))

علیرضا: کمپوت میخوری؟))

محمد: آره... دستت درد نکنه...))

مینا پشت در اتاق مهدی ایستاد. حرفای مهدی برایش سنگین بود. اینکه گذشته اش رو بفهمه برایش دردناک بود. اما خوب شد که فهمید...

فهمید که مهدی چقدر برایش زحمت کشیده... چقدر دوشش داره... چقدر برایش ارزش قائله... مهدی تموم جونش بود... اما حالا که اون حرفا رو شنید، تعهد و علاقه اش به مهدی صدبرابر شده بود... باید دست مهدی رو میبوسید... باید خداروشکر میکرد که همچین برادری داره...

لبخندی زد و تقه ای به در زد.

صدای بم مهدی بلند شد: بیا تو مینا جان...))

در با صدای اهسته ای باز شد. مینا به مهدی نگاه کرد. تموم اتاق بوی سیگار گرفته بود... به سمت پنجره اتاق مهدی رفت و باز کرد و پرده ها رو کنار زد.

مینا: اووووف مهدی... خفه شدم... چه خبرته داداشی! چقدر سیگار میکشی!!))

مهدی سیگارش رو خاموش کرد. به مینا نگاهی کرد و گفت: چشم دیگه نمیکشم!!))

مینا کنار مهدی رو تخت نشست و خودش رو توی بغل مهدی رها کرد. مهدی هم با تموم وجود مینا رو بغل کرد و گفت: خواهر کوچولوی خودم!!

مینا: مهدی؟!))

مهدی: جون دلم؟!))

مینا: بابت همه چی ممنونم!!))

مهدی: وظیفم بود خواهر کوچولوی من...))

مینا: خیلی دوست دارم مهدی... داداشی خودِ خودمی... فقط من!!))

مهدی: نه پس برای دختر همسایه بغلی هم هستم!!))

مینا اخم ظریفی کرد و گفت: ااا نخیرم! فقط من!!))

مهدی خندید و گفت: مینا؟!))

مینا: جونم داداشی؟!))

مهدی: دیگه راحت شدم... این چیزهایی رو که برات تعریف کردم، راحت شدم... سبک شدم... حس میکنم فکرم ازاد شده... اما نمیخوام تو بهشون زیاد فکر کنی... همه چی تموم شده! الان تو بهترین زندگی رو داری و ماباهم خلییم خوشحالیم! مگه نه؟!))

مینا: اهوم... چشم داداشی...))

مهدی روی موهای مینا رو بوسید و گفت: من که خیلی گشتمه!!))

مینا با خنده از مهدی جدا شد و گفت: منم همینطور!!))

پس بزن بریم تخریب اشپزخونه! مینا خندید و گفت: بزن بریم!!))

سامان: مامان! مامان! السا کجایید بابا؟! چیکار می کنید؟! ازود باشی—!!))

السا: اومدیم بابا اومدیم! چته هی مامان مامان میکنی؟!))

سامان اخم کرد و گفت: برای من بلبل زبونی نکنا! بدو ببینم... برو ماشین رو از توی پارکینگ دربیار... دیرشد... نیم ساعت دیگه میرسه امیر حسین و خانوداش میرسند... زشته معطل بشن... ما راه نیفتادیم! ماماااان!!

مائده با اروم اروم با کفش های پاشنه بلندش از پله پایین اومد و درحالی که شالش رو درست میکرد، رو به سامان گفت: پسرم چرا اینقدر عجله میکنی؟! داریم میریم دیگه!!

سامان پوفی کرد و زیر لب اروم گفت: اینگار مائده خانم میخواد بره عروسی!!

مائده زیر چشمی به سامان نگاه کرد و گفت: حالا هرچی... باید در نظر اول در برابر خانواده دوما خوب به نظر بیام!!

سامان با شنیدن این حرف لبخندی زد و گفت: بازم خوبه این رفیق من اومد این سیمین رو ببینه و ازش خوشش بیاد و بعدم بخواد بگیره این خل و چل رو... وگرنه کم کم داشت بوی ترشیدگی خونه رو برمیداشت...!!

سیمین از بالای پله جیغی بلند کشید و به دنبال سامان دوید. سامان سریع به سمت ماشین دوید و سیمین هم با حرص جیغ جیغ میکرد.

مائده با خنده از خونه بیرون رفت و سوار ماشین شد.

سیمین رو مبل های راحتی نشست و سارا با ظرفی پر از گوجه سبز کنارش نشست.

درحالی که یه گوجه سبز دهنش میزاشت، رو به سیمین گفت: ای بابا! هنوز نرفته داره برمیگرده! این چه جور رفت و برگشتی بود اخه؟! تازه این بار با اهل و عیال داره میاد!!

سیمین اخمی ظریف کرد و گفت: الاغ! اولاً اهل و عیال به زن و بچش میگن! نه به ماما بابای یک نفر! زنش که اینجاس... بچشم ایشالا چند سال دیگه... باید بگی با خانوداش! دوما تا کور شه چشم حسود و حسد! ترک! دارن میان که بیان! خوش اومدن... قدمشون روی چشمم!!

سارا: توی چشمت!!

سیمین: توی چشمم!!

سارا: اره دیگه... خودت گفتی کور شود چشم حسود و حسد! من که اینجا حسود نیستم! کس دیگه هم جز تو نمیبینم! پس نفرینت به خودت بگیره ایشالا تا کور بشی!!

سیمین متکا رو به سمتش پرت که سارا با قهقهه خودش رو کنار کشید و از روی مبل بلند و شد و اون سمت سالن نشست.

سیمین: اینقدر دری وری نگو!!

بعدم به سقف خیره شد و گفت: سارایی اینقدر دلم برای عشقم تنگ شده که نگو! دلم برایش یه ذره شده. باورم نمیشه اینقدر بی دردسر کارامون پیش بره... سامان از حس امیر به باخبر بشه... بعد به مامان بگه... مامانم قبول کنه... از اونورم مامان بابای امیر قبول کنند... بعدش کارای امیر توی مادرید خیلی سریع انجام بشه و تموم سرمایه و زندگیشو از اونجا جمع کنه و با خانوادش برای همیشه، دوباره برگردند ایران... وای خدایا مرسی!!

سارا: واقعا دوستش داری؟؟

سیمین: واقعا دوستش دارم! با تموم وجودم سارا! از همون روز اول بهش یه حس غریبی پیدا کردم... نمیدونستم چیه که بعدا فهمیدم حس من به امیر عشقه... حسی که با هیشکی... هیشکی حتی کامران تجربش نکردم... عالیه سارا... عالی... همون حسی که تو به مهدی داری...!!!

سارا: نه!!

سیمین با تعجب به سارا نگاه کرد و گفت: چی نه؟!

سارا: من عاشق مهدی نیستم! من فقط ازش خوشم میاد همین! از قیافش... قد و هیکلش... وگرنه اصلا دوستش ندارم سیمین! اتفاقا من و مهدی دوتا چیز ضد هم هستیم! اصلا به هم نمیخوریم... تو و السا الکی بزرگش کردید! وگرنه حتی بیاد خواستگاریم قبول نمیکنم!!

سیمین: اییش! حالا کی خواست بیاد خواستگاری تو؟!

سارا مرموزانه خندید و گفت: شایدم جاری شدیم!!

سیمین به سرفه افتاد. سارا با خنده به سمتش اومد و چند تا مشت به کمرش زد تا حال سیمین سر جاش اومد.

سیمین با تعجب به سارا نگاه کرد و گفت: اره؟!

سارا لباسش اویزون کرد و گفت: ااا چیه اره؟! دوباره میخوای حوف درست کنی؟! شوخی کردم!!

سیمین: اخ اخ... بد شوخی کردی خواهر من! خوشیت مورد داشت لامصب! ببینم... علی جوووون رو دوس داری نه؟! بهش چشم داری؟! بگو دیگه جون سیمین! تعارف نکن... من خواهرتم خیر سرم!!

سارا همونطور که دستاش رو توی هوا میچرخوند، گفت: حالا همچین تحفه ای هم نیست! امیر خیلی بهتره!!

سیمین اخم کرد و با لحنی با مزه گفت: خب حالا! به تو چه خوبه یا نه؟! به من که خانمشم ربط داره! بعدشم علی کجاش بده؟!

سارا با انگشتش شروع به گفتن و شمارش کرد:

1) بچه خوشگل امیر!

2) بامعرفت هر دو!

3) شوخ طبع علی!

4) زن دوست امیر!

5) غیرتی هر دو!

6) رمانتیک امیر!

7) پرو علی!

8) اجتماعی امیر!

9) دلنشین امیر!

10).....))

سیمین: اووووف بسه بابا! فهمیدم شوهرم خوبه! چقدر میگی! هر کاریم کنی بهت نمیدمش!!

سارا و سیمین باهم خندید و به اشپزخانه رفتند....

سامان این پا و اون پا کرد و گفت: دیر نکردن مامان؟!))

مائده با کلافگی به سامان نگاه کرد و گفت: حتما تصادف کردند؟ نه؟؟ شاید موتور هوایی زده بهشون!!))

السا با صدای بلند خندید و سامان هم عصبی تر از قبل روی صندلی نشست. 10 دقیقه ای گذشت که سامان، امیرحسین رو همراه با مادر و پدر پیر اما خوش پوش و سرحال دید، که با لبخند به طرف آنها میومدند. همگی با خوشی و خوبی باهم احوال پرسوی کردند و به طرف در خروج سالن حرکت کردند.

امیرحسین: ببخشید مائده خانم دیگه... مزاحم شدیم....))

مائده: اولاً که دیگه راحت باش! بگو بهم مامان! من مادر دوم توام پسرم! توهم ایشالا به زودی هم داماد من میشی، هم پسرم! برام مثل سامان عزیزمی! دوما چه مزاحمتی؟؟ شما که قدم روی چشم ما نمیزارید! خودت کاراتونو توی ایران

انجام دادید. اینجا خونه گرفتی برای خودت و پدر و مادر و برادرت. توی یه شرکت هم سرمایه گذاری کردی و هنوز نیمده، کاسبی تون به راهه خدارو شکر! چي بهتر از این؟!))

امیرحسین: ممنون شما لطف دارید... مامان!!))

سامان: علی هم میاد پیش شما دیگه؟!))

امیرحسین: اره مامان ناهید و بابا سعید میگن اینطوری بهتره! وقتی خونه و زندگی داره، خانواده داره، چرا باید توی خوابگاه بمونه؟!))

سامان: اره راست میگي... ایشالا...))

همگی باهم سوار ماشین شدند و به طرف خونه ی صابری حرکت کردند.

علیرضا لپ تاپش روی بست و توی کیفش گذاشت. برگشت و به تک تک هم اتاقی هاش نگاه کرد. تموم وسایلش رو جمع کرده بود و آماده رفتن بود. باید میرفت پیش پدر و مادرش... به محمد نگاه کرد... اشک توی چشمش جمع شد... چه خاطراتی با محمد داشت... دوست داشت تا ابد پیش این بچه ها بمونه و زندگی کنه... اما احمقانه بود با وجود خونه و خانواده، توی خوابگاه بمونه... با تک تک هم اتاقی هاش خداحافظی و روبوسی کرد... نوبت به محمد رسید...

علیرضا: همدیگه رو میبینم دیوونه! حتی وقتی درست تموم شد و رفتی کرمان شهر خودت، بازم میا بهت سر میزنم! مطمئن باش!!))

محمد: دلم برات تنگ میشه دادش! خیلی زیاد...))

علیرضا: منم همینطور! بهترین سال های زندگیمو با تو گذروندم رفیق...!!))

محمد: تا ابد مدیونتم...))

محمد این حرف رو زد و با بغض علیرضا رو بغل کرد. علیرضا هم به شوخی سرشونه محمد زد و گفت: مرگ! کوفت! درد! حالا که دارم طلاق میدم این کارا رو میکنی؟!))

محمد با خنده و ته صدای مردونه ای که با ناراحتی همراه بود، گفت: دیگه نمیخوام ریختن رو ببینم! از بس اذیتم کردی، کف پام زیگیل زده نکبت! ایشالا بری زیر ماشین من راحت شم از دستت!!))

هر دو باهم خندیدند و علیرضا بعد از خداحافظی از بقیه ی اتاق ها، به طرف خونشون که کلیدش رو از بنگاهی گرفته بود، رفت....

ناهید: دستتون درد نکنه... ببخشید تورو خدا... مزاحم شما هم شدیم...))

سامان: خواهش میکنم ناهید خانم... این چه حرفیه؟! نیمدید نهار خونه ما دور هم باشیم که! بد شد اینجوری...))

مأده: اره به خدا... خیلی بد شد اینجوری...))

سعید: نه بابا چه بدی!! حالا امروزم با بریم تو خونمون... وسایلمونو بچینیم... آماده بشیم... فردا شب مزاحم میشیم... برای امر خیر ایشالا...!!))

مأده لبخندی زد و گفت: ایشالا! منتظریم...))

_وای خدایا... خسته شدم...

_سارا اون گلدونو نزار اونجا جاش خوب نیست!

_السا داری توی اون اشپزخونه چه غلطی میکنی؟؟ بیا اینجا کمک من بکن... ای بابا... اه...

_مامان شربت البالو درست کردی؟؟

_وایسا من در این شیرینی رو باز کنم بینم سامان چه نوع شیرینی خریده... یه وقت ابرومون نره...

_مامان این چه شیرینیه که سامان گرفته... بابا یه بار خواستگاریه دیگه... خسیس خان چرا این شیرینیا که من دوست ندارم گرفته؟

_السا به خدا میکشتمت دفعه دیگه صدای اون اهنگو بلند کردی...

_سارا حالا وقت حموم رفتنه؟ تو مثلا خواهر منی؟؟ وایسا اینجا کمک کن وسایلو آماده کنیم!

_میشه بدونم سامان کجاست؟؟ اینا برسن و سامان نباشه زشت نیست اون وقت؟؟

_مامان من برم آماده بشم!!))

مأده با کلافگی و با صدای بلند سر سیمین داد کشید و گفت: اه... سیمین کلافم کردی! برو توی اتاقت آماده شو. هر وقتم اومدن از اون اتاقت بیا بیرون. نینمت قبل از اینکه خانواده یاورى برسند. سرمون رو بردی از بس غر غر کردی و استرس وارد کردی. سامانم خبر مرگش الان میاد دیگه. تازه ساعت 6. ساعت 8 قراره امیر اینا برسند. چه خبر ته تو؟ یکی ندونه فکر میکنه اولین و آخرین خواستگاره. خوبه تا حالا چند تا خواستگار برات اومده. برو تو اتاقت بیینم. زود!!))

سیمین با لبای اوپزون به اتاقش رفت و در رو بست. از توی سالن صدای خنده ها و مسخره بازیای سارا و السا رو میشنید. ایشی گفت و جلوی اینه نشست.

چرا اینقدر تو هولی سیمین؟؟ اینگار اولین باره داره برات خواستگار میاد! نخیرم! دفعه هزارمه... چرا پس سری های پیش اینقدر هول نبودی؟ بخوای اینجوری پیش بری که همیشه! به سوتی هم میدی از اولش میشی مسخره خانواده داماد! حالا هم اینقدر زر نزن بلندشو گمشو خبر مرگت ایشالا آماده شو میان کم کم...))

سیمین اهی کشید و از جلوی اینه بلند شد. لباس زرشکی و بلندی رو انتخاب کرده بود که بیوشه. خیلی خوشحال بود. امیر رو بیشتر از جونش دوست داشت و نمیتونست باور کنه که حالا اون داره برای خودش میشه.

خط چشم کم رنگی کشید و سایه و رژ زرشکی رنگی زد. بامداد مشکی به کم توی ابروهای پهن و مشکیش رو کشید و از جلوی اینه بلند شد. با پوشیدن صندل های مشکی زرشکی رنگش، که سامان از ترکیه، برایش آورده بود، تیپ خودشو تکمیل کرد. دوباره جلوی اینه ایستاد. خودش رو برانداز کرد و لبخندی زد. از خودش راضی بود و شاید همین خصلت خوبش باعث شده بود که همیشه موفق باشه...

روی تختش نشست و اهنگی رو که دانلود کرده بود، گذاشت و صداش رو تا اخر بلند کرد...

مثل تو با کی تا اخر میمونم

بزار عشقمو کل دنیا بدونند

از ته دلم میخوام که با تو بگذرن روزام

میبینم تورو حتی تو خواب و تو رویام

تو فکر تو میرم

از عشق تو جون میگیرم

به خاطر تو میمیرم

تو پر کردی دنیامو

اگه تو فکر من باشی

نمیزارم که تنها شی

تو زیبایی مثل نقاشی

همونی که میخوامو

عشقم...

جونم...

قلبم...

عمرم...

کنار تو میمونم

وقتی غمگین میشی بازم

لباتو میخندونم

حالم خوبه وقتی قلبم

به قلب تو نزدیکه

خوشم میاد وقتی فاصله بین ما به مرز باریکه...

مثل تو با کی بگم از احساساتم

رو ابرا میرم وقتی باهاتم
 از ته دلم میخوام
 که تو بگذرن روزام
 مبینم تورو حتی تو خواب و تو رویا
 تو فکر تو میرم
 از عشق تو جون میگیرم
 به خاطر تو میمیرم
 تو پر کردی دنیامو
 اگه تو فکر من باشی
 نمیزارم که تنها شی
 تو زیبایی مثل نقاشی
 همونی که میخوامو
 عشقم...
 جونم...
 قلبم...
 عمرم...
 کنار تو میمونم
 وقتی غمگین میشی بازم
 لباتو میخندونم
 حالم خوبه وقتی قلبم
 به قلب تو نزدیکه
 خوشم میاد وقتی فاصله بین ما یه مرز باریکه...
 (اهنگ حالم خوبه، احمد سعیدی)

مأده از پایین پله ها داد کشید: سیمین مگه عزای منه که این اهنگو گذاشتی؟؟؟ مثلا روز خواستگاریته دختر! تو تعادل روانی نداری نه؟! یه دم اهنگ شاد میزاری و قر میدی، دو دقیقه بعدش اهنگ غمگین و گریه دار میزاری! چته بابا؟ زده به سرت؟؟ قطعش کن دارم میگم! خدا به خیر کنه... دلم برای امیر بدبخت میسوزه که میخواد بیاد توی خل و چل رو بگیره! خدا نجاتش بده! روانی میشه از دستت... اخر کارش تیمارستان میکشه... باید بیایم از توی دیوونه خونه جمعش کنیم... حتما تورو هم مبینیم که داری تو دیوونه خونه بالا سرش براش شکلک درمیاری...))
 سیمین با عصبانیت در اتاقو باز کرد و گفت: ااا مامان یعنی چی؟؟ اینگار با یه روانی طرفی! خب اهنگ شاد گذاشتم سامان اومده مسخرم کرده! گفتم غمگین بزارم که حرفی توش نباشه!!
 مأده زیر چیزی گفت و به اتاقش رفت. سیمین السا و سارا رو دید که زیر گوش هم پیچ میکنند و میخندند.
 سیمین: مرض! من اینجا دارم سکنه میکنم از استرس شماها میخندید؟؟ هان؟ از بس بی شعورید دیگه! نفهم های بدبخت!!))

سارا: اوووو بابا چته؟ استرس چی؟ استرس اینکه امیر پشیمون شه و دوباره روز از نو و روزی از نو؟!))
 السا: استرس اینکه دوباره باید یه نفر دیگه رو با بدبختی خر کنی اگه امیر ردت کرد؟!))
 سارا: استرس اینکه ناهید خانم از قیافه بی ریختن خوشش نیاد؟ یا از اندام هرکولت؟!))
 السا: استرس اینکه علی رفته باشه امار دوست پسر تو درآورده باشه و نزاره تو و امیر ازدواج کنی؟!))
 سارا: استرس اینکه سعید اقا بگه "جمعش کنید بابا دخترتون دیوونس! میخواید قالب ما کنید؟!))
 السا: استرس اینکه... وای شایدم استرس اینکه سرکارت بزارن و امشب نیان!!))
 سارا: شایدم استرس اینکه امیر رو برای تو خواستگاری نکنند برای السا اومده باشند اصلا!!))
 السا: شایدم برای سارا! نه؟!))

سیمین جیغ بلندی کشید که هر دو با خنده ساکت شدند.

سیمین: شایدم استرس اینکه شما دوتا رو کشتم، پلیسا میفهمن یا نه؟ هوم؟!))

السا: اوه اوه قضیه جنایی شد! بریم آماده شیم تا پلیسا نریختن تو خونه!!))

هر سه باهم خندیدند و به اتاق هاشون رفتند تا لباس هاشون رو بپوشند...

امیر حسین با کت و شلوار سرمه ای و کروات سفید، با یه دسته گل گل های رز قرمز و ابی و یک جعبه شیرینی بزرگ، همراه با مادر و پدر و علیرضا از ماشین پیاده شدند.

امیر حسین: اووووف استرس دارم!!))

علیرضا: نترس جای رو نمیریزی رو عروس!!))

ناهید خندید و گفت: علی سر به سرش نزار پسرم! نوبت خودتم میرسه!!))

علیرضا: مامان قلبش یه دور از جونی بگو دیگه!!))

سعید: دور از جون جون چرا پسرم؟!))

علیرضا: جون در صورت زن گرفتن باید فاتحه خودمو بخونم!!))

امیر حسین با حرص بازو شو گرفت و گفت: اینقدر حرف مفت نزن. برو زنگ رو بزن و بریم تو بابا!!))

علیرضا: هان چیه خیلی عجله داری چای ریخته بشه رو پات؟؟ نه؟!))

امیر حسین: علی!))

علیرضا خندید و زنگ در رو زد.

_کیه؟!))

علیرضا: منم منم مادرتون... گل و شیرینی اوردم براتون... تازه دامادم اوردم کیف کنید... برید حالشو ببرید!!))

_بفرمایید...))

مأده رفت توی اشپزخونه و رو به سیمین گفت: سیمین گور به گور! کجایی پس؟؟ زود باش! این همه عجله داشتی این

بود بچه؟؟ استرس خانم؟!))

سیمین ایشی گفت و سینی چای رو برداشت و دنبال مادرش به طرف سالن راه افتاد. با صدای ارومی به همه سلام کرد و زیر چشمی، ناهید و سعید، مادر و پدر شوهر ایندش رو دید که با لبخند به سیمین نگاه میکنند. اول به سعید و ناهید چای تعارف کرد. به سمت امیرحسین رفت که...

_ سوختم سوختم... وای مامان سوختم... اوووو شلوارم اوووو وای مامان!!

سیمین با عجله به اشپزخونه رفت و برای علیرضا که تموم سینی چای روی شلوارش خالی شده بود، دستمال آورد. سریع به سالن برگشت. اما هرچی گشت، علی رو پیدا نکرد.

سیمین با درموندگی گفت: پس کوشن؟؟

ناهید: عیب نداره دخترم از استرسه همش! سامان بردش تو اتاقش بهش شلوار بده...))

سیمین با مظلومی به چشمای ناهید نگاه کرد و گفت: ایا براش دستمال اوردم!!

السا: اهان اون وقت با دستمال چی کار کنه!!

سیمین زیر چشمی با خشم به السا نگاه کرد که السا با خنده سرش رو پایین انداخت.

علیرضا با سامان از پله پایین اومدند و سر جاشون نشستند.

علیرضا: سیمین خانم، والا تا جایی که ما شنیدیم، عروس روی داماد چای رو میریزه! اونم روی صورت و چشم و ایناش

تا بسوزه خبر مرگش بفهمه چه غلطی کرده اومده زن بگیره! یا مثلا روی لباسش تا بدنش بسوزه تا به غلط کردن

بیفته و بفهمه ازدواج کردن مثل جزغاله شدنه! نه روی شلوار داداش دوماد که!!

سامان: اونم چه جای حساسی!!

علی با سامان با هم زدند زیر خنده که مائده گفت: نشد دیگه! میخواید دختر منو مسخره کنید! تازه علی اقا کی گفته

اقایون پشیمون میشند؟ این خانما هستند که باید حواسشون جمع کنند!!

ناهید: بله پس چی؟؟ فکر کردید که چی؟؟ زن های بدبخت اسیر و گرفتار دست این مردا میشند!!

سعید: خانم داشتیم!!

ناهید: حالا شما که سعید اقا!!

همه باهم اروم خندیدند که سعید با دیدن صورت سرخ امیرحسین گفت: خب بهتره بریم سر اصل مطلب!!

مائده: بزاید قلبش سیمین بره به چای دیگه برای علی و امیر اقا بیاره!!

علیرضا: نه دست شما درد نکنه. این بار میزنه امیر و میسوزونه سیمین خانم بعدم کم کم کشته میدیم... ما از خیر

چای گذشتیم!!

سیمین: ایا اقا به دفعه ای شد!!

امیرحسین: علی! مائده خانم نه ممنونم بهتره که بابا حرفشون رو بزنند...))

سعید تک سرفه ای کرد و با گفتن بسم ا... حرفش رو شروع کرد:

خب غرض از مزاحمت اینه که برای پسر بزرگم امیر، سیمین خانم رو خواستگاری کنم... خب امیر چند روزی کنار

شما بوده... با شما زندگی کرده و مزاحمت براتون ایجاد کرده... به جورایی اخلاقی رو میدونید... اروم و

ساکت... منطقی و با شعور... پر تلاش و سخت کوش... با اینکه به جورایی نصف زندگیش رو اونور اب بوده، اما

خداروشکر رفتار و اخلاق و شخصیتش اصلا به اونا نرفته... خون گرم و صمیمی... و مثل مادرش احساساتی...))

سعید با لبخند به ناهید نگاه کرد که ناهید هم با مهربونی حرفش رو تایید کرد.

سعید:خب همه فکر کنم میدونید چی شد که امیر از سیمین جان خوشش اومد و مورد تایید هم قرار گرفت...از لحاظ کار که خودتون میدونید شرکت داره...از لحاظ مسکن هم اون وظیفه من،برای هدیه عروسیشون هست...انتخاب کنند با سیمین جان...من میخرم براشون...به عنوان کادوی عروسی...سه دانگ برای امیر پسر و سه دانگ برای عروس گلم سیمین...میمونه اخلاق و رفتار که خودشون باید هم دیگه رو دوست داشته باشند و با عشق باهم زندگی کنند...توی زندگی گذشت کنند و باهم باشند و پشت هم...همین...))

مأده نگاهی به سامان کرد و چشمش رو باز و بسته کرد...

سامان:خب خواهر منم سیمین جان،شر و شیطون...توی کار طراحی دکوراسیون هستش و یه ارشیتکت ماهره برای خودش...سخت کوش و خوش اخلاق...گاهی هم لوس و نر...اما خب مثل امیر احساساتی و مهربون...همین...)) سعید:خب...!))

مأده:ما حرفی نداریم...بهتره که امیر جان با سیمین هم یه صحبتی باهم داشته باشند...))

ناهید:بله خیلی خوبه...))

مأده به سیمین اشاره کرد که سیمین با گرفتن اجازه،از جاش بلند شد و به طرف اتاقش رفت و امیر هم دنبالش راه افتاد.

نیم ساعتی گذشت که امیر و سیمین وارد سالن شدند...روی لب هر دو لبخند پیدا بود.مأده هم لبخندی زد و به چشمای سیمین نگاه کرد...

سعید:خب؟شیرینی بخوریم؟!))

مأده:بفرمایید...نوش جان...))

ناهید:خب خداروشکر...مبارکه!))

همه با هم دست زدند و دست و روبوسی کردند و تبریک گفتند.نیم ساعت بعد خانواده یاوری آماده رفتن شدند و با خوشحالی به طرف خونشون راه افتادند....

محمد تلفنش رو برداشت و شماره علیرضا رو گرفت.با بوق دوم علی گوشی رو برداشت.

علیرضا:به به داداش گلم..))

محمد:مرگ!))

علیرضا:خوبی؟!))

محمد:مرگ!))

علیرضا:چه خبر؟!))

محمد:مرگ!))

علیرضا:منم خوبم...میگذره...))

محمد:مرگ!))

علیرضا:خب دیگه چه خبر؟!))

محمد:مرگ!))

علیرضا:اره سیمین و امیرم هفته دیگه عروسیشونه!!

محمد:مرگ!!

علیرضا:تو چی نمیخوای زن بگیری!؟

محمد:ااا چرا اتفاقا تو فکرش بودم.کسی رو برام در نظر گرفتی!؟

علیرضا:مرگ!!

محمد:خب حالا!!

علیرضا:مرگ!!

محمد:بگو ببینم کسی رو برام در نظر داری!؟

علیرضا:مرگ!!

محمد:خوشگله!؟

علیرضا:مرگ!!

محمد:السا رو برام در نظر گرفتی!؟

علیرضا:مرگ!!

محمد:مینا!؟

علیرضا:مرگ!!

محمد:فرانک!؟

علیرضا:مرگ!!

محمد:سارا!!

علیرضا:زهرمار بیشعور نکبت!پسره هیز!اشغال!به ناموس مردم چیکار داری تو؟؟هیچ خری رو برات در نظر نگرفتم.اما اگه خیلی زن میخوای،این دختر اصغر اقا،رفتگر محله بود،اون هست!حاضر و آماده فقط برای تو!من دیدمش!خوشگل شکل میمون افریقایی...اتفاقا قیافه هاتون بهم میخوره!اشپزی بلده مثل چی...یه نیمرویی برات درست کنه تا یه هفته کف بیمارستان بالانس بزنی!شوهر داری بلده بیست...اخه نه که یه بار ازدواج کرده!یاد گرفته چطوری دیگه شوهر داری کنه که شوهره رو راحت خلاصش کنه!شنیدم شوهر اولیشم سکنه قلبی کرده از حرص و جوش!یه دخترم داره ماه...شکل افتابه دستشویی سرراهی میمونه!خلاصه همه چیه دختره به مامانش رفته لامصب! حالا جورش کنم برات یا نه؟از دستت میره ها!؟!؟

محمد:الان داشتنی خصوصیات زن خودتو میگفتی!؟!؟

علیرضا:نه دیگه....

محمد لبخندی شیطانی زد و گفت:شایدم داشتنی خصوصیات سارا رو میگفتی نه!؟!؟

علیرضا:مرگ!به توچه به ناموس مردم گیر میدی!؟!؟!اصلا به تو چه!؟

محمد:ناموس مردم!؟!؟

علیرضا با من منگفت:مَ...مَ...منظورم ناموس سامان بود دیگه!!

محمد:بسه بسه خودتو کمتر لو بده!فهمیدم!خبر مرگت بلند شوییا خوابگاه...بچه ها زده به مخشون میگن دلمون

برای علی خر تنگ شده!!

علیرضا خنید و گفت: خیلی خب... نیم ساعت دیگه اونجام...))

محمد: منتظریم...))

سامان ساعت روی میزش رو نگاه کرد. ساعت 12 ظهر بود. با خستگی و بدن درد از جاش بلند شد و به طرف دستشویی اتاقش رفت. دست و صورتش رو اب زد و لباسش رو پوشید. به اسپزخونه رفت اما نه مامانش رو دید و نه خواهراش...

_ مامان؟!))

_ سیمین؟!))

_ سارا؟! کجا یید بابا؟!))

_ اوووو بابا چه خبرته؟! خونه رو گذاشتی روی سرت چرا؟! خاله با سیمین رفتند خونه ی سیمین، خرده کارایی رو که مونده بود انجام بدن، سارا هم دانشگاهه... منم و ایسادم تو خونه اقا بلند شد، غذا بزارم دهندش... بدنش رو مشت و مال بدم... اب بریزم تو حلقش... امری نیست دیگه؟!))

سامان با نیش باز روی صندلی میز نهارخوری نشست و گفت: خب این کارایی رو که گفتی انجام بده دیگه دخترخاله جونم؟!))

السا: مرض!!))

السا ایشی گفت و پشتش رو به سامان کرد و از اسپزخونه بیرون رفت. سامان سریع دست السا رو از پشت گرفت و مانع رفتنش شد.

السا با تعجب برگشت و با حالت سوالی به سامان نگاه کرد. سامان چشمکی زد و السا رو به دنبال خودش، توی اتاقش برد.

السا سعی میکرد دستش رو از توی دستای محکم و مردونه سامان بیرون بکشه. اما هرچی بیشتر تلاش میکرد، لبخند سامان پررنگ تر میشد و بلندتر از قبل میخندید.

السا با کلافگی سر سامان جیغ زد و گفت: اههه سامان! اچی کار میکنی؟ چیکارم داری؟!))

اشک توی چشمش جمع شد و گفت: دستم کبود شد بی شعور! ولش کن!!))

سامان با دیدن حلقه اشک توی چشمای السا سریع اونو روی تختش نشوند و به دستش نگاه کرد. دست های ظریفش سرخ شده بود.

سامان با پشیمونی گفت: ببخشید خب... نمیخواستم اینطوری بشه السایی...))

السا: خب حالا خودتو به مظلومی نزن! بهت نمیداد! چیکار داری؟!))

سامان: میخوام موها تو بیافم!!))

السا با صدای بلند و متعجب گفت: هان؟!))

سامان: میخوام السایی... بزار دیگه...))

السا از روی تخت بلند شد و گفت: دیوونه! دیشب برای اسباب کشی سیمین خیلی بار جا به جا کردی، خسته شدی، زده به سرت! بهت توصیه میکنم بری یه قرص آرامش بخش بخوری و یه کم خوابی! احتما خوب میشی!!))

سامان، السا رو به زور دوباره نشوند و گفت: وقتی میگم میخوام یعنی میخوام! یعنی هوس کردم!! روی حرف منم حرف نباشه!! فهمیدی یا نه؟!))

السا اخم کرد و گفت: بایدی وجود نداره!! من لجباز تر از توام!!))

السا دوباره از خواست از روی تخت بلند شه که سامان زودتر از اون خودش رو به در رسوند و در رو قفل کرد. کلید و در آورد و انداخت توی جیب پشت شلوارش!!!

سامان یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت: حالا کلید رو از جیب پشت شلوارم بردار در رو باز کن و برو السایی!!))
السا: اه!!))

روی تخت نشست و موهای لخت مشکیش رو دور شونش باز کرد. سامان لبخندی زد و پشت السا، روی تخت نشست.

سامان با لذت دستش رو توی موهای السا فرو کرد و اروم بینی اش رو به موهاش نزدیک کرد. با تموم وجودش بو کرد... با همه توانی که داشت عطر خوشش رو توی خاطرش حک کرد... شونه رو برداشت و اروم و نرم شروع کرد به شونه کردن موهای بلند السا...

سامان: السا؟!))

السا: بله؟!))

سامان: السایی؟!))

السا: هوم؟!))

سامان: السا خانم؟!))

السا: جانم؟!))

سامان: السا خانمی خوشگل؟!))

السا خندید و گفت: جون دلم؟!))

سامان: جونت بی بلا!!))

دیگه هیچی نگفت و اروم اروم به شونه کردن موهای بلند و مشکلی و براق السا ادامه داد.

السا: سامان؟!))

سامان: جونم؟!))

السا: تو منو دوستم داری؟!))

سامان با شنیدن این حرف ناگهانی از السا، با تعجب دست از کار کشید. نمیدونست چی باید به السا بگه... اصلا از احساس خودش خبر نداشت که بخواد جواب السا رو بده...

سامان السا رو دوست داشت؟؟؟ خب اره... معلومه که دوستش داره... خیلیم زیاد... اما خب دوست داشتن با دوست داشتن فرق داره... السا رو به عنوان دختر خالش دوست داشت یا به عنوان... به عنوان یه عشق...؟! السا با مطرح کردن این سوال، حسابی سامان رو توی فکر برده بود.

السا بدون اینکه منتظر جوابی از سامان بمونه، شروع به حرف زدن کرد:

سامان از وقتی که کوچولو بودم با تو بزرگ شدم... همبازی من تو و سیمین بودید... وقتی هم که سارا به دنیا اومد، اونم شد همبازی دوران کوچیکی ما... چه روزای خوبی بود... من همیشه به تو پناه میبردم سامان... اون روزا پناه من تو

بودی... فقط تو... با کسی دعوا می‌شد، تو حمایت می‌کردی... گریه می‌کردم، تو بغلم می‌کردی... با اینکه مثل الانت خیلی مفرور و پرتکبر بودی، اما به هر حال همیشه باهام بودی... نه فقط من! بلکه سیمین و سارا هم تو حامی شون بودی... وای سامان باورت همیشه چقدر دوست داشتم! اما خب کم کم بزرگ شدیم و هم از دور شدیم... دیگه نه من پیش تو گریه می‌کردم و درد و دل می‌کردم، نه تو نوازشم می‌کردی... گذشت و گذشت تا رسیدم به دبیرستان و بعد اصرارای زیاد شهاب و چند وقت پیگیر بودنش برای به دست آوردن من، من با شهابم دوست شدم... او اوزه عشق شهاب توی تموم دبیرستان من و شهاب پخش شده بود... از شانس بده من تو هم توی دبیرستان شهاب بودی و فهمیدی... اما سکوت کردی و هیچی نگفتی و همین باعث تعجبم شد! فقط کم کم بهم بی محل شدی و دیگه زیاد باهام حرف نمی‌زدی! سلام و احوال پرسی هم زورکی!!! این قضایا تموم شد تا من و شهاب باهم نامزد شدیم... دیگه اصلا نگام نمی‌کردی چه برسه به سلام و خداحافظ! خب گفتم عادیه... یا شایدم از شهاب خوشت نیامد. اما کم کم خوب شدی باهامون... هم با من هم با شهاب...))

السا خندید و گفت: فکر کنم دوست دختری چیزی برای خودت جور کرده بودی
شیطون!!))

السا سرش رو پایین انداخت و گفت: وقتی شهابم برای همیشه از پیشم رفت، تموم امیدم رو برای زندگی کردن از دست دادم سامان... شهاب هم دردم... هم دلم... هم رازم بود... تموم وجودم بود... عشقم بود... روحم بود... بعد از دست دادن بابا، شهاب تونسته بود منو زنده نگه داره... هی... اما خب گذشت... مامانم از دست دادم...))

السا بغض کرد و همینطور که اروم اشک میریخت ادامه داد: خدا نخواست طعم خوشبختی رو بچشم... نداشت و نخواست... اول بابام... بعدش شهاب... بعدم مامان مریم مهربونم... همه رو از دست دادم... اما الان بعد از خدا خاله و تو و سیمین و سارا رو دارم و تموم زندگیم هستید... خیلی دوستتون دارم... خیلی زیاد... سامانی... مرسی که هستی... مثل قدیما... پشتم و باهام... حامی من...))

سامان بی طاقت السا رو به طرف خودش برگردوند. به چشمای تیره ای و مشکی رنگش زل و گفت: گریه نکن
السا... دلم میگیره... من همیشه پشتتم...))

السا: همیشه؟!))

سامان چشمش رو باز و بسته کرد و گفت: همیشه!))

السا: قول؟!))

سامان: قول! قول! مردونه!!!))

السا لبخندی زد و خودش رو توی اغوش سامان رها کرد. سامان هم با تموم وجودش السا رو به خودش فشار داد... وای خدای من چقدر این دختر رو دوست داشت! تازه میفهمید لذت اغوش عشق چیه... تازه میفهمید چقدر السا رو دوست داره... چقدر براش اهمیت داره... چقدر براش ارزش قائله... چه بخواد و چه نخواد پناهگاهشه...
السا رو از خودش جدا کرد. با دیدن لبخند رضایت بخش السا، خودش هم لبخند زد. اشک های السا رو از روی صورتش پاک کرد. به چشمش زل زد. السا هم بدون هیچ حرفی سامان رو نگاه می‌کرد.

سامان نفس های داغ و عمیق السا رو، روی صورتش حس می‌کرد. اروم دستش رو به طرف صورت السا بالا برد. انگشت شستش رو، روی لب های السا گذاشت... اروم نوازششون کرد... سرش رو به سر السا نزدیک کرد...

السا از استرس نفس هاش تندتر شده بود...سفت بازوی سامان رو فشار میداد اما هیچی نمیگفت...لب های سامان داغ و سوزنده، به فاصله کمی از لب هاش قرار گرفته بودند...بی اختیار چشماش رو اهسته بست که همون موقع از داغی وجود سامان آتش گرفت...سامان لب هاش رو محکم به لب های السا چسبوند...یه حس لذت بخش...یه حس فوق العاده...حسی که طعم محبت میداد...

علیرضا با عجله بند کتونی هاش رو بست. ناهید سریع براش یه لقمه نون و پنیر و گرفت و به زور دست علیرضا داد. علیرضا با غر غر گفت: ناهید نمیخوام... بچه که نیستم اخه ناهید خانم!!
 ناهید اخم کرد و گفت: اولاً ناهید مرگ، ناهید و مرض، ناهید و درد بی درمون! صد دفعه گفتم با مادرت مثل ادم حرف بزن و صداش کن! دوماً تو هنوزم بچه ای! برای من صد سالتم که بشه بچه ای! همون علی کوچولوی دماغو! سوماً بخور اینو توی راه و گرنه خودت میدونی... حالا هم برو دیرت شد!!
 علیرضا سری تکون داد و بعد از بوسیدن مامانش، سریع از خونه بیرون رفت. سوار موتور سوزوکی زرد رنگش شد. سریع موتور رو روشن کرد و با سرعت زیاد راه افتاد.

_ اوووو بابا اینو نیگا!!

_ اقا دانشگاه شهید بهشتی که درس میخوانند، موتور سوزوکی مسابقه ای که دارند، توی یه خونه با والدین گرامی در مناطق بالای تهران که زندگی میکنند، خوشتیپ و خوشگلم که هستند، چی دیگه از این زندگی میخواد؟!
 _ اهان... نکته انحرافی داشت این موضوع! اگه گفتید چیه نکتش؟!
 _ این اقا علی ما، فقط به خانم خوشگل و خوشتیپ و خوش اخلاق و جک مثل خودشون نیازمندند!!
 _ اخ گل گفتی پسر! جیگر تو! خوشم میاد بلدیا! هوشت خوبه! اخب حالا این خانم خوشگل کوش؟!
 محمد لبخند شیطانی زد و گفت: تو جیب من!!
 همه باهم خندیدند که علیرضا زیرچشمی به محمد نگاه کرد و براش خط و نشون کشید.
 علی تک سرف ای کرد و عاقل اندر سفیانه شروع به حرف زدن کرد:
 دوستان عزیز!

خدمت شما اقایون فوضول و خبرچین عرض کنم که من خانم نمیخوام فعلاً! هنوز به درجه خریت نرسیدم خداروشکر! بیا همین رفیقمون که هفته پیش نامزد کرد الان برو ببینش! مثل سگ پشیمون شده! اقیافش پوکیده و لاغر، زیر چشماش کبود و سیاه! فکر کنم البته کتک میخوره! بعدشم کور شود چشم حسود و حسد! ای بابا بلندشو بلندشو محمد برو برای من اسفند دود کن! زود باش... حالا اگه فردا خونه ما زلزله نیمة؟! اگه من با این موتور تصادف نکردم؟! اگه توی تصادف کور و کر و لال و ناقص العقل نشدم؟! ای خدا اخه چرا؟! چندتا رفیق حسود به من انداختی که چی بشه؟ هوم؟ همین طوریش تو چشمم و زیاد چشم میخورم، اینم رفیق بود دادی به من؟؟ اصلاً من از کوچیکی توی چشم بودم!!

_ ببینم علی تو دوس داری خانمت چه ویژگی های داشته باشی؟!

علیرضا: اخلاقی یا جسمی؟!

محمد: اخ بلا معلومه بهش فکر کردیا!!

_ اووووف بابا داش علی اینقدر مارو نیچون ما خودمون فرفره ایم بابا! اسم این لامصبو بگو هم مارو راحت کن هم خودتو دیگه!!

علیرضا خندید و گفت: خب از لحاظ اخلاقی، دوست دارم برعکس من باشه... خب میگن زن و شوهر باید مکمل هم باشند. دوست دارم برعکس خودم باشه تا ویژگی هایی رو که من ندارم اما بهشون احتیاج دارم، توی وجود اون بینم! مثلا من شیطان و پر حرفم... دوست دارم اون اروم و کم حرف باشه! اینطوری مثلا!!

_ مثلا تو آقای دکتری، اون خانم مهندس باشه!!

محمد لبخندی شیطان زد و گفت: یا شایدم خانم وکیل!!

علی چپ چپ به محمد نگاه کرد که محمد ریز ریز خندید و هیچی نگفت.

علیرضا: میزاید حرف بزارم یا نه؟!

_ بفرمایید آقای فیلسوف بفرمایید...!!

علیرضا: اوهوم اوهوم... از لحاظ ویژگی های جسمی هم... اوممم... دوست دارم زنم چشمش رنگی باشه... پوستش سفید مثل برف! سفید!!!!... موهاش هم قهوه ای و اینا... نمیدونم دوست دارم در هر صورت خوشگل باشه!!

_ خب داداش همه دوست دارند خانمشون خوشگل باشه!!

علیرضا: خب نه من دوست دارم خانمم باهمه یه جورایی فرق داشته باشه... نمیدونم... میخوام که قهر کردنش... ناز کردنش... غذا خوردنش... حرف زدنش... همش خاص باشه... خاص و شیک... دوست دارم... وای چه نمیدونم بابا... بیاید بریم سر کلاس الان آقای معلم میاد و دیگه راهمون نمیده!!

همه باهم خندید و به طرف کلاس راه افتادند.

سارا تند تند رژگونه اش رو روی صورتش میزد و با یه دست دیگش رژ لب قرمز رو میمالید.

فرانک با خنده توی اینه به سارا نگاه کرد و گفت: اووووف بسه بابا دختر! توی دستشویی دانشگاه و این کارا؟!

سارا: اصلا دستشویی دانشگاه برای این کاراس! فکر کردی چطوری دخترا مارمولک میان دانشگاه و هوری بهشتی میشینن سر کلاس؟!

فرانک: خانم هوری بهشتی! شما همینطوری خوشگلی! بسه!!

سارا: یه کم دیگه وایسا...!!

فرانک: سارا استاد سر کلاس راهمون نمیده ها!!!!

سارا همینطوری که با احتیاط ریمل میزد، گفت: راهمون میده نترس! منو ببینه تعظیم میکنه بهمون تازه!!

جفتشون باهم خندید که فرانک گفت: اونکه بله! استاد عاشق پیشه شما تشریف دارند! کی بهتر از

تو؟ خوشگل، سفید مثل برف با چشمای سبز! ساکت و اروم و مظلوم مثل گربه شرک! هرکی باشه خر میشه!!

سارا با صدای بلند خندید و گفت: کوفت!! اگه من گربه شرکم و خودمو به مظلومی میزنم تو هم خر شرکی اینقدر حرف میزنی!!

فرانک یه تای ابرش رو بالا انداخت و گفت: دست شما درد نکنه!!

سارا: خواهش!!

باهم خندید و تا خود کلاس رو دیدند...

سارا با خستگی روی نیمکت دانشگاه نشست. فرانک هم کنارش و نشست و مشغول ورق زدن جزوه اش شد.

فرانک: سارا؟!))

سارا: هوم؟!))

فرانک: میگم این استاده یه کم خل وضع نیست؟! این همه جزوه میده به ما اون وقت توی امتحاناش یک کلمه از

جزوه هاش رو نمیاره!!))

سارا: اوووو فاره بابا... پسره ی نکبت... نمیدونم استاد جز این ایکیبری نبود برای ما بزارن؟!))

فرانک شونه ای بالا انداخت و زیپ کیفش رو بست. از جاش بلند و دستش رو به طرف سارا دراز کرد و گفت: خب

کاری باری؟!))

سارا با تعجب به فرانک نگاه کرد و گفت: کجا؟!))

فرانک: وا! من کلاس ندارم دیگه!!))

سارا با ناراحتی توی پیشونیش زد و گفت: اخ یادم نبود! اوکی عزیزم برو به سلامت. مواظب خودتم باش!!))

فرانک: همچین عزیزم... راستی از اینجا مستقیم میری خونه؟!))

سارا: نه بابا باید برم برای عروسی سیمین لباس بخرم!!))

فرانک: چی؟؟؟؟))

سارا گوشش رو گفت و گفت: اوووو فچه بابا کر شدم! مگه چی گفت؟!))

فرانک: سارای خر سه روز دیگه عروسی خواهرته تو هنوز لباس نخریدی؟!))

سارا لباسو اویزون کرد و گفت: نه! خدا وقت نکردم! همش یا داشتم درس میخوندم یا کمک مامان و سیمین

جهیزیه میخریدیم!!))

فرانک: خیلی خب! ماشین اوردی؟!))

سارا: اهوم سامان ماشینشو بهم داد!!))

فرانک: میخوای بمونم کلاست تموم شه باهم بریم؟!))

سارا: نه دوستم... قربونت برم... میرم خودم... وقتتو نمیگیرم...))

فرانک: باشه پس من رفتم... خداحافظ!!))

سارا هم با لبخند برای فرانک دست تگون داد و بعد از دور شدن فرانک، با خستگی به طرف ساختمان دانشگاه رفت.

سارا به طرف بوفه دانشگاه رفت و یه ابمیوه برای خودش گرفت. به طرف ماشینش رفت و ماشین رو روشن

کرد. ماشین با صدای بدی روی زمین کشیده شد.

سارا: وای خدایا چشمه این ماشین؟؟ چرا اینطوری میکنه؟؟! چرا بندری میرقصه؟؟))

_ خانم ماشینتون پنجره!!))

سارا با شنیدن این حرف با عصبانیت از ماشین پیاده شد و به طرف صاحب صدا برگشت.

سارا: آقای محترم...))

با دیدن علیرضا که با تعجب به اون نگاه میکنه، حرف توی دهنش خشک شد!

سارا: تو؟؟؟؟

علیرضا: تو!!!

سارا: اقا علی شما مگه اینجا درس میخونید؟؟؟؟

علیرضا دست به سینه ایستاد و گفت: نه پس فقط خودت اینجا درس میخونی!

سارا با حالت خاصی سرش رو به نشانه تاسف تکون داد و به طرف لاستیک پنچر شده رفت. با پاش لگدی به لاستیک ماشین زد.

سارا: وای خدایا... حالا امروز که من کلی کار دارم باید اینطوری شه! حتما یکی از پسرای کلاس پنچرش کردند!!

علیرضا: کی مثلا خانم وکیل؟!

سارا تک نگاهی به علیرضا کرد و گفت: نمیدونم... چندتا پسرن تو کلاسومون با من سر لج انداختند.

علیرضا: برای چی خب؟ الکی که باهات لج نمیکنند!!

سارا با کلافگی و ته صدای عصبی به طرف علیرضا برگشت و گفت: میدونستید خیلی فوضول تشریف دارید؟؟ برای

اینکه بهم پیشنهاد دوستی دادند و منم قبول نکردم! سوالی هست؟!

علیرضا اخم غلیظی کرد و بدون توجه به سارا به طرف صندوق عقب ماشین رفت. نیم ساعتی کارش طول کشید تا

تونست لاستیک ماشین رو عوض کنه. بعد از اتمام کارش، به طرف دستشویی دانشگاه رفت.

سارا بدون گفتن حرفی، سوار ماشین شد و استارت زد.

سارا: زشت نیست بدون تشکر برم؟؟

چرا زشته!

پس فردا قراره باهم فامیل بشیم!

اون وقت درمیاد میگه دختره عقده ای بود!

اه خب بالاخره چی کار کنم؟؟!!

علیرضا: راه بیفت!!

سارا با دیدن علی روی صندلی کنار راننده جیغی کشید که علیرضا سریع دستش رو، روی دهنش گذاشت و

گفت: هیس ساکت بینم! اینگار میخوام بخورمش دختره کلاغ!!!

سارا با شنیدن این حرف، محکم دست علی رو گاز گرفت که علیرضا با گفتن "اخ دستم" دستش رو از روی دهنش

برداشت. چپ چپ نگاهش کرد که سارا گفت: مرض چرا اینطوری نگاه میکنی؟ هان؟ کلاغم خودتی! من کجام

کلاغه!؟؟؟؟

علیرضا با داد گفت: همه جات!!

سارا بلندتر از علی داد زد و گفت: کجام؟؟!!!!

علیرضا بادقت به صورت سارا خیره شد. به چشمای سبز و تیله ای، موهای قهوه ای رنگش که از شالش بیرون زده بود

و پوست سفیدش نگاه کرد.

علیرضا با خودش گفت: وای خدای من چرا تا حالا من این دختر رو ندیده بودم؟؟ این چشماش سبزه؟؟ پس چرا

سامان و سیمین قهوه ایه چشماشون؟؟ مائده خانم قهوه ایه! ای خدا نکنه بچه سر راهیه! شایدم از پرورشگاه

گرفتنش! حالا هرچی که هست!! سارا و ویژگی هاش همونه که من میخوام! نه؟؟ اهان فهمیدم! آقای صابری... بابای

سارا!!!! چشمش سبزه! توی عکساش دیدم... پس سارا به باباش رفته! پوست سفید با چشمای سبز تیره ای! ای جونم خدا عجب تیکه ای افریده! جوون بابا کاش من زودتر روی این دختره جیگر زوم شده بودم!! چطور اینو ندیدم من؟ کور بودی پسر؟؟ وای خدای من همین امروز بچه ها داشتن از ویژگی های زن مورد علاقم میپرسیدنا... دختری که من میخوام...))

سارا: اووووی نخوری منو!!))

علیرضا: اخی هرچی نگاهت میکنم سیر نمیشم!!))

سارا: جان؟؟!!))

علیرضا: جونت بی بلا! دختر چرا من تا حالا تورو ندیده بودم؟؟؟ خیلی خوشگلی که!! چرا اخی!!))

سارا پشت چشمی نازک و گفت: به بابام رفتم! امروز یادم باشه رفتم خونه حتما برای خودم اسفند دود کنم چشم نخورم!!))

علیرضا همینطوری که با لذت به سارا نگاه میکرد، گفت: حتما حتما...))

سارا: پس خودتم میدونی که چشمات شوره نه!!))

علیرضا شونه ای بالا انداخت و به جلو خیره شد و گفت: نمیدونم والا تا حالا نخوردمشون! شما میل داری بفرما! بخور بین شوره یا شیرین!!))

سارا لبخندی معنادار زد و گفت: نه مرسی من خیار بیشتر دوست دارم!!))

علیرضا: خیار؟ چه ربطی به چشم من داشت؟؟؟؟))

سارا: خب اونو باید خودتو بفهمی... اخی میدونی خیار مزه خاصی نداره! اما فکر کنم خوشمزس!!))

علیرضا که تازه منظور حرف معنادار سارا رو فهمیده بود، با عصبانیت و اخم گفت: مگه تا حالا خوردی؟؟!!))

سارا: وا همه خیار خوردن! تو نخوردی؟؟!!))

علیرضا با حرص زیر لبی گفت: راه بیفت!!))

سارا: شما کجا؟؟!!))

علیرضا اینبار داد کشید و گفت: دارم میگم راه بیفت تا نزدم لهت نکردم دختره ی بی حیا!!))

سارا: بی حیا عمته! با من درست حرف بزن علی!!))

علیرضا: سارا راه بیفت!!))

سارا: تو کجا؟؟ من میخوام برم لباس بخرم! تو هم میخوای بیای؟؟!!))

علیرضا: اره میام!!!))

علیرضا کلافه شده بود. ساعت 10 شب بود و سارا هنوز دنبال لباس مناسب برای عروسی سیمین بود.

علیرضا: وای سارا هنوز نتونستی انتخاب کنی؟؟!!))

سارا: نه!!))

علیرضا: سارا صدتا مغازه رو گشتی دختر خوب! همه لباس ها هم خوشگلن به قران! پس چرا نمیخوری یه کدومشون

رو؟؟!!))

سارا: دوست ندارم!!))

علیرضا:هان؟!))

سارا به عصبانیت به سمت علیرضا برگشت و گفت:دوست ندارم!دوست دارم تا نصف شب تو این پاساژا رو بگردم!دوست نداری میتونی نیای!!))

علیرضا:هه هه نمکدون!مغازه ها مبیندن تا دو ساعت دیگه!!))

سارا:میشه غر نرنی؟!))

علیرضا بدون اینکه دیگه کلمه ای حرف بزنه،ساکت و با اخم دنبال سارا راه افتاد.
سارا با دقت و ظرافت تموم،همه لباس ها رو پرو میکرد.اما از هیچ کدوم خوشش نمیومد.

سارا با دیدن یه لباس قرمز رنگ و پر چین،رو به روی مغازه ایستاد.

رو به علیرضا کرد و خندید و گفت:همینه!همینه!علی اینو میخوام عالیه این!!))

علیرضا:نه!!))

سارا با تعجب به طرفش برگشت و با گنگی بهش نگاه کرد.سرش رو تکون داد و گفت:چی؟!))

علیرضا:این لباس خوب نیست!!))

سارا:نه علی این لباس دقیقا همون لباسیه که من میخوام!قرمز و پر از...))

علیرضا با صدای بلند گفت:نه یعنی نه سارا!!این لباس خیلی بازه...تموم بدنت معلوم میشه!بالا تنش خیلی بازه

سارا!خودت خجالت نمیکشی؟میخوای اینو بیوشی جلوی همه؟!))

سارا با عصبانیت دستاش رو توی سینش مشت کرد و گفت:نه!هیچ خجالتی نداره!من عادت دارم!!))

علیرضا:عادت بدیه!!))

سارا:نیست!!))

علیرضا:اما عروسی قاطیه!!))

سارا:مهم نیست!!!))

علیرضا با داد گفت:اما برای من مهمه!!))

سارا:برای من نیست!من به سامانم اجازه نمیدم که توی کارام دخالت کنه چه برسه تو!!!تو هیچ کاره ی منی!هیچ

کاره!میفهمی؟!))

علیرضا:صددرصد!افتخار میخوام که نسبتی با توی کله شق و سرتق ندارم!اما هنوزم اون قدر بی غیرت نشدم که

بزارم ناموس دیگری این لباسا رو توی مجلس عروسی قاطی بپوشه!برای من نه سود و منفعتی داره،نه ضرری!!اصلا

به من ربطی نداره!برای خودت میگم!!))

سارا با خشم یک قدم به علی نزدیک شد و گفت:ببین...توی کوچیکی یکی از پسرای همسایه،توی کار من دخالت

کرد!میدونی چه کاری؟؟من دوچرخه بزرگ تر از سن و سال خودم میخواستم که دنده دار هم باشه،اما اون میگفت

که نه تو باید دوچرخه معمولی برای یاد گرفتن دوچرخه سواری بگیری!میدونستم درست میگه!!!اما چون من از اون

دوچرخه ها میخواستم،باید میخریدم!و میدونی سر اون پسر همسایمون که توی کار من داشت دخالت میکرد،چه

بلایی اوردم؟؟با چوب زدم توی سرش و سرش رو شکوندم!اون پسر تا اخر عمرش یاد گرفت که دیگه توی کارر

بقیه دخالت نکنه و بهشون امر و نهی نکنه و یا اینکه طرفش رو بشناسه و بعد بهش نصیحت کنه!حالا توهم تا نزد

بلایی سرت بیارم،بس کن!!))

علیرضا با حرص گوشه لبش رو جوید و زیر لب با خودش گفت "دختره ی لجاز"

سارا با غرور وارد مغازه شد. به دنبال صاحب مغازه گشت. با دیدن اون لباس که بین بقیه سارا: اقا بیخشید...))

__ بفرمایید.))

سارا: اون لباس رو میخواستم... اون لباس قرمز که پر از چین و پولکه!!))

صاحب مغازه یه کمبه لباس نگاه کرد و گفت: چه سایزی??))

سارا با خوشحالی گفت: سایز ۱۰.))

__ متاسفم خانم. این لباس سفارشی برای یه خانم دوخته شده. تازه سایزشم بزرگ تره سایزه شماست...))

سارا: اما... اما... یعنی واقعا ندارید??))

صاحب مغازه با تاسف سرش رو تکون داد و گفت: متاسفم خانم... طرح های دیگمون هست! میتونید ببینید.))

سارا با ناراحتی سری تکون داد و به طرف در رفت. با دیدن علیرضا که لبخند پیروزی روی لبش بود، بیشتر حرصش در اومد اما هیچی نگفت.

علیرضا: سارا!!))

سارا: بگو!!))

علیرضا: بیا این لباسه رو امتحان کن... قشنگه...))

سارا با تعجب، به طرف لباسی که علی اشاره کرده بود برگشت.

لباس قرمز رنگ با دنباله ی بلند... بالا تنه ی لباس با پولک های مشکی تزئین شده بود و پایین لباس اندامی و چسبون بود. در کل لباس قشنگ و جذابی بود.

سارا سری تکون داد و برای پرو لباس به اتاق پرو رفت. علی لباس رو از لای در به سارا داد و سارا هم با احتیاط لباس رو پوشید.

سارا: وای خدای من این لباس عالی! چقدر شیک و رو فرمه... چقدر باکلاسه...))

بعد لبخندی زد و گفت: اینم علی هم سلیقه خوبی داره ها!!!!!! اما خب باید اونجوری باهاش حرف میزد که دیگه توی کارای من سرک نکشه!!))

سارا لباس رو در آورد و به طرف صندوق رفت.

علیرضا: خوشت اومد??))

سارا بدون اینکه به علی نگاه کنه گفت: اهوم عالی بود!!))

علیرضا: خب??))

سارا: میخرمش!!))

علیرضا با قیافه گرفته ای گفت: اما من که ندیدم توی تنت!!))

سارا لبخند مرموزی زد و گفت: همین که خودم پسندیدم کافیه!!))

علیرضا با حرص پاش رو، روی زمین کوبید و گفت: بیرون منتظرم!!))

سارا سرش رو تکون داد و ریز ریز خندید.

سارا جلوی در خونه علیرضا ایستاد. علی از ماشین پیاده شد.

سارا: علی علی...!!))

علیرضا: بله؟!))

سارا: بابت شام ممنونم!!))

علیرضا با خستگی سر تکون داد و گفت: خواهش میکنم!!))

سارا لبخندی زد که علی گفت: لباستم خیلی خوشگل شد. مبارک باشه!!))

سارا: مرسی. امیدوارم که نامزدمم خوشش بیاد!!))

علیرضا سری تکون داد و به سمت در رفت. به لحظه شوکه شد. تازه متوجه منظور سارا شده بود. با عجله به سمت

ماشین برگشت و گفت: نامزدت؟؟؟؟!!))

سارا: اهوم!!))

علیرضا: تو کی نامزد کردی؟؟!!))

سارا بلند بلند خندید و گفت: شوخی کردم بابا!! یه پسر کوچولو هست توی فامیلمون، من عاشقشم! اونم خیلی منو

دوست داره! بعد من بهش میگم نامزدم... اونو گفتم!!))

علیرضا: اووووف دختره ی نکبت!!))

سارا: چیز ی گفتمی؟؟!!))

علیرضا: نه! خدا حافظ...!!))

سارا: شرت کم...!!))

السا با خنده دور سر سیمین چرخید و گفت: وای وای سیمین منو... عروس خانم خوشگل...!!))

سارا همینطور که زیر دست ارایشگر داشت موهاش رو درست میکرد، گفت: خوشگل تره من؟!))

السا اخم کرد و گفت: تو نمیتونی فوضولی نکنی توی همه کاری؟؟! اخه سیمین، عروس خانم، چه به تو که خواهر

عروسی؟؟ هر کدومتون یه خوشگلی دارید!!))

السا بعد از گفتن این حرف روی صندلی نشست و خودش رو باد زد و گفت: ولی خب به خوشگلی من که نمیرسید!!))

همه باهم خندیدند. ساعت حدود سه بود که امیرحسین ماشینش رو دم ارایشگاه پارک کرد. کرواتش رو صاف کرد و

رو به روی شیشه ماشین ایستاد. خودش رو برانداز کرد و لبخندی از روی رضایت زد. کت و شلوار مشکی مات، بلوز

سفید با یقه های دور مشکی با کروات مشکی... موهاش بالا برده بود و ادکلن مردونه و خوش بویی به خودش زده

بود. در ماشین رو باز کرد و دسته گل سیمین رو برداشت. پر از گل رز قرمز و ابی. مثل گل روز خواستگاری!

به طرف در ارایشگاه رفت و دستش رو، روی زنگ فشار داد. 10 دقیقه ای پشت در ارایشگاه معطل شد.

فیلم بردار به طرف امیرحسین اومد و گفت: نمایان اقا؟!))

امیرحسین یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت: صبر کن میاد! تو آماده باش!!))

همون موقع در ارایشگاه باز شد و سیمین همراه با سارا و السا که پشت لباس عروسیش رو گرفته بودند، بیرون اومد.

امیرحسین با دیدن سیمین که مثل فرشته ها شده بود، با تعجب و لذت مشغول تماشای سیمین شد. سیمین هم با

ظرافت خندید و برای امیر چشمک زد.

امیر به فیلم بردار اشاره کرد و فیلم بردار هم شروع به فیلم برداری از تک تک لحظه ها کرد.

امیر خیلی اروم خم شد و دست سیمین رو بوسید. بعد محکم دستش رو گرفت و به طرف در خروجی رفتند. در ماشین رو برای سیمین باز کرد و سیمین هم اهسته روی صندلی نشست.
سارا: ااا پس کی مارو میبره تالار؟؟ همیشه ما هم با شما بیایم!!
_من میبرمتون!!

سارا و السا با تعجب به طرف عقب برگشتند و با دیدن علیرضا، دم تالار شوکه شدند. السا با خوشحالی سوار ماشین علی شد اما سارا همونجور ایستاده بود و با تعجب به علی نگاه میکرد.
علیرضا: نمیخواید سوار شید خانم و کیل؟! افتخار نمیدید!!
سارا: من یه نفرم!!
علیرضا: یعنی چی الان؟؟!!

سارا: وقتی با من حرف میزنی جمع نبند علی! خوشم نیما!!
سارا بعد از گفتن این حرف بدون نگاهی اضافه، به طرف ماشین علی رفت و سوار شد.
علیرضا اروم با خودش گفت "من که از خدامه!"
بعد به طرف ماشین رفت و حرکت کرد.

سیمین با ناباوری به امیر نگاه کرد و گفت: امیر عاشقتم زندگیم!!
امیر لبخند زد و گفت: به هر حال باید قبل از عقد از پدر زخم اجازه بگیرم!!
امیر با آرامش سیمین رو از ماشین پایین آورد و به طرف ارامگاه پدر سیمین راه افتادند.
سیمین اروم روی قبر پدرش خم شد و گفت: بابایی؟؟ او دم ازت اجازه بگیرم... نیگا ایشون شوهرمه... تموم زندگیمه... امیر حسین...
سیمین با بغض گفت: بابایی کاش بودی.....

امیر اروم سیمین رو بلند کرد و کنار برد. خودش کنار قبر نشست و زمزمه وار حرف زد.
سیمین: چی داری میگی؟ من نمیفهم!!
امیر بلند شد و گفت: مردونه بود! بریم قربونت برم...
سیمین خندید و گفت: بدجنس!!
و از ارامگاه دور شدند.

_عروس خانم خم شو روی اقا داماد!!!!

سیمین با کلافگی و خستگی گفت: بابا این جلف بازیا چیه!! یعنی چی خم شمش روش؟؟؟؟
عکاس اخم غلیظی کرد و با داد گفت: اهههه اولین عروسی هستی که اینقدر غرغر میکنی و اذیت میکنی منو!!
امیر حسین: بابا خانم من درست حرف بزنید! خب خسته شده!!
_بیخود خسته شده! خسته شدم و کمرم در میکنه و چشمام داره قیلی ویلی میره و بسه و این چرت و پرتا رو نداریم. یه روزه! تحمل کنه خب! بدو ببینم سیمین... هرکاری رو که میگم انجام بده!!

سیمین به اجبار تا حدود نیم ساعت هرکاری رو که عکاس میگفت، انجام میداد. بعد از تموم شدن عکاسی، از فرط خستگی، روی صندلی، رو به روی پنکه نشست.

سیمین ارایشتم بهم میریزه!!!

سیمین با اخم به عکاس نگاه کرد و گفت: به درک! ولم کن نمیخوام در راه عروسی جون بدم که! میخوام بهم خوش بگذره!!

امیرحسین با خنده دست سیمین رو گرفت و از روی صندلی بلند کرد. با لذت به چهره ی سیمین نگاه کرد.

امیرحسین: میدونستی وقتی خسته میشی خیلی با مزه تر میشی؟؟

سیمین: الان میخواستی دلداریم بدی مثلا؟؟

امیرحسین خندید و گفت: نه خانمم... واقعیت رو گفتم! الان بریم دیگه... دیر میشه. دوست ندارم دیر برسیم!!

سیمین: ساعت چنده؟؟

امیرحسین به ساعت مچی طلایی رنگش که سیمین براش خریده بود، نگاهی انداخت و گفت: 5... ساعت 6 عقده

سیمینم... بریم...!!

امیرحسین و سیمین، بعد از تشکر از عکاس، به طرف ماشین رفتند. فیلم بردار از لحظه به لحظه ی خنده ها و عاشقانه های امیر و سیمین فیلم میگرفت.

امیرحسین اروم سیمین رو سوار ماشین کرد و در ماشین رو بست. خودش هم سوار شد.

امیر به طرف سیمین برگشت و گفت: ببینمت سیمین...!!

سیمین به طرف امیر برگشت و گفت: جان دلم؟؟!

امیرحسین: فوق العاده شدی خانمم... فوق العاده...!!

سیمین لبخندی زد و گفت: مرسی آقای من!!

سیمین اینه ماشین رو به سمت خودش کشید و خودش رو نگاه کرد.

سایه مشکی عسلی، که با چشمای قهوه ایش هم خونی خاصی داشت، رژ گونه ی قهوه ای پررنگ که با پوست

صورتش اخت پیدا کرده بود و رژلب قرمز رنگش که لبای نازک و پهنش رو برجسته کرده بود، صورت سیمین رو

خیلی زیبا کرده بود.

امیرحسین: خیلی ناز شدی عزیزم..!!

سیمین خندید و گفت: آقای من خیلی ناز و خوشتیپ شده! امیرکت و شلوار مکشی خیلی بهت میاد!!

امیرحسین اروم گونه ی سیمین رو بوسید. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

امیرحسین دست سیمین رو گرفت و با لذت و بلند بلند، شروع کرد به خوندن:

امشب شب شادی و خوشحالیه

حال منو ببین چقد عالیه

(سیمین با خنده دست امیر رو فشار داد و خندید.)

عشقم داره میاد به خونه ی من

خوبه که امشب همه اینجا جمعن

(سیمین با خوشحالی گفت "لای لای لای لای لای لای لای لای لای لای لای لای")

دنیای من همین عروس خانومه ، عشق منه امید و آرزومه
 ناز نگاهشو کسی نداره ، قشنگترین هدیه ی روزگاره
 (امیر دست سیمین رو بوسید و سیمین هم لپ امیر سفت بوسید و گفت "دوست دارم")
 عروس خانوم ماه تموم عاشقونه میخوامت
 قلب منه جون منه ببین شده بنامت
 (سیمین با صدای بلند برای خودش خوند "هو هو هو هو لای لای لای لای لای هو هو هوووو امیر تموم
 زندگی تو")
 خوب بلده قلبمو جادو کنه
 با خنده هاش هوا رو خوش بو کنه
 (سیمین "وای مگه من هواکشم امیر که هوا رو خوشبو کنم؟؟" امیر "نچ! تو تموم زندگی که هوای عمرم منو
 خوشبو میکنی!")
 خوب بلده برقصه عاشقونه
 زیر و بم عاشقی رو میدونه
 (سیمین "مگه تا حالا برات رقصیدم من؟؟؟ دیدی مگه رقصمو؟؟" امیر "ااا مگه یادت نیس اون روز...توی اتاقت...رقص
 عربی...") سیمین با حرص دست امیر رو گاز گرفت و گفت "گفتم یادم نیار اون روز رو خجالت میکشتم" امیر
 خندید و گفت "تو فقط عشق منی"
 سیمین خندید و ضبط رو روشن کرد و همون اهنگی رو که امیرحسین میخوند رو گذاشت و صدایش رو زیاد کرد.
 امشب شب شادی و خوشحالیه
 حال منو ببین چقد عالیه
 عشقم داره میاد به خونه ی من
 خوبه که امشب همه اینجا جمعن
 دنیای من همین عروس خانومه ، عشق منه امید و آرزومه
 ناز نگاهشو کسی نداره ، قشنگترین هدیه ی روزگاره
 عروس خانوم ماه تموم عاشقونه میخوامت
 قلب منه جون منه ببین شده بنامت
 خوب بلده قلبمو جادو کنه
 با خنده هاش هوارو خوش بو کنه
 خوب بلده برقصه عاشقونه
 زیر و بم عاشقی رو میدونه
 (اهنگ عروس خانوم، امین رستمی)
 امیرحسین: سیمین من؟؟
 سیمین: جون دلم؟؟
 امیرحسین: یه نقشه دارم برای امشب!!)

سیمین: چه نقشه ای؟؟؟))

امیرحسین: آخر شب میفهمی!!

سیمین: ایا میدونی که من خیلی فوضولم! باید همین الان بهم بگی!!

امیرحسین: نه! کیفش میره!!

سیمین لباسو اویزون کرد و گفت: کیف نوموخوام! بگو!!!

امیرحسین: رسیدیم وایسا در رو برات باز کنم.

سیمین باجیغ گفت: امیر!!

امیر خندید و همونطور که از ماشین پیاده میشد، گفت: آخر شب نفسم!!

سیمین با استرس به السا نگاه کرد. به السا اشاره کرد. السا خودش رو به سیمین رسوند و گفت: جون دلم سیمین؟؟

سیمین: ماه شدی السا!!

السا: قربونت برم نه به خوشگلی و جذابی تو!!

السا و سیمین باهم خندیدند و السا سرچاش ایستاد. لباس جذب مشکی با پولک های سفید و نقره ای براق، با موهای

مشکی و لختش و چشمای مشکی رنگش، که با سایه نقره ای انها رو قاب گرفته بود، فوق العاده به نظر میرسید.

سیمین نگاهی به سارا انداخت و خندید. زیر لب با خودش گفت "ببین این سارای وروجک چه لباسی پوشیده! میخواد

امشب همه پسرا رو توی خماری خودش بزاره!"

سارا متوجه نگاه و خنده سیمین، به روی خودش شد و براش چشمک زد.

همون لباسی که با علی انتخاب کرده بود رو پوشیده بود. قرمز و بلند و پر از پولک های قرمز. ارایش مشکی و رژلب

قرمزش هم اونو جذاب تر از قبل کرده بود.

سیمین با لذت به سفره عقدش و تزئینات سالن عقد نگاه کرد. سالن عقد پر از ریسه های رنگی و بادکنک بود. سفره

عقد رو هم ناهید و مائده با سلیقه تمام، چیدمان کرده بودند.

_دوشیزه مکرمه سرکار خانم سیمین صابری، ایا وکیلما شما رو به عقد دائم آقای امیرحسین یاوری، با مهریه ی یک

جلد کلام الله مجید، یک دست آینه و شمعدان، 110 سکه تمام بهار آزادی، 50 مثقال طلا و 100 شاخه گل رز

دراورم؟ ایا وکیلما؟؟

السا: عروس خانم رفتند گل بچینند....))

سامان از گلدون بغل دستش، یک شاخه گل برداشت و دست سیمین داد و به خواهرش لبخندی از روی رضایت زد.

_برای بار دوم عرض میکنم... دوشیزه مکرمه سرکار خانم سیمین صابری، ایا وکیلما شما رو به عقد دائم آقای

امیرحسین یاوری، با مهریه معلومه، دراورم؟؟ ایا وکیلما؟؟

سارا: عروس خانم رفتند گلاب بیارند....))

علیرضا با خنده گفت: عروس خانم خیلی به گل و گلاب اینگار علاقه دارند!!

همه با هم خندیدند که عاقد گفت: برای بار سوم عرض میکنم... وکیلما؟؟

این بار فرانک و مینا باهم گفتند: عروس خانم زیر لفظی میخواد!!

علیرضا اوفی کرد و گفت: عروس خانم اینگار نمیخواند رضایت بدن! چقدر دنگ و فنگ دارند!!

امیر زیر چشمی به علی نگاه کرد که علیرضا گفت: «اینکار از اتاق فرمان دستور دادن من لال شم. بفرمایید شما به کارتون برسید.»

همه باهم دوباره خندید و بعد به امیر نگاه کردند.

امیر حسین هم زنجیری زیبا از دست مامان ناهیدش گرفت و گردن سیمین انداخت.

سیمین: با اجازه مادر نازنیم... و برادر گلم که جایگاهی پدری برام داره... بله...))

همه باهم صلوات فرستادند و بعد هم دست زدند.

امیرحسین با خنده انگشت کوچیکش رو توی ظرف عسل کرد و با آرامش توی دهن سیمین گذاشت. سیمین هم به

تقلید از امیرحسین انگشتش رو توی ظرف عسل کرد و به طرف دهن امیر گرفت. امیر با خنده جلو اومد اما سیمین

سریع انگشتش رو توی دهن خودش گذاشت.

همه باهم خندیدند و برای سیمین دست زدند. سیمین هم با خنده انگشتش رو دوباره توی ظرف عسل کرد و توی

دهن امیر گذاشت... امیر هم با لذت انگشت سیمین رو گاز گرفت و به چهره سرخ شده سیمین نگاه کرد و چشمی

براش زد...

همه باهم دست زدند و به طرف تالار پذیرایی، که طبقه پایین سالن عقد بود، رفتند...

سامان کت سفید با شلوار مشکی رنگ رو برای خودش در نظر گرفته بود. از دور متوجه السا شد.

سامان: «وای خدای من السا رو... من و السا این چند روز توی خونه قایم باشک بازی کردیم باهم تا چشممون بهم

نیفته! امشب رو چی کار کنیم؟ من که نمیتونم نیگا کنم به این دختر!»

بعد لبخندی زد و گفت: «چقدر هم خوشگل شده... چقدر خوشگل میرقصه...»

_ سامان بیا اینجا کارت دارن!»

سامان به طرف صدا برگشت و با دیدن دوستاش، به طرف اونا رفت.

علیرضا با کت و شلوار نقره ای ماتی که پوشیده بود، نگاه چند دختر رو به خودش جلب کرده بود. با دیدن محمد، با

اون سر و وضع مست و پاتیل، به طرفش رفت.

محمد همونطور که جوادی میرقصید، بقیه رو هم دید میزد.

محمد: «ووووون اون دختره رو علی... عجب تیکه ایه!»

علیرضا: «بینم چندتا پیک خوردی؟؟»

محمد با سر مستی خندید و گفت: «زیاد!»

علیرضا سری از تاسف تکون داد و گفت: «برات متاسفم! بی جنبه! بلندشو بلندشو بیرمت اون گوشه تا ابرومون رو

نبردی!»

علی با سختی محمد رو از جاش بلند کرد و ته تالار، روی صندلی نشوند.

علیرضا: «وووو چه بوی گند الکی هم میده خاک بر سر... تو مثلا روانشناس این جامعه ای!»

محمد: «چه ربطی داره هه؟»

علیرضا: «حرف نزن بابا حالم بهم خورد. ربطش اینه که خودتم روانی!»

علی سریع کت محمد رو درآورد و گفت: همینجا بشین. تکونم نخور. بزار ببینم اینا کی میخوان برن خونه مائده خانم
اینجا برای بزنی و برقص آخر شب، خبرت میکنم!!)

Too much is on your mind
Gotta let it go
Can't worry all the time
Just let it flow
You say you need a break
There's nothing I can do
Sitting here listening to you
Baby, what's this you tell me
Things ain't been goin' your way
Just take it from me
It's gonna be alright
So let's go out tonight
And we can leave all our cares behind

Dance the night away
Party 'til the sun comes up
Go grab a friend
Get on the floor
Come on and dance
Dance
Dance with me
DJ if you please

Nobody's on the wall
That's what I like
Come closer to me now and hold me tight
Tell me just how you're feeling right now
Are you really havin' a good time
Baby, what's this you tell me
Thing's ain't been goin' your way
Just take it from me
It's gonna be alright
So let's go out tonight
And we can leave all our cares behind

Dance the night away
Party 'til the sun comes up
Go grab a friend
Get on the floor
Come on and dance
Dance
Dance with me
DJ if you please

Up in the club
Out on the floor

Move to the beat
Dancin' with me
DJ, DJ, play my music
Dance the night away

(Dance With Me lyrics, JENNIFER LOPEZ اهنگ)

همه دختر و پسر توی اون تاریکی میرقصیدند. تموم چراغ ها خاموش شده بود و فقط نور کمی از چراغ های اتاق های بالا به چشم میرسید. امیر بهترین دی جی رو برای اخر شب عروسیش آورده بود. با به کار انداختن رقص نور، همه از خوشحالی جیغ کشیدند و دست زدند. ساعت 3 نصف شب اما هیچ کس از رقص دست نمیکشید. محمد بین اونا، با مستی میرقصید و میخندید. خونه ی سیمین اینا اونقدر بزرگ بود که همه با راحتی و لذت بتونند باهم برقصند. سارا... السا... سامان... محمد... علیرضا... مینا... و حتی فرانک هم داشتند باهم وسط سالن میرقصیدند... محمد به طرف همه میرفت و با همه میرقصید. سارا بیشتر با دوستای خودش و سیمین میرقصید و گه گاهی هم علیرضا سد راهش میشد... مینا و فرانک سعی میکردند که بیشتر کنار باشند و تنهایی برقصند و دست بزنند... سامان همه تلاشش رو میکرد که از السا دور باشه و السا هم هر از گاهی به سامان نگاه میکرد اما سریع نگاهش رو از چشمای طوسی سامان میدزدید...

السا: اووووف نور چشمم رو اذیت میکنه سارا... کاش رقص نور رو خاموش میکردند...))

سارا: چی؟ نمیشنوم!!))

السا بلند تر داد زد و گفت: میگم کاش رقص نور رو خاموش میکردند!!))

سارا: هان؟؟ نمیفهمم به خدا!!))

السا با حرص زد توی کمر سارا که "اخش" دراومد و گفت: نخودچی! هیچی بابا هیچی!!))

'I know you see me watchin
Although you're tryin' to play it
Like you don't
When I know you do
You've got the every want thing
That kind of every need thing
You're what I want
So come give it up
Yeah I won't stop 'til I get what I want
So what am I to do

مأده: پسرم تو نميخواي بري برقصي؟؟))

مهدی: نه ممنون مأده خانم..))

Cause what I want is you'
Baby, stop and think
What you and I could be
Together I know we
Can be perfectly complete

مهدی: اووووف چقدر این رقص نور چشمها رو اذیت میکنه!!))

Baby, I can give you anything
 If you promise to be with me
 I promise I can make you happy
 That's the way our love should be
 No one could love you better anyway
 You'll never find another close to me
 I promise I can make you happy
 And that's the way our love should be

بفرمایید اقا... شربت اوردم...))

مهدی: نه مرسی میل ندارم.))

Why are you tryin' to deny
 Me of the lovin' that's mine
 Just let it go
 Let me take control
 Boy, I got just what you want
 And all the love you need
 Once you grab a hold
 You won't let me go
 I won't stop 'til I get what I want
 So what am I to do
 Cause what I want is you'
 Baby, stop and think
 What you and I could be
 Together I know we
 Can be perfectly complete

مأده: اینجا که حوصلت سر میره! برو اون وسط یه قری بده حداقل روحیت باز بشه!))

مهدی لبخندی زد و گفت: نه ممنونم... من اینطوری راحت ترم!))

Baby, I can give you anything
 If you promise to be with me
 I promise I can make you happy
 That's the way our love should be
 No one could love you better anyway
 You'll never find another close to me
 I promise I can make you happy
 And that's the way our love should be

مأده: مینا هم داره میرقصه ها!!!...))

مهدی: عیب نداره بزارید خوش باشه... یه کم روحیش باز بشه (...))

مأده: باشه هرطور راحتی...))

Baby, I can give you anything
 If you promise to be with me
 I promise I can make you happy
 That's the way our love should be

No one could love you better anyway
 You'll never find another close to me
 I promise I can make you happy
 And that's the way our love should be

If I let my actions speak
 I guarantee you believe
 How much I really do love you

If I could spend my whole life
 Just looking into your eyes
 I'll be happy just knowing you're with me

مهدی با کلافگی از گرمای زیاد، که بخاطر جنب و جوش بیش از حد رقصنده ها بود، کت کرم قهوه ای که پوشیده بود رو درآورد. دستش رو توی موهاش کرد و همه رو به سمت بالا داد.

Baby, I can give you anything
 If you promise to be with me
 I promise I can make you happy
 That's the way our love should be
 No one could love you better anyway
 You'll never find another close to me
 I promise I can make you happy
 And that's the way our love should be

مهدی: مائده خانم کجا میتونم برم اب بخورم؟!))

مائده: توی اشپزخونه روی میز هست پارچ. وایسا برات میارم....))

مهدی: نه ممنونم خودم میرم برمیدارم!!))

And that's the way our love should be
 Why are you tryin' to deny
 Me of the lovin' that's mine
 Just let it go
 Let me take control
 Boy, I got just what you want
 And all the love you need
 Once you grab a hold
 You won't let me go
 I won't stop 'til I get what I want
 So what am I to do
 Cause what I want is you'
 Baby, stop and think
 What you and I could be
 Together I know we
 Can be perfectly complete

Baby, I can give you anything

If you promise to be with me
I promise I can make you happy
That's the way our love should be
No one could love you better anyway
You'll never find another close to me
I promise I can make you happy
And that's the way our love should be

محمد با مستی به طرف علی اومد و گفت: اینا خسته نمیشن؟؟ من که خسته شدم خب!!
علیرضا: محمد گمشو بشین روی صندلی تا به گندی بالا نیوردی!!

Baby, I can give you anything
If you promise to be with me
I promise I can make you happy
That's the way our love should be
No one could love you better anyway
You'll never find another close to me
I promise I can make you happy
And that's the way our love should be

If I let my actions speak
I guarantee you believe
How much I really do love you

If I could spend my whole life
Just looking into your eyes
I'll be happy just knowing you're with me

Baby, I can give you anything
If you promise to be with me
I promise I can make you happy
That's the way our love should be
No one could love you better anyway
You'll never find another close to me
I promise I can make you happy
And that's the way our love should be
(That's The Way lyric, JENNIFER LOPE اهنگ)

همه باهم دست میزدند و میخندیدند. فضای بزرگ، موسیقی بلند و تند، رقص نور و صدای همه‌همه همه رو به جنب و جوش وادار میکرد.

امیرحسین اروم سیمین رو کنار کشید و گفت: سیمین اروم بلندشو دنبال من بیا!!
سیمین: کجا؟!!

امیرحسین: نقشمون رو که یادت نرفته؟!!

سیمین باخوشحالی کف دو دستش رو بهم کوبید و گفت: اخ جووونمی! نقشمون! یادم اومد... باش تو برو منم اروم میام
دنبالت.!!

امیرحسین چشمکی زد و گفت: دم ماشین منتظرتم...سریع بیا!!
 امیرحسین اروم از در خونه بیرون رفت و سوار ماشین شد و روشنش کرد. زیاد معطل نشد که سیمین هم در ماشین رو باز کرد و سوار شد.

امیرحسین: اخ قربون خانم زرنگ خودم!!

سیمین خندید و گفت: خب نقشت چی بود؟!!

امیرحسین: بزن بریم!!

سیمین با ترس گفت: کجـا؟!!

امیرحسین: هیس! شمال!!

سیمین با ناباوری دستش رو جلوی دهنش گرفت و خندید.

سیمین: عاشقتم من امیر! فررار... بزن بریم...!!

امیرحسین: قربونت برم... بریم!!

مهدی با سختی وارد جمعیتی که با انرژی میرقصیدند و دست میزد، مینا رو دید که با خوشی و خنده با فرانک میرقصند.

مهدی: مینا... مینا...!!

مهدی به طرف صدا برگشت و با دیدن مهدی سریع پیشش رفت.

مینا: جونم داداشی؟!!

مهدی: بریم مینا جان بسه دیگه خیلی خسته شدم..!!

مینا سرش رو به علامت موافقت تکون داد و گفت: باشه داداش. وایسا برم کیفم و مانتوم رو بردارم..!!

مهدی سری تکون و داد و گوشه ای منتظر مینا ایستاد.

علیرضا: مهدی؟!!!

مهدی: بله؟!!!

علیرضا: امیر و سیمین رو ندیدی؟ هر جا رو میگردیم نیستند! ساعت 4 صبحه دیگه میخوایم بریم دیر

وقته... ندیدیشون؟!!!

مهدی با تعجب شونه ای بالا انداخت گفت: نه والا!!

محمد: علی بالا هم نبودند....))

ناهدید با نگرانی به طرف علی اومد و گفت: خبری نشد؟ یعنی چی کجا میتونند رفته باشند؟؟ توی طبقات بالا نبودند؟؟))

محمد: نه ناهی خانم من دیدم اونجا هم نبودن! بعدم... سیمین که با اون لباس بلند و سنگین بلند همیشه بره دور دور!!))

مأده با اخم غلیظی که کرده بود، به سامان اشاره کرد. سامان سریع به طرف مأده اومد.

سامان: جونم مامان؟ چیزی شده؟؟))

مأده: سیمین و امیر رو ندیدی؟؟))

سامان با دقت دور تا دور سالن رو نگاه کرد و گفت: نه به خدا... تا نیم ساعت یک ساعت پیش جلو چشمم

بودن... حواسم پرت شد....))

مأده: السا رو صدا کن!!))

سامان با تردید که السا که گوشه ی سالن نشسته بود، نگاه کرد. سریع نگاهش رو از روی السا دزدید و با کلافگی به

مامانش گفت: چی شده مامان؟؟))

مأده: امیر و سیمین نیستند هرچی دنبالشون میگردیم!!))

سامان: یعنی چی؟؟ غیب نشدن! چرا به گوشی هاشون زنگ نمیزنید؟؟))

علیرضا: عقل کل!!))

سامان به علی نگاه کرد که علی گفت: زنگ زدیم خودمون! دیگه اونقدرم خنگ نیستیم که! گوشی سیمین در دسترس

نیست، گوشی امیر هم خاموشه! به طور غیب شدن!!))

مهدی: شماها ندیدید که برن از در بیرون باهم؟؟))

مینا: چرا من دیدمشون!!))

همه به طرف مینا برگشتند و نگاهش کردند.

مینا من من به همه تک نگاهی انداخت و گفت: آآ چیزه... امیر ندیدم من... حواسم به سیمین بود... دیدم داره از در

میره بیرون تنها... از دور بهش اشاره کردم "کجا؟" زیر لبی گفت "برمیگردم"... همین دیگه... دیگه هم جز چند بار که

چندتا از مهموناتون از در رفتند بیرون، فکر نکنم کسی اومد تو... اخه من بعد از رفتن سیمین رفتم کنار در منتظرش

اما نیمد هرچی وایسادم....))

ناهد با نگرانی روی صندلی نشست و گفت: وای خدا مرگم بده... یعنی چه اتفاقی برای پسر و عروسم افتاده؟ ای خدا...))

مأده پیش ناهید رفت تا ارومش کنه. سامان پیش علی رفت و گفت: علی کم کم تعطیلش کن این دی جی رو... بسه دیگه... به بقیه هم میگی عروس و دوماد خسته بودند رفتند خوابیدن یا چه میدونم که بهونه میاریم... بدو...))

ساعت 5 صبح بود که خونه صابری که تا یک ساعت پیش، سوزن نمیشد توش انداخت و صدای کر کننده موزیکش، سرسام اور بود، خلوت شده بود و خالی...

مینا، السا، سارا و فرانک روی مبل ها و صندلی های وسط سالن خوابشون رفته بود... علی و محمد هم سرشون رو، روی پله های طبقه بالا گذاشته بودند و خوابیده بودند... ناهید و مأده و سعید هم طبقه بابا، با قرص آرامش بخش خوابونده بودنشون... سامان با مهدی توی حیاط راه میرفتند و سیگار میکشیدند...

سامان: برو یه کم استراحت کن تو مهدی...))

مهدی: نمیتونم... رفیقم اینجا بیدار باشه و سیگار دود و کنه و نگران... من برم بخوابم؟))

سامان لبخند زد.

مهدی: کجا میتونند رفته باشند؟))

سامان: نمیدونم...))

مهدی: اَخه... اَخه... نمیدونم چی بگم...))

سامان دستش رو توی جیبش کرد و گفت: مهدی سیگارم تموم شده... یکی از اون سیگار اشغالا که میکشی رو بده...))

مهدی: اوای بچه پرو! هم سیگار میخوای هم میگی سیگار اشغالا؟))

سامان: اشغالن دیگه!))

مهدی: شرمنده ما سیگار امریکایی که بوی پهن میده نمیکشیم...))

سامان خندید و گفت: همشون اشغالن...))

مهدی از توی جیبش سیگاری درآورد و دست سامان داد.

سامان:فند...))

مهدی درجا سر جاش ایستاد و گفت:هیسس! گوش کن صدایی نیما؟))

سامان سر جاش ایستاد و گفت:تلفن خونس! این موقع کی میتونه باشه؟))

هر جفتشون با شتاب به طرف خونه دویدند. سامان سریع خودش رو به تلفن رسوند و با نفس نفس جواب داد.

سامان:الو...))

_سلام اقا...منزل صابری؟!))

سامان با نگرانی گفت:بله بفرمایید...))

_بیخشید شما خانم سیمین صابری و همسرشون امیرحسین یاوری رو میشناسید؟))

سامان:ب_ ... بله...بردار سیمین هستم...شما؟!))

زن که صدای ظریفی هم داشت و سعی میکرد با کم ترین نقصی حرف بزنه و لهجه اش رو پنهون کنه، گفت:اقای محترم...ماشین اقای یاوری رو نزدیک جاده ی چالوس، در حالی که چپ کرده بودند، پیدا کردند...انگار یه ماشین دیده این صحنه رو سریع به اورژانس زنگ زده و الان اوردنشون بیمارستان...))

سامان دیگه هیچی نمیشنید...گوشی رو دست مهدی داد و روی زمین نشست و بلند داد زد:داااا...))

همگی هراسان وارد بیمارستان شدند و در حالی اشک میریختند و بیمارستان رو شلوغ کرده بودند و به دنبال سیمین و امیرحسین میگشتند.

_خانما...اقایون...چه خبر تونه؟؟چقدر شلوغش کردید!به نگهبانی خبر میدما!اروم باشید دیگه...دنبال کی میگردید؟!))

سامان رو به بقیه گفت:هیسس!اروم باشید.))

بعد رو به پرستار کرد و گفت:دوتا تصادفی...امیرحسین یاوری و سیمین صابری...تازه عروس و دوماد بودند...))

پرستار با تردید به سامان نگاه کرد و گفت:آآآ همون هایی که با لباس عروس و داماد بودند؟جاده چالوس چپ کردند؟))

سامان با بغض چشماش رو بست و گفت: بله خانم...))

پرستار سری تکون داد و گفت: انتهای راهرو... اورژانس...))

همه درحالی که سعی میکردند بیمارستان رو شلوغ نکنند، به طرف اورژانس رفتند.

سامان: یعنی چی آقای دکتر؟))

مهدی: مگه میشه دکتر؟))

_بله آقایون... آقای یآوری راننده بودم و صدمه بیشتر هم دیدند... چون ماشین از طرف راننده چپ کرده و کنترلش رو از دست داده... ایشون فعلا توی کما هستند... تا بینم بعدا وضعیتشون چی میشه...))

فرانک و مینا سریع به طرف ناهید که روی زمین افتاده بود، رفتند و مهدی و محمد هم به طرف سعید، پدر امیر رفتند. مائده با سستی سرش رو به دیوار تکیه داد و اروم اشک ریخت.

سامان: آقای دکتر... سیمین؟))

_اون خانمی که همراهشون بودند؟))

سامان: ب... بله...))

_اون خانم اوضاعشون بهتره... فقط دست راست و پای چپشون صدمه دیده... البته... از لحاظ هوشیاری هم وضعیتشون خوبه... حجم سنگین لباس عروسی که تنشون بوده، تا حدی به سالم نگه داشتنشون کمک کرده...))

سامان که به شدت چشماش میسوخت، روی صندلی نشست.

_امیدوارم که هرچه زودتر خانم صابری به هوش بیان و ... و آقای یآوری هم از کما در بیان... ما تموم تلاش خودمون رو برایشون می کنیم... بقیش دست خداس... برایشون دعا کنید...))

علیرضا: امیر خوب میشه! نه؟!))

دکتر بدون دادن جوابی، سری تکون داد و از آنها دور شد.

علیرضا خودش رو به دستشویی رسوند و تموم محتویات معدش رو بالا آورد. سرش رو بالا آورد و توی اینه رو نگاه کرد. از توی اینه، سارا رو دید که دم دستشویی با نگرانی و چشمایی پر از اشک ایستاده...

علیرضا:هان؟))

سارا:چی هان؟))

علیرضا:اینجا چه غلطی میکنی؟))

سارا با بغض گفت:با من درست حرف بزن!!))

علیرضا داد کشید و گفت:کوررری؟نمیبینی زده دستشویی مردونه؟؟سواد نداری،اون تابلو به اون بزرگی که عکس مرد کشیده روش رو نمیبینی که میای دم دستشویی مردونه وایمیسی؟))

سارا همونطور که اروم اشک میریخت،سرش رو پایین انداخت و گفت:فقط نگرانت بودم....))

سارا این حرف رو زد و از علی دور شد.علی رو چند مشت پر اب به صورتش زد و به سمت سالن انتظار که همه نشسته بودند،رفت.

مادر و پدرش و مائده خانم رو دید که اروم ذکر میخوانند و اشک میریزند.محمد هم کنار سعید اقا نشسته بود و سرش رو،روی پاهاش گذاشته بود.سامان مهدی اروم و بی سر و صدا گوشه ای روی زمین نشسته بودند.فرانک و السا رو دید که مراقب ناهید و مائده هستند اما از سر و روی همشون خستگی داد میزد.مینا گوشه اروم سرش رو روی پاهاش گذاشته بود و خوابیده بود.اما هرچی دنبال سارا گشت،پیداش نکرد.

به حیاط بیمارستان رفت و روی صندلی نشست و دستاش رو از هم باز کرد و نفس عمیقی کشید.

_برات چای اوردم....))

علیرضا بالا سرش رو نگاه کرد و با دیدن سارا که لیوان چای رو جلوش گرفته بود،با تعجب بهش نگاه کرد.

سارا:سوختم بگیر....))

علی لیوان چای رو از سارا گرفت و تشکر کرد.سارا هم کنار علیرضا نشست و اروم اروم چایش رو مزمه میکرد...

علیرضا:بخشید....))

سارا:نمیبخشم!!))

علیرضا با تعجب به سارا نگاه کرد و گفت:چرا؟!))

سارا بدون اینکه به علی نگاهی بندازه،همونطور که به رو به رو خیره شد بود،گفت:من فقط نگرانت بودم که دنبالت اومدم!که اگه چیزی نیاز داشتی بهت بدم و کمک حالت باشم!همین و بس!هیچ قصد دیگه ای هم نبوده که تو

اونجوری با من حرف زدی و سبکم کردی! من هیچ وقت نگران هیچ کس به جز عزیزام نمیشم! همینم که امروز به حس کوچیک نگرانی راجع به تو بهم دست داد، باید کلا هتو مینداختی هوا! نه اینکه اونطوری بهم فوش بدی و بد رفتار کنی! خیلی ها ارزوشونه که من حتی به تک نگاه بهشون بندازم! مثالش رو هم اون روز توی دانشگاه دیدی که وقتی کم محلی کردم بهشون با ماشین نازنینم چی کار کردند! اما امروز تو فرصت اینکه وجهه خوبی پیش من پیدا کنی رو از دست دادی! الان دیگه نگرانی که هیچ، حتی نگاهت هم نمیکنم! مثل بقیه!!))

علیرضا با عصبانیت، چایش رو پرت کرد روی زمین و رو به روی سارا ایستاد و گفت: تو کی هستی که اینطوری من با من حرف میزنی؟ هان؟ دختر شاه پریون هستی یا فرشته زیبایی ها؟ اونقدر نفهمی که بفهمی من اون موقع سالم بد بود؟ بفهمی داغون بودم؟ داداشم گوشه ی بیمارستان داره جون میده!!! اون وقت پیام قربون صدقت هم برم؟؟))

سارا: من نیازی به قربون صدقه تو ندارم! صد نفر هستند که هرروز زنگ میزنند و قربون صدقم میرن!!))

علیرضا با حرص به سارا نزدیک شد و گفت: ببین منو! خیلی دختر نفهم و خودخواه و مغروری هستی!!))

سارا از جاش بلند و همونطور که با در بیمارستان خیره شد بود، گفت: نفهم عمته! نفهم تویی که محبت ادم رو نمیفهمی و اون رو با عوضی بودن و عصبی شدن از بین میبری!! تویی که اون چای رو با اینکه ازت دلخور بودم، بهت دادم اما مثل وحشی ها پرتش کردی روی زمین! اما اره خودخواه و مغرور هستم چون لازمه ی زندگیمه!! چون من با غرور و خودخواه بودنم زنده و زندگی میکنم! حالا هم برو کنار میخوام رد شم!!))

علیرضا چشماش رو بست و گفت: سارا!!! ببخشید!!))

سارا با غرور سرش رو بالا کرد و گفت: نمیبخشم! حالا هم پیله نشو! از ادمای سیریش بدم میاد! چندشم میشه!!))

علیرضا: ااا نه بابا؟؟ من پیله هستم یا تو؟ من دنبال تو دویدم اومدم دم دستشویی یا تو؟؟ من برای تو چای اوردم و کنارت نشستم یا تو؟ حالا پیله رو شناختی یا بیشتر بگم؟؟))

سارا: نه بزار من بگم! پیله تویی که اون روز توی دانشگاه خودتو اویزون من کردی و دنبال من اومدی تا آخر شیم ول کن نبودی! سیریش تویی که توی عقد هی میومدی بغل من و منم خودم رو ازت دور میکردم! ادم اویزون به تو میگن که توی عروسی هرچی میومدم با دوستانم و پسرا برقصم، تو میومدی و خودت مینداختی وسط ما! حالا فهمیدی کی پیله هست یا بازم بگم؟؟))

علیرضا با چشمایی که از خشم قرمز شده بود، به سارا نگاه میکرد. سارا هم پوزخندی زد و بدون حرفی از علیرضا دور شد.

علیرضا: حالت رو میگیرم دختره ی عوضی!!))

مهدی اروم چشمش رو باز کرد. اصلا نفهمید که چطوری خوابش برده بود. به ساعتش نگاه کرد. ساعت 10 صبح بود. سامان رو دید که با چشمایی که از اشک سرخ شده بود، کنار اتاق سیمین نشسته بود و زیر لب ذکر میگفت.

از جاش بلند شد و به طرف سامان رفت.

مهدی: سامان!))

سامان بدون هیچ حرفی فقط نگاهش کرد. درد و غم و داغون بودن، از سر و روش میبارید. سرخی چشمش، بازگوی حال دورنیش بود.

بغض داشت مهدی رو خفه میکرد. چی کار میتونست بکنه؟ گریه؟... نه... نه... گریه نه! مرد و گریه؟ پس چرا علی گریه کرد؟ چرا سامان گریه کرد؟ چرا مهدی نمیتونست گریه کنه!؟

مهدی با کلافگی سرش رو تکون داد و فکرای بیخود رو از خودش دور کرد.

مهدی: بلندشو... بلندشو بریم خونه...))

سامان با صدای ضعیفی گفت: خونه؟!))

مهدی: اره خونه... اینجا رو نیگا... محمد یه طرف... علی یه طرف... دخترا یه طرف... مامانت و ناهید خانم اینا یه طرف... همه افتادن گوشه بیمارستان... اینجا هم دارند مراعات ما رو میکنند... وگرنه زودتر از این حرفا بیرونمون میکردند... بهتره که تو و بقیه برید خونه... من و محمد اینجا میمونیم...))

محمد: راست میگه سامان! بلند شو!))

سامان با بیحالی از جاش بلند شد.

محمد و مینا به سعید کمک کردند و اون رو داخل ماشین نشوندند.

سامان هم به کمک سارا و به اجبار، مادرش رو با وجود مخالف های بسیار زیادش، سوار ماشین کرد.

السا و فرانک هم ناهید خانم رو که با آه و ناله اسم پسرش رو صدا میزد، بیرون بردند.

مهدی: اخ مینا! یادم رفت بیارمش! گوشه بیمارستان خوابیده بود!))

محمد: نه!))

مهدی به طرف مهدی رفت و گفت: چی نه؟!))

محمد: بلند شد رفت توی نمازخونه!! الان میرم صداش میکنم.))

مهدی زیر لب تشکر کرد و محمد به طرف نمازخونه رفت.

محمد اروم در نمازخونه رو زد. وقتی دید کسی جواب نمیده، یواش در نمازخونه رو باز کرد. مینا رو دید چادری رنگ رنگی، روی خودش انداخته و خوابیده...

محمد: مینا خانم... مینا خانم... مینا خانم... اههه... مینا.. اه بلند شو دختره ی خوابالو... مینا!!! همه رفتن تو گرفتگی مثل خرس خوابیدی... مینا!!! چه خوش خواب هم هست... مینا...))

_دوست دارم میخوابم! خوابالو هم هستم و دوست دارم خوابالو باشم!))

محمد: چرا اون وقت؟؟))

مینا همونطور که هنوز چشماش رو باز نکرده بود، زیر لب گفت: اینطوری دوست داشتنی ترم! داداش مهدیم گفته...))

محمد چند لحظه روی صورت مینا خیره شد و هیچی نگفت.

مینا: هان چیه؟ تو هم مجذوب رخسار زیبای من شدی؟؟))

محمد: اه اه بلندشو دختره ی گنده!))

مینا با جدیت توی جاش نشست و با ته صدای جیغ جیغویی که داشت، گفت: من کجام گندس؟؟ هان؟؟ بدم میاد یکی بهم بگه گنده!!))

محمد خندید و با لحن بامزه ای ادای مینا رو درآورد: بدم میاد یکی بهم بگه گنده!))

مینا اخم کرد و گفت: ادا کاره میمونه... میمونم جزو حیوونه!))

محمد: میدونستی عصبی چشمات گنده میشن؟؟؟))

مینا با حرص گفت: گنده نه بزرررررگ! درشت! تو اصلت کجاییه اینقدر دهاتی؟؟))

محمد با اخم گفت: چه ربطی داره بی جنبه؟؟ دارم باهات شوخی میکنم! چه ربطی به اصلتم داره!))

مینا سرش رو تکون داد و همونطور که عینک دور مشکیش رو به چشمش میزد، گفت: ربط داره دیگه! مثلاً من و مهدی اصالتاً کرمانی هستیم! من خانم و با وقار... مهدی هم سنگین و متین!))

بعد مینا شونه ای بالا انداخت و گفت: تفاوت را احساس کنید!!

محمد با دهن باز و تعجب بسیار، فقط مینا رو نگاه میکرد!

مینا: محمد؟؟؟ میتونم پپرسم چرا اینطوری نیگا میکنی منو؟؟؟ بابا تو خواب گفتم خوشگلم! تو بیداری هم یعنی اینقدر گیرا و جذابم که دم به دقیقه خیره میشی به من؟؟

محمد: نخیرم! داشتم به این فکر میکردم که چقدر بد که هم شهری هستیم!!!
مینا: درووووغ؟؟؟

محمد: مگه من با تو شوخی دارم؟ من بابا و مامانم الان کرما هستند اونجا خونمونه! من بچه زرنگ بودم که شهید بهشتی قبول شدم و اومدم تهران!!

مینا: چقدر جالب!!

محمد نگاه خیره ای به مینا انداخت و گفت: جالب ترم میشه!!

مینا: هه... اون وقت تو زیادت میشه!! الانم بریم... با من کل کل نزن که بد میبینی!!

محمد لبخند مرموزی زد و لبش رو به گوش مینا نزدیک کرد و گفت: مثلا چی میبینم؟؟؟

مینا از محمد فاصله گرفت و گفت: داداش مهدیم رو!!

محمد پوفی کرد و دیگه تا دم در بیمارستان چیزی نگفت. وقتی به محوطه رسیدند، محمد پرسید: مینا تو همیشه عینک میزنی؟؟

مینا: اره...!!

محمد: اما تا حالا ندیده بودم عینک بزنی!!

مینا: اخی من و تو کی هومو میبینیم که اینطوری میگی؟ فقط توی مهمونی ها و جشن ها! منم که عادت داره همیشه توی مهمونی ها لنز بی رنگ میزارم! دیشبم لنزم اذیتم میکرد که عوض کردم و عینکم رو زدم!!

محمد: اهان... میدونستی رنگ چشمات خیلی قشنگه؟؟ مشکیه مشکی... مثل شب میمونه! خیلی هم گندس چشمات!!

مینا: گنده نه درشت!!! بزرگ!! اره میدونم!!

محمد: و اینم میدونم که خیلی زبون درازی؟

مینا: اینم میدونم! تو هم میدونستی که خیلی رو مخی؟!))

محمد خندید و گفت: منم میدونم!))

سامان با عجله سوار ماشین شد و حرکت کرد. از استرس، تموم بدنش عرق کرده بود. ضربان قلبش بالا رفته بود و بی شک دهنش خشک شده بود.

با دست های لرزون و به سختی شماره سارا رو گرفت.

بوق اول...

بوق دوم...

بوق سوم...

_ اه بردار دیگه لعنتی...

تماس رو قطع کرد و اینبار شماره مامانش رو گرفت.

بوق اول...

بوق دوم...

بوق سوم...

_ من نمیدونم این گوشی های نکبت رو برای چی گرفتند؟ که پُر بدن باش؟ وقتی ادم کارشون داره، اینگار نه اینگار...

دنبال شماره السا گشت. اب دهنش رو قورت داد و با هر سختی که بود، دکمه تماس رو زد. السا با بوق اول گوشی رو برداشت.

سامان: السا؟!))

السا با صدای ضعیفی که معلوم بود ناشی از چه مسئله ایه، گفت: بله...))

سامان نفس عمیقی کشید. شنیدن صدای السا بعد چند وقت و اینکه بخواد باهاش حرف بزنه، بعد اون اتفاق ناگهانی که بین السا و سامان افتاد، برای هردوشون سخت بود!

سامان: به گوشی سارا و مامان زنگ زدم... اما جواب ندادن... عجله داشتم برای همین مجبور شدم به تو زنگ بزنم!))

السا که معلوم بود کلافه شده، گفت: عیب نداره سامان جان... خاله رو بهش قرص ارم بخش دادم... خوابه... سارا هم گوشیش حتما سایلنته... بگو!))

سامان: دکتر از بیمارستان زنگ زد و گفت "سیمین دیشب به هوش اومدم" منم الان دارم میرم بیمارستان!))

السا جیغی خفیفی کشید و گفت: راست میگی سامان؟؟؟؟))

سامان خندید و گفت: اره خداروشکر... من نمیتونم... خودت بقیه رو هم خبردار کن... بعدم بلندشید بیاید بیمارستان....))

السا همونطور که پشت تلفن میخندید و سارا و صدا میزد، گفت: باشه باشه اومدیم....))

بعد هم گوشی رو قطع کرد.

سامان خندید و به صفحه گوشی که عکس السا روش افتاده بود، نگاه کرد. صفحه گوشی رو خاموش کرد و پاش روی پدال گاز فشار داد...

ساعت سفید و مشکی بیمارستان، 30 : 11 صبح رو نشون میداد. سامان بی صبرانه درب ورودی بیمارستان رو نگاه میکرد و منتظر خانوادش بود.

_اقای صابری میتونید برید خواهرتون رو ببینید.))

سامان با خوشحالی سری تکون داد و دوباره یه در بیمارستان نگاهی انداخت. شونه ای بالا انداخت و با دو به طرف اتاق سیمین رفت.

اروم در اتاق رو باز کرد و داخل شد. یه اتاق نسبتاً کوچیک و مجهز... سیمین با ورود سامان به اتاق، سرش رو به طرف سامان چرخوند.

سامان با دیدن صورت سیمین و اوضاع و احوال بدش، بغض گلوش رو چنگ زد. اما به روی خودش نیاورد و هیچی نگفت. اروم به سمت تختش رفت و دست های خراش دیده و زخمی سیمین رو توی دستاش گرفت.

سامان در حالی که سعی میکرد، سیمین لحن ناراحتش رو متوجه نشه، گفت: خواهر کوچولوم خوبی؟؟))

سیمین بدون کلمه ای به زبون آوردن، سرش رو تکون داد و چشمش رو باز و بسته کرد. سامان با لبخند اجباری که روی لب داشت، اروم روی سر سیمین دست کشید و روی سرش خم شد و موهای قهوه ایش رو بوسید.

سامان به سمت چوب لباسی رفت و شال روسری سیمین رو برداشت. اون رو روی سر سیمین انداخت و گفت: دکترا میان بهت سر میزنند. زشته سرت باز بازه... توی خونه عیب نداره.))

سیمین بدون هیچی حرفی روسری رو روی سرش درست کرد و چشماش رو بست.

سامان هم روی مبل کنار پنجره اتاق نشست و سرش رو گرفت و جوری که سیمین متوجه نشه، اروم اشک میریخت...

براش خیلی سخت بود که این اتفاق برای خواهرش افتاده... با خودش فکر میکرد "سیمین پیرسه امیر کوش چی بهش بگیم؟؟ بگیم تازه دوماشش کجاست؟؟ توی گُما؟؟ زیر یه مشت دم و دستگاه؟؟ زیر بار سنگین مرگ؟؟ داره با زندگی و مرگ میجنگه؟؟ داره برای زنده موندن دست و پا میزازه؟؟"

سامان به سختی سرش رو بالا آورد و به سیمین نگاه کرد... سیمین چه گناهی کرده بود که این اتفاق براش افتاد؟... اونم شب عروسی... چرا خدایا چرا...

سارا ماشین رو پارک کرد و با عجله با السا و مادرش ار ماشین پیاده شدند. به طرف بیمارستان دویدند و بعد از پرس و جو از پرستار، به طرف اتاق سیمین رفتند.

السا: سیمین الهی قربونت برم...))

سارا: اجی سیمین... نگاه کن تورو خدا دختره ی گنده رو...))

مائده: سیمین مامان الهی فدات بشم... مادر نباشه که تو رو اینطوری ببینه...))

سیمین با بی حوصلگی، السا و سارا و مادرش رو که دورش رو شلوغ کرده بودند، از خودش دور کرد.

اروم و با کلافگی گفت: سرم... درد میکنه... اینقدر شلوغ نکنید...))

همه اروم و ناراحت روی صندلی های چوبی اتاق نشستند. یک ربعی گذشت که تقه ای به در اتاق زده شد.

مائده: بفرمایید...))

ناهید و سعید، هر حالی که ناراحتی و داغون بودن از سر و روشن میبارید، با علی وارد اتاق شدند. گل و شیرینی رو روی میز کنار تخت سیمین گذاشتند.

ناهید سعی میکرد غم پسرش رو از خودش دور کنه، پس لبخندی زد و گفت: عروس گلم خوبی؟))

سیمین فقط توی چشمای ناهید نگاه کرد و هیچی نگفت.

سعید با صدایی که از گریه دورگه شده بود، گفت: دخترم خدارو شکر که به هوش اومدی... خیلی خوشحال شدیم... خیلی هم نگران بودیم...))

سیمین باز هم بودن هیچ حرفی به سعید نگاه کرد.

وقتی که دیدند سیمین هیچ حرفی نمیزنه، آهی کشیدند و گوشه اتاق ایستادند.

سیمین با مین مین به زبون اومد و گفت: علی...))

علی با تعجب و همراه با خوشحالی به طرف سیمین رفت و گفت: جونم زن داداش!!))

اشک توی چشمای ناز سیمین جمع شد و گفت: امیر حسین!!))

علی چشماش رو بست و اب دهنش رو قورت داد. نفس عمیقی کشید. چشماش رو باز کرد و زیرچشمی به سامان که دهنش قفل شده بود نگاهی انداخت...

علیرضا: کما...!!!))

سیمین اب دهنش رو قورت داد و گفت: هان!!))

علیرضا نفس حبس شده توی سینش رو بیرون فرستاد و گفت: کما...))

قطره ی اشکی از چشم سیمین بیرون لغزید... بدون هیچ عکس العملی سرش رو روی متکا گذاشت و چشماش رو بست. پتو رو تا زیر گلویش بالا کشید با صدایی که از بغض میلرزید گفت: بیرون...))

مائده هول شد و گفت: سیمین مادر...))

سیمین: بیرون...))

دو ماه بعد...

السا بیرون اب پرتقال رو از روی میز اشپزخونه برداشت. از پله ها بالا رفت و پشت در اتاق سیمین ایستاد. تقه ای به در زد. طبق معمول هیچ صدایی از سیمین درنیمد.

السا در اتاق رو باز کرد و داخل شد. سیمین رو دید که با مانتوی سفید و شلوار و شال سفید، جلوی اینه ایستاده و رژلب قرمز رنگی میزنه... با دیدن این صحنه جیغ خفیفی کشید و لیوان از دستش افتاد و روی زمین پخش شد.

سیمین نگاه گذرای به السا و لیوان اب پر تقال که حالا روی سرامیک اتاقش خرد شده بود، کرد و گفت: خودت جمع و تمیزش میکنی السا!!

سامان که با شنیدن صدا به طبقه بالا اومده بود، با دیدن سیمین با تعجب ابروهایش رو بالا انداخت و گفت: کجا؟!!!

سیمین بدون هیچ عکس العمل یا نگاهی گفت: خونم!!

السا و سامان با تعجب بهم نگاه کردند و گفتند: خونت؟!!!

سیمین: اره خونم! خیلی هم فکر کنم تعجب داشته باشه! یادتون که نرفته! من خونه دارم! زندگی دارم! خونم که کوچه ی بالای اینجاس! خونه من... خونه امیر... خونه من و امیر... همونی که بابا سعید به منو امیر هدیه داد!!

سامان: اما اون خونه خالیه!!

سیمین: خالی؟؟ نه! جهاز من اونجا چیده شده! زندگی من اونجاس!! من نباید اینجا باشم!!

السا: اما سیمین...!!

سیمین: هیس! لطفا سرم رو درد نیارید حوصله ندارم...!!

سیمین به طرف طبقه پایین رفت و سویچ ماشینش رو برداشت.

سامان: اما سیمین ماما بیاد خونه و بفهمه ناراحت میشه!!

سیمین: ناراحتی برای چی؟ من دارم میرم خونه ی خودم! ماشینم میبرم خواستم برم جایی راحت باشم... بهتون سر میزنم...!!

و بدون هیچ حرفی از در خونه بیرون رفت و سوار ماشینش شد و راه افتاد...

سیمین ماشینش رو توی پارکینگ خونه پارک کرد. از ماشین پیاده شد و به طرف ساختمان ویلایی خونه رفت. رو به روی ساختمان ایستاد و نمای بیرونیش رو زیر نظر گرفت. ساختمونی ویلایی... یک طبقه... کل ساختمان سفید با در بزرگ مشکی... مدرن با معماری جدید ساخته شده بود.

سیمین کلید رو توی فقل در انداخت. در با صدای نهبیی باز شد. سیمین داخل شد و در رو پشت خودش بست.

_خونه بوی نویی میده....

_بایدم بده...خونه ی نو...هیچ کس توش زندگی نکرده...نوساز...بایدم بوی تازگی بده...

_وسایلم...جهازم رو نگاه کن...چقدر قشنگ و با سلیقه چیده شده...

_چه ترکیب رنگی...

_چه لوسترهای...

_چه خونه ای...

_هیچی کم و کسر نداره...

_اما چرا...

_دیوارای خونه...در و پنجره های خونه...دارن فریاد میزنند...دارن میگن این خونه کم و کسر داره...

_اون خونه چی کم داره؟...

_من که هستم...

_اما...اما همتای من کوش...امیر من کوش؟؟...

سیمین با سستی روی زمین افتاد...اشک قطره قطره و پشت سر هم روی گونه هاش جاری میشد...

فریاد میزد، خودزنی میکرد و حرف میزد: امیر کجایی...امیر حسینم کجایی...این خونه تورو کم داره...عطر

تن تورو کم داره...این خونه صدای خنده های بلندت رو کم داره...امیر کوشی؟...

سریع از روی زمین بلند شد و جلوی آینه قدی سالن ایستاد.

_نگاه کن امیر...نگاه کن...لباس سفید پوشیدم...مثل روز عروسیمون...رژ قرمز زدم...مثل روز عروسیمون...نگاه

کن امیر...

سیمین به دیوار تکیه داد و اروم اروم روی زمین لیز خورد...اشک میریخت و زیر لب امیر رو میزد...

به ساعت دیواری هال نگاه کرد. ساعت 1 ظهر رو نشون میداد...با عجله بلند شد و خودش رو مرتب کرد. با گوشه

استینش اشک هاش رو پاک کرد. جلوی آینه رفت و نفس عمیقی کشید.

_سیمین تو باید خوب باشی. امیر به تو... به امیدواری تو احتیاج داره... الانم میری بیمارستان... تا شب پیش شوهرت میمونی و پرستاریش رو میکنی... باید از همه لحاظ خوب به نظر بیای سیمین... مگه یادت نیاد که امیر حسین دوست داشت همیشه بهترین باشی؟! پس همینه! تو باید بهترین باشی!!)

سیمین کیفش رو برداشت و از در خونه بیرون رفت. سوار ماشین شد و به سمت بیمارستان راه افتاد...

سیمین به طرف ناهید که روی صندلی کنار تخت امیر حسین نشسته بود و با صدای بلند قران میخوند، رفت. پشت سر ناهید ایستاد و به ایه های قران نگاه کرد. بغض گلوشو گرفت و توی دلش گفت: خدا جونم... ببین شوهرمو... ببین امیرمو... حیف این قد و قامت نیست که الان... بی جون... روی این تخت افتاده و داره بین زندگی و مرگ دست و پا میزنه؟!... خدایا خودت میدونی امیر نباشه من میمیرم... میدونی که خودمو خلاص میکنم... میدونی که الانم داغونم... میدونی که بدون امیرم طاقت نمیارم... خدایا... نگاه کن... نگاه... مادر شوهرم... پدر شوهرم... همشون داغون... از زندگی بریدن... خدایا به اشک های مادر شوهرم نگاه... به اینکه صبح تا شب سرش توی دعا و ذکر گفتن و نذر و نیاز... خدایا... بسه... دوماه عذابمون دادی... امتحانمون کردی... بسه دیگه... کافیه... امیرم رو به ما برگردون... خدایا من تازه عروسم... نمیینی؟!... ندیدی؟!... من... من... من... تازه عروس... این اتفاق برام افتاد... شب عروسم... خدایا درد داره این اتفاق... برای منی که شاکرت بودم... درسته خانواده ای نیستیم که به عقاید و نماز و روزه پایبند باشیم... درسته احکامتو به جا نیاوردیم... اما خودت شاهی... غذا خوردن رو بدون بسم ا... شروع نمیکردیم و بعد از تموم کردنش شکر تو رو به جا میوردیم... شاهد بودی که شاکرت بودیم... شاهد بودی که امیر بدون گفتن انشا... حرفی رو نمیزد... شاهد بودی که هرزگی نکردیم... حروم نخوردیم... شاید نماز نخوندیم، روزه نگرفتیم، حجاب نداشتیم... اما صد برابر بهتر از اون بنده هاییت بودیم که جا نماز اب میکشیدند... نماز میخوندند... روزه میگرفتند... حجاب داشتند... اما حروم میخوردند... هرزگی میکردند... خدایا... دوامدم رو... شوهرم رو... عزیزه دلم رو... تمنای وجودم رو به من برگردون...)

سیمین که دیگه طاقت نکه داشتن بغضش رو نداشت، اروم بدون اینکه ناهید متوجه بشه، از اتاق بیرون رفت. به سمت در خروجی بیمارستان دوید. سوار ماشینش شد و سرش رو روی فرمون گذاشت و بغضش ترکید. گریه کرد... تموم تنهایی هاش... دردهاش... ضعف و ناتوانایی هاش رو اشک ریخت... بعد مدتی که احساس کرد سبک تر شده، سویچ رو از توی کیفش دراورد... ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

کنترل ضبط ماشین رو برداشت و دکمه پلی رو زد.

انگار دستام سرده سردن

انگار چشمام شب تارن

آسمون سیاه ابر پاره پاره

شرشر بارون داره میباره

حالا رفتی و من تنها ترین عاشقم رو زمین

تنها خاطراتم تو بودی فقط همین

حالا رفتی و من تنها ترین عاشقم رو زمین

تنها خاطراتم تو بودی فقط همین

رفتی برو تنها بمون

با غصه ها همراه بمون

دیگه نمی تونم خسته خستم

طلسم غم رو زدم شکستم

داره چشمام ابر بارون

رو گونه هام شده روون

رفتی و رفتی تنها می مونم

تا آخر عمر واست می خونم

حالا رفتی و من تنهاترین عاشقم رو زمین

تنها خاطراتم تو بودی فقط همین

حالا رفتی و من تنها ترین عاشقم رو زمین

تنها خاطراتم تو بودی فقط همین

(اهنگ تنهاترین عاشق، فریدون فروغی)

سیمین گریه گوشه ی خیابون نگه داشت... با تموم وجودش گریه میکرد و مشت های محکمش رو، روی فرمون ماشین خالی میکرد.

بارون شدت گرفته بود... سیمین سرش رو به شیشه یخ ماشین تکیه داد و به صدای بارون گوش میداد. با دیدن تابلوی رو به روش لبخندی زد و راه افتاد....

سیمین کفش هاش رو درآورد و توی پلاستیک گذاشت و دستش گرفت. از روی چوب لباسی، یه چادر رنگ رنگی با گل های قرمز و بنفش برداشت و سرش کرد. داخل شد و به اطرافش نگاه کرد. گوشه و کنار امامزاده، زن ها و بچه ها نشسته بودند و هرکس به کار خودش مشغول بود. به گوشه ی امامزاده که خالی بود، نگاهی انداخت. لبخندی زد و به طرف اونجا رفت و روی سرامیک های خنک نشست. کنار دستش رو نگاه کرد. لبخندی روی لب سیمین اومد و قران رو از روی زمین برداشت. نیت کرد و چشمش رو بست.

_ اللهم صل علی محمد و ال محمد... ((

چشمش رو باز کرد و به صفحه ای از قران که چشم بسته باز کرده بود، نگاه کرد.

سوره بقره اومده بود. نگاهی به صفحه کرد و با دیدن ایه الکرسی چشمش گشاد شد.

_ وای خدای من... چه معجزه ای... یادمه بابا میگفت "همیشه به مشکلی برخوردید ایه الکرسی بخونید... مطمئن باشید دیر یا زود خدا بهتون رو میکنه... جواب حاجت یا مشکلتون رو میده..." خدایا یعنی میشه؟؟

دلهره و نگرانی، جای خودش رو به ذوق و امید خاصی، توی دل سیمین داد.

سیمین نفس عمیقی کشید و شروع به خوندن کرد:

"بسم الله الرحمن الرحيم

الله لا اله الا هو الحي القيوم لا تاخذه سنة ولا نوم له ما في السموات وما في الارض من ذا الذي يشفع عنده

إِلَّا يَأْتِيهِمْ مِّنَ السَّمَاءِ نَزِيرٌ يُرِيهِمُ آيَاتِهِ فَكَفَرُوا ۚ سَاءَ لِمُتَّبِعِيهَا آلُؤَادًا ۚ
 وَلَا يُؤَدُّهُ حِفْظُهُمَا وَهُوَ الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ لَا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ فَمَن يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَيُؤْمِنِ بِاللَّهِ
 فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَىٰ لِأَنْفِصَامٍ لَّهَا وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ اللَّهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُوا يُخْرِجُهُم مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ
 وَالَّذِينَ كَفَرُوا أَوْلِيَائُهُمُ الطَّاغُوتُ يُخْرِجُونَهُمْ مِنَ النُّورِ إِلَى الظُّلُمَاتِ أُولَٰئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ"
 سیمین لبخندی زد... از ته دلش... دلش اروم شده بود... سبک شده بود... دوباره به قران نگاه کرد و با صدای
 بلند، شروع به خوندن ایه الکرسی کرد:

"خدای یکتا که جز او کسی شایسته ستایش نیست او همیشه زنده پا برجای است .

(پس) هیچ گاه خواب سبک و سنگین او را فرا نمی گیرد .

آنچه در آسمان ها و آنچه در زمین است در سیطره مالکیت و فرمانروایی اوست .

مگر می شود کسی شفاعت کند(مردم را) بدون اجازه او .

ایشان به پیدا و پنهان آگاه است .

وایشان ذره ای از دانش او را احاطه ندارند مگر به آنچه او بخواهد .

دامنه تخت (سلطنت) او آسمانها و زمین است .

نگهداری اینها برایش کاری نیست .

و او بلند مرتبه ترین و بزرگ مطلق است .

در دین اجباری نیست .

فرق میان پیشرفت و سقوط بیان شده است .

پس آن کس که طغیانگر بود .

به خدا ایمان آورد .

به بهترین دستاویز نجات (از پرتگاه) رسیده است .

که پاره شدنی نیست .

و خدا شنوا و دانا است .

خدا پشتیبان افراد باایمان است .

آنها را از تاریکیها بیرون می آورد و به طرف نور می برد .

به همان صورت به کسانی که طغیان کردند کمک میکند .

چنان که که آنها را از نور بیرون آورده به درون تاریکی ها می برد .

آنها را اهل آتش جهنم و همیشه در آن خواهند بود "

سیمین با شوق خندید و سرش رو بالا برد. دختر کوچیکی رو دید که جلوش زانو زده و چشماش رو بسته... سیمین با

تعجب گفت: چیزی میخوای خانم کوچولو؟؟)

دختر که سر و لباس خوبی نداشت و روسری پاره ای به سر کرده بود، با لبایی که از زور خشکی، ترک برداشته بود و

به لخته خون نشسته بود، گفت: داشتم گوش میکردم...))

سیمین: به چی؟؟))

_به معنی اون ایه ای که داشتید میخوندید... خیلی خوب بود...))

سیمین: اون معنی ایه الکرسی بود عزیزم... از چه لحاظ خوب بود؟!))

_بهم آرامش داد....))

سیمین با خنده دستی به سردخترک کشید و گفت: اهوم... به منم آرامش عجیبی داد... حالا هم بلندشو برو پیش

مامانت... نگرانت میشه خانم کوچولو....))

با گفتن این حرف سیمین، چشم های دخترک پر از اشک شد و بغض کرد.

سیمین که از این عکس العمل دختر هول شده بود، دست هاش رو توی دستش گرفت و گفت: چی شده

عزیزم؟؟؟ چرا گریه میکنی؟؟؟ من که چیزی نگفتم!!!))

دخترک بدون اینکه جواب سیمین رو بده، دستش رو از توی دست سیمین بیرون کشید و از جاش بلند شد. لبخند

غمگینی به روی سیمین زد و رفت.

سیمین با ابهام رفتن دخترک رو تماشا کرد. توی حال خودش بود که صدای شیون زنی توجهش رو جلب کرد. از

جاش بلند شد و به طرف صدا دوید.

همه دور یک زن جمع شده بودند و سعی میکردند زن رو اروم کنند. اما زن بی هراس داد و بیداد میکرد و جیغ میزد

و حرف میزد: خدا چرایی چرایی پسر من؟؟؟ چرایی عزیز دردونه من؟؟؟!! چرایی تک پسر

من؟؟؟؟؟ چرا دوماً من؟؟؟!! خدایا پسر من تازه دوماً بوووود!!!! عزیزه من بود! خدایا چرا روز

عروسیش باید تصادف کنه؟ چرا باید از پیشم برررههه؟؟؟!! چرا باید الان عروسیم افسردگی

بگیرررهه؟؟؟ خدایا چرا از منمم گرفتیش!!! چه گناهی به درگاہت کردم اینطوری تنبیهم

کردی؟؟؟ خدایا حروم خوردم؟؟؟!! دل شکوندم؟؟؟ با کسی بد کردم؟؟؟ پسر من، پاره تنم بد بوووود؟؟؟ جز این

بود که بنده خوبت بود؟؟؟ شکر گزارت بود؟؟؟!! رررههه؟؟؟!!))

زن با خودش حرف میزد و خودزنی میکرد... هیچ کس هم جلودارش نبود...

سیمین با گریه از اونجا فاصله گرفت و به طرف در خروجی دوید. چادرش رو از سرش دراورد و با عجله روی چوب

لباسی انداخت. کفشاش رو پاش کرد و به سمت ماشین رفت. بارون شدید، به تگرگ تبدیل شده بود. سوار ماشین شد

و به پشتی صندلی ماشین تکیه داد. بدون اینکه دست خودش باشه، اشکاش روی گونش جاری میشد...

_خدایا شکر... شکر که امیرم هنوز هست... شکر که هنوزم نفس میکشه... زندس... خدایا شکر...))

نیم ساعتی گذشت... سیمین توی ماشین نشسته بود و به بارون که حالا کم شده بود و همچنان به هیاهوی مردم نگاه

میکرد.

با صدای زنگ موبایلش به خودش اومد. گوشیش رو از توی کیفش دراورد و نگاهی به صفحه گوشی کرد.

علیرضا بود. با اخم دکمه اتصال رو زد. علیرضا بدون اجازه به سیمین، درحالی که نفس نفس میزد، شروع به حرف زدن

کرد.

علیرضا: س... سیمین... کجایی؟!))

سیمین: به... به... برادرشوهر گلم....))

علیرضا: وووول کن اینا رو سیمین! کجایی؟؟؟!! هااااان؟؟؟ تو الان باید بیمارستان کنارشوهرت باشی!!!))

سیمین اخم غلیظی کرد و گفت: شلوغش نکن علی! اونجا بودم چند ساعت پیش... الان امامزادم....))

علیرضا برای مدت کوتاهی سکوت کرد و بعد با صدای ارومی گفت: بیا بیمارستان....))

سیمین صدش رنگ نگرانی گرفت و گفت: اتفاقی افتاده؟!))

علیرضا:اره سریع بیا...))

بعدم سریع گوشی رو قطع کرد. سیمین به گوشی نگاه کرد و آه بلندی کشید. سریع ماشین رو روشن کرد. نگاهی به تابلوی رو به روی امامزاده کرد.

"امامزاده صالح"

سیمین نگاهش رو از اونجا گرفت و با سرعت زیاد به طرف بیمارستان راه افتاد.

سیمین با عجله ماشین رو قفل کرد و با استرس به ساختمان بیمارستان نگاهی انداخت. "یا خدا" بی گفت و به سمت ساختمان دوید.

راهرو های بیمارستان رو یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت و به پشت در اتاق امیر ایستاد. اروم تقه ای به در زد و در رو باز کرد. اما با کمال تعجب تخت امیر حسین خالی بود.

سریع در اتاق رو بست و به طرف پذیرش بخش دوید.

همونطور که نفس نفس میزد، پرستار رو صدا کرد.

سیمین:خا...خانم ببخشید...))

پرستار که مشغول وارد کردن اطلاعات یک پرونده توی هارد کامپیوتر بود، با بی حوصلگی گفت: چند لحظه صبر کنید...!!))

سیمین که کلافه شده بود و از طرفی هم دستاش از عصبانیت میلرزید، گفت:یه سوال کوچیکه!!))

پرستار سرش بلند کرد و گفت:گفتم صبر داشته باشید!!))

سیمین با داد گفت:فوریه خانم!!!!میفهمید؟؟))

پرستار که معلوم بود هول شده، گفت:بـ... به...بفرمایید!!))

_بفرمایید خانم محترم!!))

سیمین به طرف صاحب صدا برگشت و گفت:سلام آقای دکتر...))

دکتر لبخندی زد و گفت:به به خانم صابری سلام!من از طرف پرستارمون بابت بی توجهی شون عذر میخوام!مطمئن باشید توبیخ میشوند!!))

سیمین لبخند پیروزمندانه ای زد و بعد با یادآوری امیرحسین گفت: اهااا... آقای دکتر امیر؟! امیرم کجاست؟؟!!)

_ آقای یآوری یک ساعت پیش منتقل شدن بخش!!)

سیمین با صدایی که شبیه جیغ بود، گفت: بخش؟؟!!)

_ بله!! بشون طرفای عصر بود که به هوش اومدن!!)

سراسر وجود سیمین رو شادی وصف ناپذیری فرا گرفت. با خوشحالی دستاش رو جلوی دهنش گرفت و با تموم وجود خندید. اشک های شوقش بود که زینت بخش صورت سیمین، با اون لبخند زیباش، شده بود.

سیمین با پرسیدن شماره اتاق از دکتر، به طرف راهروی اتاق دوید. جلوی در اتاق امیرحسین ایستاد. از داخل اتاق، صداهای خنده و حرف زدن میومد.

با سرخوشی، بدون در زدن در رو باز کرد.

با باز شدن در، همه نگاه ها به سمت سیمین چرخید.

ناهید... سعید... علیرضا... مائده... سارا... سامان... مهدی... مینا... محمد... و فرانک...

همه داخل اتاق بودند و با باز شدن در، به سیمین خیره شده بودند. نگاه پر از اشک سیمین به طرف تخت امیرحسین چرخید. با دیدن امیرحسین که روی تخت دراز کشیده و با لبخند محوی نگاهش میکنه، بغضش رو به سختی قورت داد.

سامان با دیدن اوضاع سیمین که همونطور جلوی در ایستاده بود و از جاش تکون نمیخوره، تک سرفه ای کرد و جلوتر از همه از اتاق بیرون رفت. با این حرکت سامان، مائده، ناهید، سعید، مه دی، علیرضا، السا، فرانک و سارا هم از اتاق بیرون رفتند. محمد که گوشه ی اتاق، کنار مینا ایستاده بود، به مینا نگاهی انداخت. مینا با یک لبخند به پهنای صورتش به سیمین نگاه میکرد و از جاش تکون نمیخورد.

محمد با اشاره، نیشگون کوچیکی از بازوی مینا گرفت و اون رو دنبال خودش، از اتاق بیرون برد!!!

سیمین با خنده رفتن مینا و محمد و جیغ و جیغ های مینا رو تماشا میکرد. بعد از رفتن همه، سیمین در اتاق رو بست و به در تکیه داد.

امیرحسین لبخند ملیح و بی جون زد. سیمین به طرف امیر رفت و دستاش رو توی دستش گرفت.

امیرحسین: چی بگم!!)

سیمین: نمیدونم....!!!))

امیر حسین: شرمندتم....))

سیمین: برای چی؟))

امیر حسین: برای این اتفاق!!))

سیمین: بسه!!))

امیر حسین: برای اینکه تنهات گذاشتم!!))

سیمین: بسه امیر!!))

امیر حسین: برای اینکه عذابت دادم!!))

سیمین: بس کن!!!))

امیر حسین: برای اینکه اول زندگی داشتم نامردی رو در حقت تموم میکردم!!))

سیمین: بس کن امیر بسه! خواهش میکنم!!))

امیر حسین: اچه سیمین....))

سیمین انگشتش رو روی لب امیر گذاشت و گفت: هیس زندگی هیس! هیچی نگو! اتفاق بوده دست تو نبوده!! من شرمندم چون به خاطر خوشحالی من اون برنامه رو ریختی! تو تنهام نذاشتی چون ثانیه به ثانیه توی قلبم بودی!! چون تو روح منی و روح ادمم تا ابد تنهات نمیزاره!! این تو بودی که عذاب کشیدی نه من اقای من!! امیرم تو هیچ بدی نکردی پس نگو نامردی... تو مرد منی و به زندگی من برگشتی....))

امیر حسین: الهی قربونت برم....))

سیمین دلش غش رفت و با خنده سرمستانه ای گفت: خدانکنه.... پشتیبان من....))

امیر حسین بدون هیچ حرفی و با لبخند به صورت سیمین نگاه کرد.

سیمین: امیر جات خالی بود....))

امیر حسین: کجا؟!))

سیمین: توی خونمون...))

امیر حسین: نباشم...))

سیمین: ایا اینطوری نگو!))

امیر حسین دست سیمین رو محکم فشار داد و گفت دلم خیلی بری خانم تنگ شده بود! برای شیرین زبونیاش... برای ناز کردناش... حسودی کردناش... غذا خوردناش... عشوه اومدناش...))

امیر حسین نگاه تب داری لب های سیمین انداخت و بقیه حرفش رو خورد...

سیمین که نگاه امیر حسین رو دید، با خجالت سرش رو پایین انداخت و صورتش سرخ شد. با مین مین کردن و بدون نگاهی به امیر خیلی اروم جوری فقط امیر شنید، گفت: جبران میکنیم... همه ی شب های بی هم بودن رو باهم جبران میکنیم... قول میدم...))

امیر حسین اروم سر سیمین رو گرفت و روی سینه اش گذاشت...

امیر حسین: الهی دورت بگردم خانم...))

سیمین: اروم اروم عزیزم... یواش یواش تر امیر جان...))

امیر حسین اروم از ماشین پیاده شد و روی پاش ایستاد.

سعید: صلوات...))

_ اللهم صل علی محمد و ال محمد... اللهم صل علی محمد و ال محمد... اللهم صل علی محمد و ال محمد...))

ناهید: سیمین جان مادر... یواش تر... علی زیر بغل داداشت رو بگیر بره توی خونه...))

علیرضا و سامان اروم زیر بغل امیر حسین رو گرفتند و داخل خونه بردند. اروم امیر رو روی صندلی اول نشوندند و بقیه هم روی مابقی مبل ها نشستند.

مآده: خداروشکر...))

ناهید که با لذت به اطراف نگاه میکرد، گفت: به به... به به... به این سلیقه... چه خونه ای...!))

مآده با خوشحالی تشکر کرد...

خونه لوکس و که با سلیقه سیمین، فوق العاده زیبا دکور شده بود.

توی سالن دو دست مبل قرار گرفته بود. یک دست مبل سلطنتی از ترکیب رنگ طلایی و قهوه ای سوخته که گوشه ی سالن و برای پذیرایی از مهمونا قرار گرفته بود و یک دست راحتی مشکی طلایی که سمت راست سالن و جلوی تلویزیون قرار گرفته بود.

اشپزخونه با کابینت های طرح چوب و وسایل برقی مشکی و نقره ای دکور شده بود و کنار سالن قرار گرفته بود و نمای خوبی به خونه داد بود.

کنار سالن راهروی باریکی قرار گرفته بود که به اتاق های خونه منتهی میشد.

ته راهرو دو تا اتاق خواب با درهای قهوه ای سوخته، کنار هم قرار داشت.

یکی از اتاق ها که بزرگ تر هم بود، اتاق خواب امیرحسین و سیمین بود. سیمین برای دکور اتاق خوابشون و برای روتختی تخت و پرده ها از رنگ های بنفش و یاسی استفاده کرده بود. گوشه اتاق یک میز ارایش و کمد لباس بزرگی قرار داشت که طرح چوب روی انها نمایان بود. بالا سر تخت دونفره شان هم عکس عروسی امیرحسین و سیمین، روی دیوار نصب شده بود.

اتاق دیگری که اتاق کار سیمین و امیرحسین محسوب میشد و از دوتا میز کار و بقیه لوازم ضروری تشکیل شده بود، با رنگ های سبز و ابی کم رنگ تزئین شده بود.

سارا برای همه شربت ابلیمو آورد و تک تک جلو گرفت. ناهید تک نگاهی به سارا انداخت و لبخندی روی لبش نشست.

ساعت حدود 12 ظهر بود که همه عزم رفتن کردند و بعد از خداحافظی از امیر و سیمین هرکس سوار ماشین خودش شد و رفت...

سیمین بعد از بستن در به سمت امیرحسین که با مهربونی نگاهش میکرد رفت و جلوی پاش زانو زد.

سیمین: میخوای بری حموم؟!))

امیرحسین: اره!!!! حتما!!!!))

سیمین از روی زمین بلند شد و اروم زیر بغل امیر رو گرفت و گفت: باش اروم میبرمت توی حموم بشین تا من پیام!!))

امیرحسین با ناراحتی گفت: سیمین ولم کن!!!!))

سیمین با تعجب به امیر نگاه کرد و با گنگی سرش رو تکون داد.

امیر حسین اروم دستش رو از توی دست سیمین دراورد و گفت: الهی دورت بگردم خودم میتونم راه برم... اینطوری نکن... احساس ضعف بهم دست میده... مثلا من مرد این خونم!!! دوست ندارم اینطوری باهام رفتار بشه!!)

سیمین: اما من فقط خواستم کمکت کنم!!)

امیر حسین که خودش روی پاهاش ایستاده بود، سرش سیمین رو بوسید و گفت: خانمم من که نگفتم تو رفتار بدی کردی!! گفتم که وقتی بقیه هم خواستن این کار رو بکنن و دستم رو بگیرن و من توی رودربایستی موندم، تو بگی بهشون... به خدا امروز علی و سامان ارودم توی خونه داشتم اب میشدم!!)

سیمین خندید و گفت: چشم!!!)

امیر حسین اروم سرش رو خم کرد و چشم های سیمین رو بوسید و زیر گوشش زمزمه وار گفت: چشمت بی بلا...!!)

سیمین: میخوای بری حموم؟!)

امیر حسین مثل بچه سرش رو کج کرد و گفت: میرم! اما الان نه!!)

سیمین: باشه... پس برو یه کم استراحت کن!!)

امیر حسین: باش باهم استراحت میکنیم!!!)

سیمین همونطور که به طرف اشپزخونه میرفت، گفت: نه! من خوابم نیامد امیر... تو بخواب یک ساعت دیگه بیدارت میکنم!!)

امیر حسین وسط راه سریع مچ دست سیمین رو گرفت. سیمین با تعجب به سمتش برگشت.

امیر حسین با چشم های شیطان گفت: من که نمیرم بخوابم!!)

سیمین که حسابی گیج شده بود، گفت: پس چی؟!)

امیر حسین اروم و با احتیاط قدم بر میداشت و سیمین رو هم دنبال خودش به طرف اتاق خواب میبرد.

وار اتاق خواب که شدند، امیر، سیمین رو روی تخت نشوند و خودش هم دراز کشید.

امیر حسین: مگه نگفتی جبران میکنم؟!)

سیمین: چیو؟!)

امیرحسین با کلافگی به سیمین نگاه کرد و هیچی نگفت.

سیمین با متوجه شدن منظور امیرحسین لبخند شیطانی زد و با صدای مظلومی گفت: «امیر من امدادگیش رو ندارم!!!»

امیرحسین که اصلا حال خوشی نداشت، سرسری سری تکان داد و گفت: «باش پس برو بیرون من یه کم استراحت کنم...»

سیمین که انتظار ناراحتی امیر رو نداشت، به طرف در اتاق رفت و محکم بست. بغل امیرحسین که چشماش رو بسته بود دراز کشید. وقتی هیچ عکس العملی از امیرحسین ندید، اروم روی سینش خم شد. با این حرکت سیمین چشم های امیر اهسته باز شد. سیمین به چشم های تب دار شوهرش نگاهی انداخت. تموم تنش اتیش بود.

سیمین دست های ظریفش رو توی موهای امیر فرو کرد و لبش روی لب امیر گذاشت و خودش رو به دست شوهرش سپرد....

سامان پشت در اتاق ایستاد. نفس عمیقی کشید. اروم توی دلشبا خودش زمزمه میکرد:

«اوووف خدای من من چم شده؟؟ چرا اینطوری شدم؟؟ چرا قلبم داره اینطوری میزنه؟؟ این چه طرزشه اخه سامان؟؟ محکم باش پسر!! تو همون سامان مفرور و تخس و بی شعوری!! پس چت شده؟؟ چرا اینجوری میکنی با خودت؟؟ تو المیرای عوضی... اون دختره ی اشغال رو هم که میدیدی... اینطوری هول نمیشدی و قلبت نمیومد توی دهنت!! یه نگاه به قد و هیكلت بنداز!! نگاه توروخدا!!! اصلا تو با این سنت چه به عشق و عاشقی؟؟ چه به خجالت و سرکشی؟؟ اخه تورو چه به دلتنگی پسره ی نفهم؟؟ هان!!»

سامان اروم پشت در نشست و دوباره زمزمه وار با خودش گفت: «چی زرت و پرت میکنی برای خودت؟؟ همچین میگی با این سنت که اینگار صد سالته!! بابا 29 سالته تازه! مگه حق نداری بعد از اون المیرای عوضی که یه هوس بیشتر نبود، دل به کسی ببندی؟؟ اه خفه شو بابا یه عذرخواهی خواستی بکنیا!!!»

السا: «سامان!!!»

سامان با ترس از جاش پرید و دستش رو روی قلبش گذاشت! با چشم هایی که از تعجب و ترس گشاد شده بود، در رو باز کرد.

السا رو دید که روی تخت نشسته و با عصبانیت نگاهش میکنه و یک کتاب هم توی دستشه...

سامان: «هان چته!!»

السا: «چته و مرگ!!»

سامان اخم غلیظی کرد که السا گفت: برای چی نشستی پشت اتاق من و داری اینقدر چرت و پرت بهم برای خودت مییافی؟؟ هان؟؟ سرم رو بردی!!))

سامان با چشم های متعجب گفت: مگه تو خواب نبودى؟؟؟!!))

السا: نخیر!!))

سامان: ساعت 8 صبحه تو بیدارى؟؟؟؟!!))

السا به تاي ابروش رو بالا انداخت و گفت: مشكله؟؟؟؟!!))

سامان: اچه...!!))

السا: خوابم نمیبیرد! بلند شدم رفتم حموم و بعدشم نشستم دارم كتاب میخونم! البته اگه جناب عالی بزارید!!))

سامان با نگرانی دستاش رو پشت کمرش بهم گره زده و گفت: بینم...!!))

السا: هان؟؟!!))

سامان اخم کرد و گفت: این صدبار!! هان نه بله!!))

السا: ایش بله؟؟!!))

سامان: جووون و ایش!!!))

السا: پروووو نشو! حرفت رو بزن!!))

سامان: اوممم تو؟؟!!))

السا: من؟؟!!))

سامان: حرف های من؟؟!!))

السا با کلافگی کتابش رو روی تخت کوبید و گفت: اه سامان کلافم کردی! مثل ادم حرف بزن دیگه!!!))

سامان: تو حرف های من رو شنیدی؟؟!!))

السا بی تفاوت کتابش رو دوباره باز کرد و سرش رو توی کتاب انداخت و گفت: خب اره...!!))

سامان: هف.. همشو؟؟!!))

السا لبخند محوی گوشه لبش نشست و گفت: همشو!!

سامان اوفی کرد و به سمت در رفت که با صدای السا متوقف شد.

السا: خب؟!!!

سامان: چی خب؟؟!!

السا میشنوم!!

سامان با تعجب به طرفش برگشت و گفت: چیو؟؟!!

السا: المیرا کیه؟؟!!

سامان با شنیدن اسم المیرا اخم هاش توهم رفت و ساکت شد. السا با دیدن سکوت سامان و اخم های توهمش

گفت: شخص مهمیه؟؟

سامان خیلی جدی گفت: نه!!

السا: پس کیه؟؟!!

سامان با کلافگی دستی توی موهاش کشید و گفت: میشه بشینم روی مبل؟؟!!

السا سرش رو تکون داد و سامان هم بلافاصله روی مبل کنار تخت السا نشست.

السا با گیجی نگاهش کرد که در جوابش سامان سرش رو پایین انداخت و گفت: شخص مهمی نیست!!

السا: پس چرا اینقدر بدت میاد ازش؟؟!!

سامان: چون دختر خوبی نبوده!!

السا: خب کی بوده؟؟!!

سامان که از سوال های مکرر السا کلافه شده بود، سرش رو پایین انداخت و با دستاش سرش رو محکم گرفت.

توی همون حالت، با صدای دور که و مردونش که با هر حرفش قلب السا رو میلرزوند، گفت: یه دختره که باهاش

دوست بودم... تقریباً چند ماه... درحقم بدی کرد و رفت... یه مقدارم دورم زد و ازم پول چاپید... بعدم غیب

شد... همین!!

السا:همین؟!))

سامان:بیشتر از این جایز نیست بدونی!!)

السا شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت و دوباره تظاهر به خوردن کتابش کرد.
چند دقیقه ای به همین شکل گذشت که سامان سرش رو بالا آورد و به السا نگاه کرد.السا سرش توی کتاب بود،اما نگاه سامان تموم وجودش رو داغ کرده بود.السا که میدونست در این مواقع گونه هاش گل میندازه و سرخ میشه،با سختی اب دهنش رو قورت داد و با صدایی که اروم از انتظارش بود،گفت:تموم شدم!!))

سامان مهربون خندید و گفت:معذرت میخوام السا.....!!))

السا بدون اینکه سرش رو بلند کنه،همونطور که به کتاب نگاه میکرد و ورق میزد،گفت:بابت؟؟))

سامان:اون روز...!!))

السا که متوجه منظور سامان شده بود،به سختی اب دهنش رو قورت داد.بغض عجیبی توی گلوش چنگ مینداخت.نمیدونست چی بگه که سامان از روی مبل بلند شد و روی تخت،کنار السا نشست.

ضربان قلب السا هر آن بالاتر میرفت و توی سینهش میکوبید.

سامان:بابت اون روزی که کنترل خودم رو از دست دادم و اون کار رو بات کردم معذرت میخوام...السا...دست خودم نبود به خدا.....))

السا بدون تک نگاهی به سامان گفت:با...باشه....))

سامان:ازم خجالت میکشی؟))

السا کتابش رو بست و نفس عمیقی کشید.رو کرد به سامان و گفت:میشه دیگه اون روز رو فراموش کنیم؟؟دیگه حوصله خجالت و خجالت کشی و نگاه های نگران و قایم باشک بازی رو ندارم!!))

سامان با شیطنت شونه ای بالا انداخت و با لبخند گفت:باشه...فراموشش کن...دیگه هم قایم باشک بازی نداریم باهم!!ولی خب من که اصل ماجرا رو نمیتونم فراموش کنم!!))

السا با حرص مشت محکمی توی بازوی سامان زد که صدای خنده ی بلند سامان بلند شد.سامان برگشت و توی چشم های السا خیره شد.السا هم بدون پلک زدن به چشم های قهوه ای سامان خیره شده بود.سامان لبخندی زد و گفت:موهات خیسه!خشکشون کن!سرما میخوری دخترخاله!!))

السا هم مهربون خندید و گفت:باش!!))

سامان: قول؟!))

السا: قول نمیدم!!))

سامان با خنده السا رو از روی تخت بلند کرد و روی صندلی میز ارایش نشوند و با خنده گفت: من به تو اعتماد ندارم!! سشوار کجاست؟؟))

السا توی گنگی مونده بود. اروم به کشوی اول اشاره کرد. سامان سشوار رو روشن کرد اروم مشغول خشک کردن موهای السا شد.

با هر دستی که سامان روی موهای بلند و لخت السا میکشید، ضربان قلب السا بالاتر میرفت.

سامان اروم سرش رو پایین آورد و در گوش السا گفت: هیچ وقت موهات رو کوتاه نکن؟!))

السا با تعجب و با خوشحالی که ته دلش رو پر کرده بود، سرش رو تکون داد.

سامان: افرین....))

سامان سشوار رو خاموش کرد. السا هم همونطور بی حرکت روی صندلی نشست بود و از توی اینه به چشم های سامان نگاه میکرد.

سامان بدون کنترل خودش و بی توجه السا، سرش رو توی موهای السا فرو برد و نفس عمیقی کشید.

با این حرکت سامان، تمام بدن السا یکباره یخ زد!! بی حرکت و با دست های لرزون، از وجود سامان کنارش لذت میبرد و قند توی دلش اب میشد.

سامان سریع سرش رو از توی موهای السا دراورد و با چشم های سرخ شده به طرف در اتاق رفت و محکم اون رو بست...

امیرحسین وارد اشپزخونه شد و گفت: خسته نباشی خانم!!))

سیمین خندید و گفت: زنده باشی! ولی خب نباید بیکار بمونی! ایا این خیار ها رو خرد کن برای سالاد میخوام!!))

امیرحسین خندید و ظرف سالاد رو به طرف خودش کشید و گفت: ای به چشم خانم! برای شام چی پختی؟؟))

سیمین: اووووممم... زرشک پلو با مرغ با برنج و قورمه سبزی... سالاد شیرازی و نوشیدنی هم که هست!!!!))

امیر حسین: به به... حالا کیا میان؟؟))

سیمین: همه دیگه!!! مامانم اینا با مامانت اینا....))

امیر حسین با صدای بلند خندید و گفت: شعر میسازی؟؟؟؟))

سیمین: ایا امیر اصلا نمیگم!!))

امیر حسین سریع خندش رو کنترل کرد و دستاش رو بالا برد و گفت: ببخشید ببخشید... بگو!!))

سیمین: حالا شد! مامانم اینا و مامانت اینا... با مهدی و مینا... فرانک دوست سارا و محمدم دعوت کردم....))

امیر حسین سرش رو به نشون موافق تکون داد و گفت: خوب کاری کردی دورت بگردم... کی میان؟؟))

سیمین: الان ساعت چنده؟!))

امیر حسین نگاهی به ساعت انداخت و گفت: 5 دقیق!!))

سیمین: دو سه ساعت دیگه تا آماده شیم میان!!))

امیر حسین: باشه پس بزار من این سالاد رو کمک خانمم آماده کنم و بریم آماده شیم!!))

سیمین با لذت لبخندی زد و به کارش مشغول شد.

با صدای در سیمین و امیر حسین، سریع از روی مبل بلند شدند و سیمین جلوی آینه دوید و رژلبش رو تجدید کرد و لپاش که گل انداخته بود، خندید. امیر حسین بیشتر از اونی که سیمین فکرش رو میکرد احساساتی بود و توی تمام قضایای زندگی این رو نشون داده بود.

سیمین با یادآوری مهموناش سریع دم در رفت و بغل امیر حسین ایستاد و منتظر مهمونا شد تا از پاگرد پله ها معلوم بشن... امیر اروم دستش رو دور کمر سیمین حلقه کرد و با شیطونی به چشم های خجالت زده سیمین نگاه کرد.

اولین مهمونا، مائده، سامان، سارا و السا بودند. مائده یه مانتوی شیک مجلسی مشکی با روسری مشکی که زمینه ی گل های ریز بنفش شده بود، پوشیده بود... السا هم یه مانتوی کوتاه تابستونی یاسی رنگ با شلوار کتون سفید با شال و عکس های عروسکی هم رنگ ماتتوش و شال سفید، جلوی در حاضر شده بود. سارا هم تیپ زرد اسپرت زده بود و با اون کفش بوت های بندی که دور شلوارش بسته بود، لبخند رضایت بخشی رو روی لب سیمین آورد. سامان هم یه جین سرمه ای با لباس ابی اسمونی یقه هفت پوشیده بود که اندام ورزیده و ورزشکاریش رو خوب جلوه میداد. سامان جعبه شیرینی رو دست خواهرش داد و سیمین هم چشمکی براش زد که سامان با وقار خندید و سرش رو پایین انداخت.

نیم ساعتی گذشت که صدای زنگ در دوباره به صدا دراومد. امیرحسین، مینا و مهدی رو از توی ایفون دید و با خوشحالی گفت: بفرمایید...))

مینا که به شلوار سربازی خاکستری با تونیک کوتاه چهارخونه و روسری مشکی خاکستری سرش کرده بود، همراه برادرش مهدی که مثل همیشه شلوار جین مشکی و تیشرت جذب مشکی با یقه های سرمه ای پوشیده بود که قد بلندش رو به خوبی نمایان میکرد.

امیرحسین لبخندی زد و با تشکر هدیه ای رو که دست مینا بود رو پذیرفت و اونا رو به سالن پذیرایی راهنمایی کرد.

ساعت 30 : 8 گذشته بود که دوباره زنگ خونه به صدا دراومد. اینبار سیمین در رو باز کرد و فرانک رو دید که از ماشین پدرش پیاده شد و با خداحافظی به سمت در اومد.

سیمین سریع ایفون رو برداشت و گفت: فرانک جان!!))

فرانک نگاهی پر تعجب از پشت ایفون به سیمین کرد و گفت: جانم؟؟))

سیمین: پدر هستند؟؟))

فرانک: اره عزیزم!!))

فرانک: بهشون بگو بیان بالا یه چای بخورن در خدمت باشیم!!!))

فرانک لبخندی زد و گفت: مرسی سیمین جونم... بابا وقت دکتر گرفتن برای مامان... دارن میرن اونجا...))

سیمین: اهان باشه... پس بدو بیا بالا!!))

چند ثانیه دیگه فرانک جلوی در حاضر شد. برعکس بقیه دخترا، تیپ مجلسی زرشکی با شلوار و کفش مشکی زده بود و روسری مشکی با خال خال های زرشکی سرش کرده بود. بعد از دادن هدیه به دست سیمین، به طرف بقیه رفت و سلام و علیک کرد.

ساعت از 15 : 9 گذشته بود. امیرحسین نگران یه نگاه به ساعت و یه نگاه به سیمین انداخت. سیمین با عجله از جاش بلند شد و با نگرانی شماره همراه مادرشوهرش رو گرفت.

با دومین بوق صدای ناهید توی گوشی پیچید: جووونم!!))

سیمین: سلام مامان ناهید کجایید پس؟؟?)

ناهید خندید و گفت: درو باز کن پشت دریم دخترم!!))

سیمین با خنده به سمت ایفون رفت و در رو باز کرد. ناهید و سعید با علیرضا و محمد پشت در حاضر شدند. محمد تیپ ساده ای زده بود با دادن گل به سیمین داخل خونه شد. ناهید و سعید هم وارد شدند و بعد از اون ها نوبت به علی رسید. سیمین با دیدن علیرضا زد زیر خنده و با اشاره به لباساش، خندش بیشتر شد. خود علیرضا هم خندش گرفته بود... اما خودش رو کنترل کرد و با اعتماد به نفس کامل گفت: چیه زن دادااش؟؟ چرا میخندی؟؟!!

سیمین در حین خنده اخم نه چندان جدی کرد و گفت: صدبار گفتم به من نگو زن داداش!! سیمینم سیمین!!
علیرضا: منم علیم علی!!

سیمین پقی زد زیر خنده و گفت: اما بیشتر شبیه پلنگ صورتی شدی الان تا علی!!

با حرفش زد زیر خنده و علی هم با خنده زیر لب "پرو" بی گفت و وارد سالن شد.

با ورودش برای چند لحظه همه با شوک نگاهش کردند.

سامان: ایـــــول!!!!!!

با گفتن این حرف همگی باهم زدند زیر خنده و با دست به علیرضا اشاره میکردند. علی هم به ستون اینه کاری شده وسط سالن تیکه داده بود و با خنده نگاهشون میکرد.

علیرضا: خب بسه حالا!!

امیرحسین که از خنده تموم بدنش میلرزید، گفت: پسر ابرومونو بررردی!!

سامان: وای علی عالی بود یعنی خیلی وقت بود اینقدر از ته دل نخندیده بودم!!

کم کم صدای خنده ها خوابید. مهدی تنها کسی بود که به یک لبخند اکتفا کرده بود.

علیرضا روی مبل تکی نشست و گفت: خب حالا که خندیدید حسااااا بی بیگید بینم تیمم چطوره؟؟!!

سامان: توپ توووپ!!

مهدی با تک خنده ای گفت: اخیه پسر خوب... شلوار گل گلی با لباس یقه هفت دکمه دار صورتی چه به مهمونی؟؟

علیرضا خندید و نگاهی به لباساش کرد و گفت: اخیه حالش رو نداشتم عوض کنم لباسامو!!

بعد خمیازه ای کشید و گفت: خوابم میاد تازه!!!!

سارا با پوزخند گفت: شما توی خونه از این لباس دخترونه ها میپوشید؟!))

علیرضا نگاه بدی به سارا انداخت که سارا سرش رو با حالت قهر به سمت دیگه ای چرخوند.

علیرضا: بله مشکلیه؟؟؟!!))

سارا با بدجنسی گفت: مشکلتش اینه که دچار تضاد شدم بین جنسیت تون!!! بینم پسرید شما؟؟؟ اَخه ریشاتون یه چیزو نشون میده و لباساتون یه چیز دیگه!!!))

علیرضا بلند ایستاد و گفت: میخوای مطمئنتم کنم؟؟؟!!))

سعید با عصبانیت گفت: علی!!!))

علیرضا نگاه خصمانه ای به نگاه مغرور سارا انداخت و رو به امیر حسین گفت: داداش بیا یه دست لباس بده به من!!!))

امیر حسین سری تکون داد و به دنبال علیرضا وارد اتاق شدند.

بعد از شام همه درحال جمع کردن سفره و تشکر از سیمین بودند. الحق هم قورمه سبزی و مرغ سنتی که سیمین درست کرده بود فوق العاده خوشمزه شده بود و همه با اشتها غذاشون رو خوردند.

بعد از جمع کردن سفره، همه روی مبل های راحتی جلوی تلویزیون نشستند و مشغول حرف زدن شدند.

سیمین میز رو پر از میوه و اجیل و تنقلات کرده بود و هیچ کم و کسری برای مهموناش نداشت بود.

مهدی با دقت و زیر چشمی به همه نگاه میکرد. به محمد که با استرس به مهدی نگاه میکرد، خیره شد. چشمکی زد و سرش رو تکون داد.

مهدی سینه اش رو جلو داد و تک سرفه کرد که همه به سمتش برگشتند و ساکت به مهدی خیره شدند.

مهدی نگاهش رو به خواهرش مینا دوخت و لبخندی زد.

مهدی با صدای دور گش و اخمی که میون دو ابروش جا گرفته بود و جاش رو به لبخند چند لحظه پیشش داده بود، شروع به حرف زدن کرد: خب... راستش رو میخوامم موضوع مهمی رو که راجع به زندگی آینده ی خواهرم میناس رو مطرح کنم....))

مینا با تعجب به مهدی نگاه کرد و مهدی نگاه آرامش بخشی به مینا کرد.

مهدی: اووم... خب چطوری بگم؟؟ بزارید از اول شروع کنم...

چند روز پیش بود که محمد اقا به من زنگ زد و گفت که میخواد ببینه منو! منم با کمال میل قبول کردم و توی یه پارک هم دیگه رو دیدیم. نمیخوام زیاد قضیه رو کش بدم برای همین سریع میرم سر اصل مطلب!! محمد خواهرم مینا رو خواستگاری کرد و گفت که اگه من اجازه بدم، هفته دیگه سه شنبه خانوادش هم از کرمان بیان برای خواستگاری رسمی!!

همه با تعجب به محمد و مینا نگاه کردند. محمد سرش رو پایین انداخته بود و مینا هم با تعجب به برادرش و محمد نگاه میکرد. خودش از این قضیه خبر نداشت و الان تقریباً شوکه شده بود.

مهدی: خب منم اجازه دادم و هفته دیگه قراره به طور رسمی محمد از مینا جان خواستگاری کنه!!

مهدی نفس عمیقی کشید و گفت: با اینکه برام... برام خیلی سخته نبود خواهرم مینا... با اینکه مینا تنها کس من توی این دنیاس و از همه هم برام عزیز تره... اما خب خودم رو برای این روز آماده کرده بودم... چه دیر... چه زود!! مینا باید از من جدا میشد و زندگی مشترک جدیدی رو تشکیل میداد!!... منم به تنها زندگی کردن کم عادت میکنم!!

به مینا که حلقه ی اشک چشماش رو تار کرده بود، نگاهی انداخت و گفت: مینا خبر نداشت از این موضوع... راستش... راستش روم نشد بهش بگم... یعنی طاقتش رو نداشتم... چون میدونم مینا به خاطر اینکه من تنها نمونه شده روی خواسته هاش پا میزاره و این ازدواج رو قبول نمیکنه!! برای همین تصمیم گرفتم توی جمع این قضیه رو اعلام کنم و این حرفا رو بزنم تا مینا هم فکر نکنه که باید به خاطر من زندگیش رو نابود کنه!! فکر نکنه جاش تا ابد توی اون خونس و بدونه که در ایندش زندگی مشترکی هم وجود داره!!

مینا با گریه از جاش بلند شد و به طرف مهدی رفت. مهدی هم با اغوش باز خواهرش رو بغل کرد و سفت فشار داد و اروم و مردونه خندید.

خنده ای تموم وجود مینا رو اروم کرد و آرامش رو مهمون دلش کرد. مهدی اروم زیر گوش مینا گفت: هیس اروم خواهر گلم... ببینم عروس خانم راضیه؟؟!!

مینا هیچی نگفت و سرش رو به سینه مهدی فشار داد.

مهدی: سکوت علامت رضاست؟؟؟ یعنی...؟؟!!

مینا: هرچی داداشم بگه...!!

مهدی اروم مینا رو از خودش جدا کرد و لبخند رضایت بخشی به روش زد.

علیرضا که روی دسته مبل نشسته بود، اشک های الکیش رو پاک کرد و گفت: خب بسه! فیلم هندی راه انداختن اینجا!! اشک مارو هم راه انداختن!!

بعدم با حرص به سمت محمد رفت و گوشش رو گرفت و تابوند که صدای "آی" محمد دراومد.

محمد: آی آی چته؟؟؟ ول کن کندی گوشموووو!!!

علیرضا با صدای زنونه گفت: خدا ذلیلت کنه!! بگو چرا امروز مثل این دختر پشت کنکوریا توی ماشین هی دستات رو بهم میتابیدی و استرس داشتی و صلوات میفرستادی!!! که اینطور نه؟؟؟ دیگه تنها تنها نه؟؟؟ به منم نگفتی نه؟؟؟

محمد خندید و گفت: گفتم سوپرایزت کنم!!

علیرضا گوش محمد رو پیچوند و گفت: حالا میخوای من گوشت رو بکنم تا سوپرایز شی؟؟؟؟

محمد که تلاش میکرد گوشش رو از دست علی دریاره گفت: غلط کردم ول کن کندیش!!!

مینا با خنده اشک هاش رو پاک کرد و گفت: گوشش سرخ شد علی اقا ول کنید!!!

علیرضا گوش محمد رو ول کرد و گفت: اییش نکبت چه تحفه ای هست که مینا خانم زنش نشده ازش طرفداری میکنه!!!

سارا با بدجنسی خندید و گفت: هر تحفه ای هستن، حداقل با لباس دخترونه وارد مجلس نمیشنند!!!

همه خندید و محمد نامحسوس زبونش رو برای علیرضا دراورد. علی هم با خشم نگاهی به سارا انداخت و هیچی نگفت.

ساعت از 12 گذشته بود و همه با انرژی مضاعف درحال حرف زدن بودند. خانم ها هم با شوق از عروسی مینا و محمد حرف میزدند و توصیه های لازم رو به مینا میکردند که مینا با خجالت و گونه های سرخ شده، سرش رو تکون میداد و گاهی میخندید.

سامان از دستشویی بیرون اومد و نگاهی به مامانش انداخت. اشاره ای بهش کرد که مائده چشمش رو باز و بسته کرد.

سامان نفس عمیقی کشید و روی مبل کنار تلویزیون نشست. نگاهی هم به سیمین کرد و سیمین هم با چشمک اشاره کرد بهش و سامان هم لبخند پر از استرسی زد.

سامان: ببخشید حضار محترم!!

همه با لبخند به طرف سامان برگشتند. علیرضا با خنده گفت: داداش تو میخوای کی رو برای کی خواستگاری کنی و جوششون بدی بهم؟؟؟

سامان لبخندی زد و گفت: کسی رو نمیخوام برام کسی خواستگاری کنم!!! میخوام یه نفر رو برای خودم خواستگاری کنم!!!))

همه با تعجب اول به سامان، بعدم دو به شک به السا و فرانک نگاه کردند.

السا با دست های لروزن سیبی برداشت و مشغول پوست کردنش شد. با استرس نگاهی به سامان که با لبخند نگاهش میکرد، کرد و سرش رو پایین انداخت.

سامان: خب... راستش... چطوری بگم... من با مامان مائده و سیمین هم حرف زدم و ازشون اجازه گرفتم...))

بعدم اشاره ای به جمع کرد و گفت: حالا که دیدم همه شاد و خندون و خوشحال هستند و محمدم مینا رو خواستگاری کرد و با خوبی و خوشی تموم شد... گفتم چه فرصتی بهتر از الان که همه هم دورهم جمع اند!!!))

بعد سرش رو پایین انداخت و ادامه داد: البته من نمیدونم خواستگاری که میخوام بکنم با خوبی و خوشی تموم بشه یا نه!!!))

علیرضا: داداش کشتی مارو بگو دیگه!!!))

امیرحسین: نه بزار حرف بز نه مثل اینکه کاراگاه ها حرف میزنه باحاله!!!))

همه خندید و سامان هم با خنده ادامه داد: خب میخوام از اول جریان رو بگم... شخص مورد نظر من... چیزه... السائه... از وقتی که کوچیک بودیم باهم همبازی بودیم و من حامی همیشگی السا بودم... طاقت نداشتم ببینم اذیت میشه و کسی باعث ازارش میشه... هرکی هم اذیتش میکرد عاقبت بدی داشت... تا ااا دوران دبیرستان... من پیش دانشگاهی بودم... السا هم اول دبیرستان... دبیرستانامون زیاد باهم فاصله نداشت... اون موقع توی کلاسمون یه پسره رو میشناختم به اسم شهاب... که بعدا فهمیدم السا رو دوست داره... یه دعوی حسابی بینمون شد و منم زدم دکورش رو اورم پایین... به حد مرگ ازش بدم میومد چون رقییم بود!!!... ولی سرسخت تر از اون حرفا بود... و خب زد و السا بعد از 6 ماه پیله شدن خدایامرز شهاب باهاش دوست شد! وقتی قضیه رو فهمیدم گفتم بیخیال... خودش خواسته... دیگه نه به السا کاری داشتم نه به شهاب... گفتم بزار خوش باشند... این قضایا تموم شد و بعد از مرگ شهاب داغون شدن السا رو با چشمم دیدم و تازه یاد عشق قدیمم افتادم... فهمیدم یه روزی السا تموم زندگی من بوده... فهمیدم حس من به السا کم که نشده هیچ بیشترم شده!!!... سعی کردم السا رو به خودم جذب کنم تا...))

سامان با یادآوری اون روز توی اتاق با السا، سرش رو با کلافگی بالا آورد و دستش رو توی موهاش کرد و موهاش رو به طرف عقب برد و نگاهی پر استرس به السا که تقریبا توی شوک بود انداخت.

سامان: خب بهتره برم سر اصل مطلب دیگه...))

مائده لبخندی زد و از جاش بلند شد و کنار السا نشست. گونه ی السا رو بوسید گفت: عزیز خاله... دوست داره عروس خاله هم بشه؟؟!!))

همه با شوق به این صحنه نگاه میکردند.

سارا با اعتراض گفت: قبول نیست!! سامان به مامان و سیمین گفته بود جریان خواستگاری رو!!! اما به من نگفته بود!!))

سامان: اخیه خواهر گلم...))

علیرضا سریع وسط حرف سامان پرید و گفت: اخیه حرف های مهم رو که به بچه کوچولو ها نمیزند تا برن فوضولی!!!))

سارا با حرص به علی نگاه کرد و خواست جواب بده که ناهید گفت: علی! سارا جان! هیس حالا وقتش نیست!! قضیه جدیه!!!))

مائده: السا جان نمیخوای حرف بزنی خاله قربونت برم؟؟!!))

السا نگاهی به سامان انداخت. مگه ارزوش سامان نبود؟؟ مگه بعد از اون اتفاق بین خودش و سامان احساسش به سامان چند برابر نشده بود؟؟ مگه دوستش نداشت؟؟ پس چرا لال شده بود؟؟

دوباره به سامان نگاه کرد و با استرس چشمش رو بست. باید میگفت باید جواب سامان رو میداد! مگه وقتی محمد از مینا خواستگاری کرد، با حسرت نگاهشون نمیکرد؟؟ مگه نگفت خوش به حال مینا؟؟ کاش من بجاش بودم!؟ پس حالا که این موقعیت پیش اومده بود، چرا نمیتونست حرف بزنه؟؟

با صدای پیس پیس به گوشه ی سالن نگاه کرد. سیمین با حرص نگاهش میکرد و اروم میگفت: جواااب بده!!!))

السا خندید و سرش رو انداخت پایین... اگه الان مامان مریم و باباش هم بودند، رضایت کامل از این وصلت داشتند...

چشمش رو بست و گفت: من حرفی ندارم خاله جان...!!))

با صدای دست و جیغ و سوت سامان به خودش اومد... السا قبول کرده بود و سامان نمیدونست از خوشحالی چی کار کنه...

ساعت حدود 4 صبح بود. همه خسته سوار ماشین هاشون شدند و به طرف خونه هاشون راه افتادند.

بعد از جواب السا همه باهم دست و رو بوسی کردند و با شادی رقص و بزن و بکوب راه انداختند...یکی از بهترین شب های زندگی مینا...محمد...سامان...و...السا!!

سامان محکم در صندوق ماشین رو بست که سارا دومتر از جا پرید. سامان خندید و دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و سارا هم با اخم نگاهش کرد.

سامان: مامان شما کلا عادتونه که منو حرص بدید نه؟؟)

مأده: اومدیم بابا اومدیم... ما حرص نمیدیم تو زیادی عجله داری!!)

سامان سرش رو تکون داد و گفت: حالا هرچی!..)

سامان سبد خوراکی ها رو از دست مامانش گرفت و جلوی ماشین گذاشت.

سامان: سوار شید!!)

مأده: نه بابا؟؟)

سامان: چی نه بابا؟؟)

مأده: سامان!!)

سارا با کلافگی سری تکون داد و گفت: وای سامان چقدر خنگی!! احساس نمیکنی زنت نیمده هنوز؟؟ بی توجه؟؟ بی

مهر؟؟ بی محبت؟؟)

سامان اروم زد روی پیشونیش و گفت: اااا حواسم نبود! کوش پس السا؟؟)

مأده سوار ماشین شد و گفت: بالاس... داشت حاضر میشد برو بالا صداش کن. در ورودی رو هم قفل کن و بیا!!)

سامان: باش....)

سامان بدو به سمت خونه رفت. در ورودی رو باز کرد و وارد سالن شد. پایین پله ها ایستاد و داد زد: السا!!!)

السا سرش رو از اتاق بیرون آورد و گفت: هان؟؟)

سامان اخم کرد و گفت: هان یعنی چی؟؟ بلد نیستی مثل ادم جواب بدی وقتی صدات میکنم؟؟)

السا: شما کی باشی؟؟)

سامان: شوهرت!!)

السا هیچی نگفت و در اتاق رو بست. سامان با قدم های بلند به سمت طبقه بالا رفت و بدون در زدن وارد اتاق شد.

السا: مگه دست نداری؟؟ خدا اون دست داده بهت که در بزنی!! اون زبونم بهت داده که وقتی میخوای وارد یک جا

بشی، اول اجازه بگیری!!! نه اینکه برای کارای بیهوده ازش استفاده کنی!! درست نمیگم؟؟)

سامان با عصبانیت به طرف السا هجوم برد که باعث شد السا با ترس به دیوار بچسبه... سامان دستاش رو حائل

صورت السا کرد و با عصبانیت زیر لب غرید: بلبل زبون شدی؟؟ میخوای اون زبونت رو از حلقه در بیارم که بفهمی

از دست و زبونت باید کی و کجا استفاده کنی؟؟ هووووم؟؟ دوست داری؟؟)

السا با ترس به چشم های خشمگین سامان خیره شده بود. تموم بدنش عرق سرد کرده بود.

سامان محکم چونه ی ظریف السا رو توی دستش گرفت و گفت: السا پا روی دم من نزار قربونت برم! منو سگ نکن

خانم من!!! منو خر نکن السای من!! من باهات خوبم! قد جونم دوست دارم و جونم برات میدم!! پس یه کاری نکن که

بد بشم!! من باهات خوبم چون خودت خوبی!! دوست دارم چون توهم دوسم دارم!! ازت خوشم میاد چون دوست

داشتنی هستی!! جذب شدم چون برام جذاب ترین دختری بودی که دور و اطرافم دیدم!! میخوامت چون خواستنی هستی و خیلی چیزای دیگه که منو بهت وصل میکنه!! پس السا خراب نکن این رابطه خوبمون رو عزیزم!! خودت که منو میشناسی السا! چندین سال باهم زندگی کردیم و چندین و چند سال باهم بزرگ شدیم! اروم اما وقتی عصبی بشم استغفرا... خدا هم نمیتونه اروم کنه!! احرف حق و بجا رو قبول میکنم! اما زبون درازی بی جا رو نه!!! احترام ادمم دست خودشه!! پس احترام خودت رو دو دستی بچسب السا که خیلی واجبه!! باشه؟؟?)

سامان به چشم های السا که پر از اشک شده نگاهی انداخت. با کلافگی چونه ی السا رو ول کرد و سریع السا رو توی بغلش کشوند و محکم بغلش کرد... اندام ظریف و قد کوتاه السا، توی هیکل ورزشی و قد بلند سامان گم شده بود. السا سرش رو روی سینه ی سامان گذاشت و اجازه داد اشک هاش پیرهن سامان رو خیس کنند. سامان هم چشمش رو بسته بود و اروم کمر السا رو نوازش میکرد.

سامان: اَخه من الان اینا رو بهت نگم، الان سرت داد نزنم و بهت گوشزد نکنم، پس فردا دیر شده السا!! بحث ناز کردن و اینا نیست! ناز کنی نازت خریدار داره... مطمئن باش!! اما ناز کردن با بهونه گیری و بد دهنی و بد حرف زدن فرق داره عزیزه من!! اینا رو که خودت بهتر از من میدونی!!

السا سرش رو به نشانه مثبت تکون داد. سامان اروم السا رو از خودش کجا کرد و اروم زیر چونش رو گرفت و بالا آورد. به چشمای خیسش خیره شد و گفت: دیگه گریه نکن!! منو بز، بز، وسایل خونه رو بشکن... اصلا هر کار که دوست داشتی بکن تا ناراحتیت تخلیه بشه... اما گریه نه السا... گریه نه! وقتی گریه میکنی مثل اینکه میمونه که به پتک محکم میزنن تو سر من! گریه نه! هیچ وقت! خب؟؟?)

السا با فین فین گفت: با... باشه....))

سامان مهربون خندید و بوسه ای روی گوشش کاشت و گفت: افرین خانمم... حالا هم پاک کن اشکاتو....))

السا با استپنش اشکاش رو پاک کرد و خندید.

سامان خندید و دستش رو گرفت و گفت: ببخشید السا ترسوندمت....))

السا: مهم نیس...))

سامان ساک السا رو برداشت و دستش رو گرفت و باهم پایین رفتند. سامان در خونه رو قفل کرد و سوار ماشین شدند.

مأده: سامان؟؟؟؟ تو به ما غرغر میکنی که دیر نکنید، زود باشید، فلان کنید! بعد خودت رفتی دنبال السا دو ساعته طولش میدی؟؟؟؟))

سامان خندید و به السا نگاه کرد و راه افتاد.

امیرحسین از ماشین پیاده شد و به طرف ماشین پدرش رفت. از پنجره ی ماشین سرش رو داخل ماشین کرد و گفت: سلام بابا..))

سعید پدرانه خندید و گفت: سلام پسرم....))

امیرحسین: سلام مامان ناهید... سلام علی!!))

ناهید: سلام مامان جان....))

علیرضا: داداش مثبته سلام!!))

امیر حسین: کوووفت علی! صبحونه خوردید؟؟)

ناهید: نه مامان ما هیچی نخوردیم! بابات و علی طاقت نداشتن اما هر جوری بود اوردمشون!!)

امیر حسین: افرین مامان کار خوبی کردید!! ما هم چیزی نخوردیم... اول جاده چالوس وایمیسم بابا... به جا زیر انداز

میندازیم صبحونه رو میخوریم و میریم برای نهار مزرعه!!)

علیرضا: مزرعه؟؟)

امیر حسین: اره... به جای باحاله... دیزی و چنجه سفارش دادم براتون برای نهار...)

سعید: دستت درد نکنه بابا!!)

ناهید: سیمین گوش امیرجان؟؟)

امیر حسین به ماشینش نگاه کرد و خندید و گفت: خوابیده!! خانم خوابالووو! زورکی بیدارش کردم حاضر شد!!)

ناهید با مهربونی خندید و گفت: عزیزم... بزار بخوابه!!)

علیرضا با شیطونی یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت: نه نه... بنده خدا... معلوم نیست چقدر دیشب ازش کار

کشیدی که بیهوش شده و تا الانم خوابیده!!)

سعید: علی!!)

علیرضا: بابا من منظورم کارای خونس!!! شما فکر تون منحرفه!!)

ناهید: فکر مون منحرف نیست!! تورو میشناسیم!!)

امیر حسین: کوری؟؟ تازه ساعت 8 صبحه اقا!!!! سیمینم همیشه تا 10 حداقل میخوابه!! بعدشم، خیلی بی ادب و بی

حیایی!!)

علیرضا بلد بلند خندید و گفت: دست رنج شماس استاد!!)

امیر حسین: پرو!!)

همون موقع گوشی امیر زنگ خورد و دکمه سبز رنگ رو فشار داد.

امیر حسین: جووونم برادر زن؟؟)

سامان: زبون نریز! کجایی؟؟)

امیر حسین نگاهی به جاده انداخت و گفت: 10 کیلومتر داریم تا جاده اصلی چالوس!!)

سامان: ما هم نزدیکیم... جاده که شلوغ نیست؟؟)

امیر حسین: نه بابا! بیاید منتظریم...)

سامان با امیر حسین و علیرضا زیرانداز رو کنار رودخانه پهن کردند و ناهید و مائده هم بساط صبحونه رو پهن

کردند.

نیم ساعتی صبحونه رو خوردند و یک ربع بعد هم وسایلشون رو جمع کردند و راه افتادند.

سیمین با جیغ گفت: اخ جوووووون امیر تونــــل!!!)

امیر حسین: که چی حالا؟؟؟)

سیمین: همین که مبینی!!!)

سیمین پنجره رو تا آخر پایین کشید و روی لبه پنجره نشست و تا کمر از پنجره بیرون رفت. از پشت سر ماشین سامان و ماشین پدر شوهرش رو هم دید.

امیر حسین: سیمیـــــن؟؟!!))

سیمین با خنده سرش رو توی ماشین کرد و گفت: جووونم؟؟!!))

امیر حسین: بیا تو بینم! بدو!!))

سیمین: اااا امیری جونم اذیت نکن دیگه!!))

امیر حسین کلافه گفت: سیمین عزیزم خطرناکه بیا توووو!!))

سیمین: مواظبم!!))

امیر حسین با نگرانی گفت: الهی دورت بگردم بیا تووو! جون امیر!!))

سیمین: الهی قررربونت برمم اینقدر نگران نباش امیری جونم! مواظبم!!))

امیر حسین زیر لب گفت: لجباز!!))

با دست چپش فرمون رو نگه داشت و با دست راستش پای سیمین رو نگه داشت و با خنده به جیغ و داد های سیمین نگاه میکرد.

السا: سارا برو بریم!!))

سامان سریع از جلو دکمه ای رو فشار داد و درها و پنجره ها رو قفل کرد.

السا معترض گفت: ااا سامان! باز کن قفلوووو!!))

سامان: امکان نداره!!))

سارا: چی چیو امکان نداره؟؟ تیرپف فردین برداشتی!! باز کن بینم!!))

سامان: تا صبح هم اینجا اصرار و التماس کنید، قفل این در و پنجره باز نمیشن!!))

السا: چرا؟؟!!))

سامان از توی اینه به السا نگاه کرد و گفت: برای اینکه من از این جلف بازی خوشم نیامد!! هر چیزی حدی داره!!))

سارا: پس چرا سیمین و علیرضا اومدن بیرون؟؟؟ هان؟؟!!))

سامان: علیرضا پسره!! بعدشم به من ربطی نداره! من نه مامانم نه باباش! سیمینم شوهر داره!! البته بعدا ادمش میکنم!!))

السا و سارا به نگاه کردند و لبخندی زدند. السا با انگشتاش سه شماره رو نشون داد و بعد از سه ثانیه هردو باهم شروع به جیغ زدن کردند!!!

السا: جیـــــغ!!))

سارا: جیـــــغ جیـــــغ!!))

سامان: باز کـــــن جیـــــغ!!!!!!))

سارا: جیـــــغ باز کن جیـــــغ!!))

سامان با عصبانیت دکمه رو فشار داد و بلافاصله السا و سارا پنجره ها رو پایین دادند و از پنجره های دو طرف بیرون رفتند و شروع به دست زدن و سوت و جیغ کشیدن کردند.

مأده خندید و گفت: مامان سامان جان ول کن دخترا رو... بزار خوش باشن... چی کارشون داری؟؟))

سامان که با عصبانیت می روند، نفس عمیقی کشید و با آرامش مصنوعی گفت: اخیه مادر من خطرناکه! اینا که نمیفهمن!!))

مأده: سامان؟؟ خودت از این کارا نمیکردی؟؟ به قول خودت از این جلف بازی انجام نمیدادی؟؟))

سامان با دستش فرمون رو فشار داد و گفت: منم نفهم بودم! وقتی یه اتفاقی افتاد برایشون، اون وقت حالیشون میشه مامان!!))

مأده: ایا خدا نکنه!!!))

سامان با تاسف سری تکون داد و از این بغل تک نگاهی خشمگینی به السا انداخت که السا محل نداد و بلند تر از قبل جیغ زد و خندید...

سعید دست و صورتش رو با اب حوض وسط باغ رستوران شست و به طرف تختی که همه نشسته بودند، رفت.

سعید: افرین بابا!! سلیقت خیلی خوبه! خوب جایی رو پیدا کردی برای نهار! خیلی با صفا!!))

سامان: اره امیر... خیلی جای تویپه تاحالا نیمده بودم!!))

امیرحسین خندید و دست به سینه دولا شد و گفت: چاکر شما... تجربس دیگه...!!))

سیمین دستش رو به کمرش گذاشت و گفت: اها! اون وقت شما که نصف زندگیت رو اونور بودی، چطوری این همه تجربه کسب کردی؟؟!!))

امیرحسین کنار سیمین نشست و دستش رو روی شونه ی سیمین انداخت. اروم گونه ی سیمین رو بوسید و گفت: نه خب... قبل از اینکه برم مادری با بچه ها زیاد میومدیم!!))

سیمین: بچه ها دیگه؟؟!!))

بعد سرش رو تکون داد و گفت: درستت میکنم!!))

همه باهم خندیدند که سامان با خنده گفت: افرین خواهر گلم!! دقیقا مثل من که میخوام تو و سارا و السا رو الان به خاطر جلف بازیتون درست کنم!!))

السا لبخند روی لبش خشک شد و به سامان نگاه کرد که چپ چپ بهش خیره شده بود.

سامان نگاهش رو از السا گرفت و به سیمین و سارا نگاه کرد و گفت: به چه حقی ازماشین اومدید بیرون؟؟؟؟ تو! سیمین! برای چی اون کارو کردی هان؟؟!!))

سیمین اخم کرد و روشو از سامان برگردوند و بازوی امیرحسین رو سفت چسبید و گفت: چون دوست داشتم! بعدم من دیگه شوهر دارم!!))

سامان: داری که داری!! داداشت که نمرده که بیخیالت بشه؟؟!!))

سیمین: ایا سامان!! امیر اجازه داد بهم!!))

امیرحسین با تعجب به سیمین نگاه کرد و گفت: سیمین؟؟ من کی بهت اجازه دادم؟؟ من سر برگردوندم دیدم از پنجره رفتی بیرون!! هرچی هم اصرار کردم اینگار نه اینگار نیمدی تو! بعدم مجبور شدم پاتو بگیرم با یه دست که نیفتی!!))

سیمین با خشم به امیر نگاه کرد و بازو شو ول کرد و گفت: اصلا دوست داشتم! نه شوهرم نه داداشم! به هیچ کدوم ربطی نداره!!))

سامان اوفی کرد و به علیرضا گفت: توی نره خر چرا رفتی بیرون!؟؟! روانشناس!؟؟! یا نه بهتره بگم روان پربیش!!))

علیرضا خندید و به سیمین اشاره کرد و گفت: این! خوده قاتلش منو وسوسه کرد!!))

سیمین: ااا دیگه همه چی افتاد گردن من دیگه!؟؟! باشه عیب نداره! تلافی میکنم!!))

همه باهم خندیدند که سعید گفت: خب حالا بحث رو کشش ندید! خداروشکر برای بچه ها که اتفاقی نیفتاده!! آآآ غذاها رو هم آوردند!!))

دوتا گارسون باهم دیگ های کوچیک دیزی و ظرف های چنجه رو، روی تخت چیدند و رفتند.

ناهید: به به! همه چی هم که هست!! ماست محلی و زیتون پرده... با ترشی سیر و ترشی کلم... دیزی و چنجه... و نون سنگک تازه... چه شود!! بفرمایید...))

همه شروع به غذا خوردن کردند و با اشتها به جون چنجه ها افتاده بودند.

امیر حسین: بیا سیمین جان... بخور دورت بگردم...!!))

سیمین روشو از امیر برگردوند و گفت: نمیخوام میل ندارم! نهار نمیخورم!!))

امیر دم گوش سیمین گفت: سیمین جان زشته!! علی که شوخی کرد... سامانم نگرانتون بود و گرنه قصدی نداشت که!! حالا هم بخور دورت بگردم... الکی مسافرت رو به خودت زهر نکن!!))

سیمین به امیر نگاه کرد و خندید و سیخ چنجه رو از دست امیر گرفت و شروع به خوردن کرد.

سیمین: آآآ...))

سامان: اینه!!))

علیرضا: داشته باش!!))

سارا: نمیتونی!!))

امیر حسین: اوووف..))

السا: اهان!!))

سیمین: بزن!!!))

سامان: بابا محکم ترررر!!))

علیرضا: حریف نیستید!!))

السا: فکر کردید!!))

مأده با سینی چای از پله های گل کاری شده ویلا پایین اومد با خنده رو به بچه ها که داشتند والیبال بازی میکردند، گفتند: دختر... پس... استراحت!!))

سیمین: آآآ...))

سامان: اینه!!))

علیرضا: داشته باش!!))

سارا: نمیتونی!!))

امیر حسین: اووووف..))

السا: اهااان!!))

سیمین: بزن!!!))

سامان: بابا محکم ترررر!!))

علیرضا: حریف نیستید!!))

السا: فکر کردید!!))

مأده با سینی چای از پله های گل کاری شده ویلا پایین اومد با خنده رو به بچه ها که داشتند والیبال بازی

میکردند، گفتند: دختر... پس... استراحت!!))

سامان که آماده سرویس زدن بود، توپ رو روی زمین رها کرد و همه باهم به طرف صندلی های چوبی که گوشه باغ

کوچیک ویلا، کنار درخت های بید مجنون قرار گرفته بود، رفتند.

تک تک روی یک صندلی نشستند و نفسی تازه کردند.

امیر حسین: دستتون درد نکنه مادر زن گلم!!))

سامان: بسه بابا! خودشیرینی موقوف!!))

علیرضا: چای شیرین!!))

سیمین: ااا به شوهرم چی کار دارید؟؟! بده با ادبه؟؟ با فرهنگه؟؟ تشکر میکنه؟؟!!))

مأده سرش رو، رو به اسمون بلند کرد و گفت: ای خدا! منو از دست اینا که دو دقیقه باهم خوبن یک ساعت دعوا و

جر و بحث و کل کل شون به راهه خلاص کن!!))

سارا: ااا! مامان خدا نکنه!!))

سیمین: مامان ناهید و بابا سعید کجان؟؟!!))

مأده: مگه ندیدیدشون؟؟!!))

امیر حسین: نه!! کجا رفتن؟؟!!))

مأده که اروم اروم چایش رو مزمه میکرد، گفت: رفتند یه کم باهم قدم بزنند...))

بعد از صرف چای و بیسکویت، دوباره سه نفر سه نفر پشت تور والیبال قرار گرفتند و بازی رو شروع کردند.

سامان، السا و سارا...

امیر حسین، سیمین و علیرضا...

الحق هم بازی همشون به جز السا که گه گاهی سوتی میداد و باعث خنده همه میشد، خوب بود...

نیم ساعتی از بازی گذشته بود و تقریبا همه با انرژی و انگیزه بیشتری داشتند بازی رو اداره میکردند...

سامان و امیر حسین باهم سر شام شرط بندی کرده بودند و هر دو هم تموم تلاش خودشون رو برای پیروزی

میکردند تا خرج یه شام مفصل رو محول نشن...

سارا: ااا! خ سرم!!!))

علیرضا: فدای سرم!!!))

سارا توپ رو که توی سرش خورده بود، با حرص از روی زمین برداشت و به طرف علی که لبخند بدجنسی روی لبش

خودنمایی میکرد، رفت و گفت: از قصد زدی نه؟؟!!))

علیرضا شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: نه!!))

سارا: پس عذرخواهی کن!!))

علیرضا پوزخندی زد و گفت: عمر!!!))

امیرحسین: علی!!! عذر خواهی کن!!))

علیرضا: به هیچ عنوان!!))

سارا توپ رو روی زمین رها کرد و گفت: نه اقا امیر... عذرخواهی کردن و جرررعت ببخشید گفتن کار ادم

بزرگاس!!))

با دستش اشاره ای به علی کرد و گفت: بچه ها که عذر خواهی بلد نیستند!!))

این بار سارا پوزخندی زد و از زمین بازی فاصله گرفت.

السا: کجا میری؟؟؟))

سارا بدون اینکه وایسته، گفت: میرم یه دور این ورا بزمنم... خسته شدم!!))

سامان نگران به ساعت نگاه کرد و گفت: ای بابا... مامان جواب نداد گوشیش رو؟؟!!))

مائده همونطور که راه میرفت و مدام شماره سارا رو میگرفت، با کلافگی گفت: نه نه نه نه!! ای خدا یعنی کجاست؟؟!!))

السا: خاله جون گفت میرم یه دوری این ورا بزمنم و بیام!!))

ناهِید: خب برای چی گذاشتید تنها بره؟؟!!))

امیرحسین: مامان ما داشتیم بازی میکردیم!! یه دفعه از بازی رفت بیرون و گفت "میرم یه دور این ورا بزمنم... خسته

شدم" ماهم که نمیدونستیم اینجوری میشه!!))

سعید: ساعت چند بود که رفت؟؟ برای چی رفت اصلا؟؟!!))

سیمین که نگران به گوشیش نگاه میکرد، گفت: ساعت 6 و اینا بود... با علی جر و بحثشون شد توی بازی... بعدش

رفت!!))

سعید: علی! علی! علی از دست تووو! صد بار گفتم با این دختر کل ننداز!! خیالت راحت شد؟؟!!))

علیرضا: ...))

سعید: علی باتوام! جواب منو بده!!))

علیرضا بدون جواب دادن به پدرش، کنش رو از روی چوب لباسی برداشت و در رو بهم کوبید و با سرعت از پله ها

پایین رفت.

از توی انباری کنار پله های ویلا چراغ قوه برداشت.

سامان از بالکن دولا شد و گفت: علی کجا؟؟؟؟!!))

علیرضا: برمیگردم!!))

سامان: علی... علی... علی!!))

علیرضا بی توجه به سامان چراغ قوه رو روشن کرد و از پشت ویلا خارج شد. رو به روی باغ جنگلی پشت ویلا ایستاد

و بعد از مکث کوتاه وارد جنگل شد.

یک جنگل بی خطر که پر از درخت های سبز کاج بود که به صورت عمودی رو به روی هم قرار گرفته بودند و موازی هم جاده باریکی و زیبایی رو ساخته بودند.

علیرضا دقیق همه جا نور مینداخت و با صدای بلند سارا رو صدا میزد.

__ ساااارا...

__ سارا...

__ سارررررررا...

__ سارارارار...

__ سارررررا...

__ ساااارااا...

__ جواب بده کجاایی؟؟؟

__ ای خدااا...

__ ببخشید سارا...

__ غلط کردم...

__ عذر میخوام...

__ سارارارار...

__ بابا من قصدی نداشتم فقط میخواستم باهات شوخی کنم!!

__ معذرت میخوامم...

__ سارا:اخ...

علیرضا با وحشت پاش جا به جا کرد و به پایین پاش نگاه کرد.

سارا: دستم رو له کردی علی!!

علیرضا سریع دو زانو روی زمین نشست و شروع به نوازش کردن دست سارا که روش پا گذاشته بود، کرد.

علیرضا: ب... ببخشید... ندیدمت سارا... تو چیکار میکنی؟؟ چرا افتادی روی زمین؟؟ چرا لباسات گلی شده سارا؟؟

سارا اشک توی چشمش جمع شد و گفت: پام پیچ خورد... افتادم زمین... دیگه هم نتونستم بلند بشم!!

علیرضا اروم دستش رو به ساق پای سارا زد که سارا با تمام وجودش جیغ کشید.

علی با وحشت دستش رو کشید و به چشم های سبز سارا که اشک ازش جاری شده بود، نگاه کرد و گفت: چت

شد؟؟؟!!

سارا: ع.. علی فکر کنم پام شکسته... نمیتونم بلند بشم... هرچقدر که سعی کردم نتونستم!!

سارا با گریه صورتش رو پایین انداخت و هق هق کرد.

علی کلافه بلند شد. سوز بدی تموم بدنش رو لرزوند. به سارا نگاه کرد که تونیک نازکی پوشیده بود و از سرما به

خودش میلرزید.

دستی توی موهایش کشید و کتتش رو درآورد و روی شونه ی سارا انداخت. سارا نگاهی تشکرامیز به علی کرد و

لبخندی زد. اما علیرضا بدون نگاهی به سارا و حتی لبخندی، برخلاف همیشه خیلی جدی، با یک دستش کمر سارا رو

نگه داشت و دست چپش رو زیر پاهای سارا برد و با یک حرکت سارا رو، بدون اینکه کوچک ترین دردی احساس کنه، بلند کرد.

سارا: علی...))

علیرضا: میدونستی تو تنهاترین کسی هستی که بهت اجازه میدونی منو علی صدا کنی؟؟))

سارا با نگاه گنگی به علیرضا خیره شد و گفت: یعنی چی؟!))

علیرضا بازهم خیلی جدی گفت: یعنی اینکه باید کلمه احترام باهاش باشه!!))

سارا: یعنی چی؟؟))

علیرضا: سارا!!!))

سارا: ...))

علیرضا: فرانک... مینا... حتی سیمین قبل از ازدواج... میدیدی که اکثرا منو با اسم علی اقا صدا میکردند!! اما تو تنها کسی

هستی که منو علی صدا میکنی!!))

سارا: خب توهم منو سارا صدا میکنی!!))

علیرضا اینبار توی چشمای سارا خیره شد و گفت: من فرق دارم!!))

سارا: چه فرقی؟؟))

علیرضا: خودت بعدا میفهمی!!))

سارا: ...))

علیرضا: سارا!!!))

سارا: ...))

علیرضا: سارا با توام... نخواب نخواب...!!))

علیرضا اروم سارا رو روی دستش تکونی داد و دوباره صدایش زد.

علیرضا: سارا!!!))

اما سارا کم کم بیحال شد تا جایی که چشمش به طور کل بسته شد...

علیرضا سارا رو با احتیاط روی مبل اتاق رها کرد و سریع کت خیسش رو از تن سارا دراورد و گوشه ای ایستاد.

سیمین و السا همه رو از اتاق بیرون کردند و شروع به عوض کردن لباس های خیس سارا شدند.

علیرضا توی سالن، کنار امیرحسین نشست و سرش رو پایین انداخت و با دوتا دستش اروم شقیقه اش رو فشار میداد.

امیرحسین: علی چی شده؟؟ کجا بود؟؟ این چه سر و وضعیه که سارا داشت؟؟!!))

سامان از جاش بلند شد و دستش رو روی شونه ی علی گذاشت و گفت: فعلا برو بالا لباست رو عوض کن علی... اصلا

اوضاع خوب نیست...!!))

علیرضا سری تکون داد و به سمت پله های طبقه بالا رفت.

سامان: معلوم نیست چی شده اینقدر داغون بووود!!))

سیمین از پله ها پایین اومد و روی مبل کنار مادرش نشست و با مهربونی بوسه ای نرم روی گونه ی مادرش کاشت و به چشم های نگراناش با آرامش نگاه کرد و گفت: مامان نگران نباش... سارا حالش خوبه... لباسای خییش رو عوض کردیم... بدنش رو خشک کردیم... لباس گرم بهش پوشوندیم... السا بهش یه قرص آرام بخش داد... اروم چشماش رو باز کرد خورد و خوابید... حالش خوبه نگران نباش دیگه...))

مائده نفس راحتی کشید و به ساعت نگاه کرد و گفت: خداروشکر مامان... من برم بخوابم... امشب میرم پیش سارا... شب بخیر...))

بعد از اون ناهید و سعید به همه شب بخیر گفتند و به اتاق مشترکشون رفتند.

علیرضا از پله ها پایین اومد و بغل شومینه چوبی ویلا نشست...

یک ویلای بزرگ که از جد مادری به سامان و خواهراش ارث رسیده بود... نمای بیرونی ویلا سنگ مرمر و نمای داخلی خونه، همش طرح چوب بود... دور تا دور ویلا رو جنگل احاطه کرده بود و از 4 جانب به باغ جنگلی های اهلی راه پیدا میکرد...

اطراف ویلا هم چند تا خونه های کوچیک و چند ویلای دیگه وجود داشت که البته ویلای خانواده ی صابری ملکه ی ویلا های اونجا بود... هم از لحاظ بزرگی و هم از لحاظ زیبایی... داخل ویلا دوبلکس بود...

طبقه پایین یک سالن بزرگ بود که با مبل های راحتی یاسی و یک اسپیزخونه که به حیاط خلوت پشت ویلا راه داشت و از رنگ زرد برای دکور اسپیزخونه استفاده شده بود، قرار داشت.

طبقه بالا هم پنج تا اتاق بود که در اصل هر کدوم از اتاق ها برای یک نفر بود و هر کدوم هم به سلیقه صاحب اتاق، دکور شده بود.

علیرضا لیوان چای رو از توی سینی ای که السا جلوش گرفته بود برداشت و کنار پاش گذاشت و زیرلب از السا تشکر کرد.

سامان: کجا پیداش کردی؟؟)

علیرضا: تو جنگل...))

سامان: جنگل؟؟؟؟)

علیرضا: اره... باغ جنگلی پشت ویلا...))

سامان: اونجا چی کار میکرد؟؟)

علیرضا: رفتم گشتم... یه دفعه پام رفت روی دستش و صداش دراومد... نمیتونست حرکت کنه... مچ پاش پیچ خورده... باید ببریمش دکتر... کتمو انداختم روی شونش چون هوا سرد بود... بعدم اروم بغلش کردم و اوردمش... اما توی راه بود که دیدم کم کم چشماش بسته شد...))

امیرحسین: پس چرا اینقدر دیر کردید علی؟؟ تو 10 رفتی... ساعت 1 نصف شب برگشتی!!)

علیرضا اروم چشماش رو با دستش مالید و گفت: راه رو گم کردم!!)

سیمین با صدای بلندی داد زد: گم کردی؟؟)

امیرحسین انگشت اشاره اش رو روی بینیش گذاشت و گفت: هی... مامان اینا خوابن!! اروم حرف بزنید!!)

سیمین صداش رو پایین آورد و گفت: یعنی چی؟؟)

علیرضا: یعنی اینکه گم کردم!! چه سوالایی میکنید حالا!! من حالم خوب نیست، شماها منو به رگبار سوالاتون گرفتید؟؟ بسه بابا! به جای تشکر تونه؟؟؟ این همه ساعت رفته دنبالش گشتم پیداش کردم اوردم...
 خب بارون گرفت، منم فکرم مشغول بود... به خودم اومدم دیدم گم کردم راه رو!! جنگله!! با اینکه کوچیکه اما همش دار و درخته ادم میکنه خب!!... با هزار و یک بدبختی و با نقشه گوشیم راه رو پیدا کردم و سارا رو اوردم!!
 بعدم به من چه که سر من داد میزنید؟؟ من به سارا گفتم برو توی اون جنگل؟؟ من گفتم برو گم و گور شو؟؟ برو تا وسط جنگل پات پیچ بخوره بیفتی زمین و دیگه نتونی به خودت تکون بودی؟؟ یه کدوم از شماها که الان نگران سارا هستید و دارید سنگش رو به سینه میزنید بلند نشدید برید دنبالش!! من رفته!! اون وقت....))

علیرضا دیگه هیچی نگفت و بدون اینکه به چای اش دست بزنه، اروم شب بخیر گفت و به سمت اتاق های بالا رفت.
 سامان: علی... علی ما منظوری نداشتیم....))

امیرحسین: علیرضا!!!))

سیمین: علی وایسا....))

علیرضا بی توجه در اتاق رو بست و خودش رو روی تخت انداخت. چشمش رو بست و با هزارتا فکر و خیال کم کم به خواب رفت.

روز برگشت از ویلای شمال رسیده بود. همه مردا مشغول چیدن ساک و وسایل توی ماشین ها بودند و زن ها هم مشغول جمع و جور کردن ویلا و اتاق هاش...

ساعت 1 ظهر بود که بعد از خوردن جوجه زعفرانی که سعید روی زغال براشون درست کرده بود، راه افتادند.

سیمین: هــــی!!))

امیرحسین با تعجب خندید و به سیمین نگاه کرد و گفت: نینم خانم آه و درد بکشه!! چی شده؟؟))

سیمین لباس رو اویزون کرد و سرش رو پایین انداخت و گفت: تو... نل!!))

امیرحسین با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. سیمین با خنده نگاهش کرد و گفت: هان چیه؟؟ دلم میخواد دیگه!!!))

امیرحسین خندش رو کنترل کرد و گفت: الهی دورت بگردم من... باش... قبول... برو از پنجره بیرون... خیلی مواظب

باش ولی... منم پاهات رو با یک دستم میگیرم....))

سیمین: اما سامان....))

امیرحسین: سامان چیزی گفت با من برو... نمیخوام حسرت چیزی رو دل خانمم بمونه!!!))

سیمین با خوشحالی ماچ محکمی روی گونه ی امیرحسین نشوند که جای رژلبش روی گوشش موند و خنده مهربونی

رو روی لب امیرحسین آورد....

سامان: ای بابا... این سیمین که باز مثل میمون اومد بیرون از پنجره!! این امیر نمیتونه اینو کنترل کنه اصلا!! اوه اوه... بیا

بین... علی هم اومد بیرون!!

هم پای همیشگی سیمین.... علیرضا!!!))

مائده اخمی کوچیک کرد و گفت:!!! سامان میمون چیه به خواهرت میگی پسرم؟؟ امیر میخواد ناراحت نشه سیمین که بهش اجازه میده!!))

سارا با شوق و ذوق گفت:واای مامان منم میخوام میمون بشم!!))

السا پقی زد زیر خنده و گفت:با این پات؟؟!!))

سارا:چه ربطی داره؟؟مگه پای گچ گرفتمو میخوام از پنجره ببرم بیرون؟؟!!))

سامان:هر کار میخواید بکنید به من ربطی نداره!!))

سارا با خوشحالی پنجره رو پایین کشید و با احتیاط روی پنجره نشست.

سارا:السا...!!))

السا:چته؟؟!!))

سارا:چی کار میکنی؟؟یا بیرون دیگه!!الان میرسیم به تونل!!همون تونل طولانی!!))

السا شیرین خندید و گفت:نه سارا ول کن من نمیام!!))

سارا:ااا چس نکن خودتو بیا...!!))

السا:بی تربیت!!نمیام!!سامان دوست نداره...!!))

سامان با تعجب از توی اینه به السا نگاه کرد اما چیزی نگفت.

سارا:ایش شوهر ذلیل!!!))

السا خندید و به سامان که از توی اینه با مهربونی نگاهش میکرد، نگاه کرد و جوری که کسی متوجه نشه، لباس رو

غنچه کرد و اروم برایش بوس فرستاد و سامان هم در جوابش چشمکی برایش زد...

پیچ جاده...درخت های بلند...سرسبزی اطراف...خنده های مردم...جیگرکی های کنار جاده...رستوران های

مجلل...ابشار هایی که از دل کوه جاری شده بود...کوه های بلند...سر بالا و پایینی جاده...هوای خوب...

همه همه دست به دست هم داده بودند و حال و هوای همه رو جا آورده بود و لبخند رو روی لبشون نشونده بود...

اولین مسافرت خانوادگی خانواده صابری و خانواده یآوری...و اولین مسافرت السا و سامان بعد از عقد دائم شون...و

ماه غسل دسته جمعی سیمین و امیرحسین...

با همه خوبی ها و بدی هاش تموم شد ...

فرانک دمپایی های حموم رو سینه دیوار جفت کرد تا خشک بشن و اروم جوری که لیز نخوره روی سرامیک های

اتاقش، قدم گذاشت روشن و سریع روی تختش پرید.روی تخت دراز کشید و به حرکات خودش خندید و از روی

تخت بلند شد.روی اینه قدی اتاقش ایستاد و همونجور که صورتش رو موشکافی میکرد، با یک دستش با حوله سرش

موهاش رو خشک میکرد.

کمد لباسش رو باز کرد و یه دست بلوز و شلوار سبز یشمی که روش طرح های اسکلت داشت رو انتخاب کرد و

برداشت.

بعد از پوشیدن لباسش و خشک کردن موهاش، با سرعت کش و شونه سرش رو برداشت و به سمت اسپزخونه رفت

و روی صندلی اسپزخونه نشست و به مامانش خندید.

مامانش هم خندید و صندلی رو جلو کشید و پشت فرانک نشست و شروع به شونه کردن و بافتن موهاش کرد.

فرانک: مرسی مامانی... من فقط دوست دارم تو موهامو بیافی... خیلی باحال میبافی... و خوشگل!!))

مامانش خندید و گفت: قربون دختر نازم برم... فرانک؟؟))

فرانک: جووونم مامان!!))

_ میخوای یه چیزی برات تعریف کنم؟؟!!))

فرانک: اهوم!!))

_ وقتی که به دنیا اومدی... موهاش طلاییه طلایی بود... رنگ موهای بچم فرهاد... فرهاد وقتی که دیدت خندید و

گفت "مامان رنگ موهاش از منم روشن تره!!" بهش گفتم "نه مامان الان روشن تره!! توهم اندازه فرانک کوچولو

بودی، رنگ موهاش این رنگی بود... فرانکم بزرگ بشه موهاش رنگ تو میشه!..." فرهادمم خندید و گفت: اخ

جون... بالاخره صاحب یه خواهر کوچولوی نانا شد!

اون موقع فرهاد 10 سالش بود... تو هم که تازه به دنیا اومده بودی... فرهاد خیلی دوست داشت... همیشه اون موهاش

رو برات میبافت... دوست داشت... خیلیم زیاد... یه بار یادمه توی کوچه افتادی زمین... اومدی خونه و شروع کردی به

گریه... اونم چه گریه ای... فرهاد که فهمید چی شده... پا به پای تو نشست به گریه کردن...))

مادر فرانک دیگه هیچی نگفت... فرانک صدای لرزون مامانش رو متوجه شد... بافت موهاش تموم شده بود... زیرلب

تشکر کرد و از اشپزخونه بیرون رفت و اتاقش پناه برد...

_ فرهاد... داداشی... تو کجایی... چرا نیستی... چرا نیستی که ببینی خوهرات داره توی دوریت میمیره... چرا نیستی که

موهامو بیافی... باهم بخندیم... گریه کنیم... قربون صدقه هم بریم... کجایی که ببینی مامان بابا دارن زجر میکشن از

دوریت... ببینی که...))

اشک دیگه اجازه حرف زدن رو به فرانک نداد... فرانک اروم اشک میریخت و زیرلب هق هق میکرد...

بلند شد روی تخت نشست و جمله ی همیشگی رو با خودش تکرار کرد:

پر از تنهایی ام ای کاش بودی

که داره زندگیم از دست میره

ی آهنگی گذاشتم که میدونم

اگه گوشش کنی گریه می گیره

صدام از گریه دیشب گرفته

دارم می میرم از دیوونه حالی

با اشکام باز مهمونی گرفتم

همه چی هست فقط جای تو خالی...))

فرانک نفس عمیقی کشید. با یه یاد آوردن حسام لبخندی کشید و لپ تاپش رو باز کشید. وارد یاهو مسنجر شد که

دید....

فرانک: وای اینجا رو نیگا... یه هفته نبودم... 348 تا پیام داده حسام... الانم که آنلاین نیست... نج... ای بابا... بزار بخونم

(پیاماشو...))

_ فرانک...

_فرانک خانم...

_فرانک بیا...

_ای بابا کجایی؟؟...

_بیایدیگه...

_با توام...

_دختره ی بی فکر...

_فرانک میای یا برم؟...

_چرا وقتی نمیخواهی بیای نمیگی؟؟...

_فرانک قهری؟؟؟؟...

_اره؟؟؟خب چرا!...

_فرانک نامرد بیا...

_بیاید...

_فرانک 5 روزه نیستی...

_فرانک دلم برات تنگ شده...

_الهی قربونت برم بیا...

_فرانکم...

_فرانک...

_دیگه نمی بینیم...

_خداحافظ برای همیشه...

فرانک با عصبانیت تک تک پیام ها رو خوند و وقتی به پیام اخر رسید با عصبانیت نفسش رو فوت کرد و براش پیام گذاشت:

سلام داداش حسام... خوبی؟؟... ببخشید... یک هفته سرم شلوغ بود... چه خبره؟؟... من اتفاقی برام نیفتاده... سالم

سالمم!!! لوس نشو که زود بای بدی... امشب ساعت 12 منتظر تم...))

فرانک توی پوشه اهنگ هاش اهنگ شادی رو انتخاب کرد و پلی رو زد و وسط اتاق شروع به رقصیدن کرد.

حله حله حله

جواهر نخریدم زمرد نخریدم

حله حله گفتم

تو همه محله گفتم

با تو حله گفتم تو همه محله گفتم

هرچی که خواستی بله گفتم

هرچی که خواستی حله گفتم

با تو ای نور چشم حله همه ی مشکلام حل

اون همه غم داشتم عشق تو کم داشتم

تا تورو دیدم گل امیدو توی باغ دل کاشتم

گفتم حله حله حل شد مشکلاتم

هم دورت بگردمو هم سپر بلاتم

وقتی تو با منی اشکامو دامنی

دیگه دنیارو دارم

هم دیروز و هم امروز و هم فردار و دارم

(اهنگ حله، قیصر)

فرانک با خنده روی تخت دراز کشید و اهنگ رو از اول پلی کرد و با با صدای بلند شروع به خواندن اهنگ کرد...

سامان گوشیش رو برداشت و در گوشش گذاشت و گفت: جونم مهدی؟!))

مهدی: سلام خوبی؟!))

سامان: شکر خوییم... چی شد؟؟ حل شد؟!))

مهدی: اره سامان جور شد! یارو بهم گفت عصر برم بلیطا و تعدادشونو معلوم کنم

سامان: خب خدارو شکر... مینا میاد؟؟))

مهدی: اره 100٪... محمد هم که دید مینا دوست داره بیاد، از دانشگاه مرخصی گرفته... اونم میاد... ما سه نفریم...))

سامان: خب ما هم سیمین و امیرحسین، 2 نفر... منو و السا، 2 نفر... سارا هم یک نفر... کلا 5 نفریم... با شما سه نفر

میشیم 8 نفر...))

مهدی: محمد گفت "علیرضا هم میاد!" پس میشیم 9 نفر!))

سامان: اره درست شد..))

سارا به سامان اشاره کرد که سامان پشت گوشی گفت: مهدی یه لحظه

گوشی رو از روی گوشش برداشت و گفت: جونم سارا؟!))

سارا: چی چی 9 نفر؟؟؟ 10 نفریم!!!))

سامان با تعجب ابروش رو بالا انداخت و گفت: مگه دیگه کی هست؟!))

سارا:فرانک!!)

سامان:مگه خانوادش اجازه دادن؟؟؟)

سارا سرش رو نشونه اره تکون داد و گفت:دوتایی رفتیم خوشنون...با مامانش اینا حرف زدیم...مامانم با مامان

فرانک حرف زد!اونام بالاخره اجازه دادند....)

سامان لبخند زد و گفت:خوبه!)

گوشی رو در گوشش گذاشت و گفت:شدیم 10 نفر مهدی....)

مهدی لحظه ای سکوت کرد و گفت:اره شنیدم...خوبه...پس 10 تا بلیط رزرو میکنم سامان:دستت درد نکنه زحمت

میکشی....)

مهدی:خواهش...عصر میبینمت...فعلا!)

سامان:قربونت فعلا.))

سامان گوشیش رو روی میز انداخت و رو به سارا که روی جزوش افتاده بود و داشت سیب قرمزی رو گاز میزد

گفت:فرانک اومدنش قطعیه دیگه؟؟)

سارا:اهوم....)

سامان:خوب همپایی برای خودت جور کردیا!!!)

سارا با غرور توی چشمش به سامان نگاه کرد و گفت:خب دیگه...ادم که خودش درست و حسابی باشه و همیشه از

عقلش استفاده کنه،اطرافیان خوبی رو برای خودش انتخاب میکنه!!!)

سامان خندید و گفت:وروجک....)

سامان کمد لباسش رو باز کرد و لباس سبز یشمی با شلوار کتون مشکیش رو که از قبل کنار گذاشته بود،برداشت.

بعد از پوشیدن لباسش،ادکلن سیگارش رو برداشت.بیخیال خاطرات قدیم،خودش رو غرق ادکلن خوشبو و مردونه

اش کرد.شال گردن مشکی و نخیش رو برداشت و روی گردنش پیچید.ساک کوچیکی رو که السا براش جمع

کرده بود،با لبخند برداشت و از اتاق بیرون رفت.

دم در اتاق السا ایستاد و در زد.

سامان:فرشته خانم؟؟)

السا که جلوی اینه درحال آرایش چشمش بود،خندید و با صدای بلند گفت:جووونم؟؟بیا تو سامان جان دستم

بنده!!)

سامان در اتاق رو باز کرد و با کنجکاوی نگاهی به السا کرد و خندید.

سامان:که دستت بنده دیگه نه؟؟)

السا:نمیبینی مگه؟!)

سامان بالای سر السا ایستاد و گفت:چرا!!!دارم میبینم!!هی خط چشم کشیدن از درو روی شوهر باز کردن واجب

تره!!)

السا به سامان نگاه کرد.از روی صندلی میز آرایش بلند شد.دست سامان رو توی دستش گرفت و روی تخت

نشوند.خودش هم روی پای سامان نشست و گفت:بینم تو برای چی منو انتخاب کردی؟؟؟)

سامان: چون دوووست داشتم و دارم و خواهم داشت!!

السا: دیگه؟؟؟

سامان: اووووممم... چون مهربون بودی و هستی و خواهی بود!!

السا: دیگه؟؟؟

سامان: چون عشق من بودی و هستی و خواهی بود...

چون فرشته خانم من بودی و هستی و خواهی بود...

چون اخلاقتو دوست داشتم و دارم و خواهم داشت...

چون برای من بودی و هستی و خواهی بود...

چون از نظرم بهترین بودی و هستی و خواهی بود...

چون جذاب بودی و هستی و خواهی بود...

چون خوشگل من....

السا: اها اها... همین! خوشگل!!

سامان با تعجب نگاهش کرد و گفت: هان؟؟؟؟ خب خوشگلی دیگه!!

السا: خب منم ارایش میکنم تا خوشگل تر بشم دیگه!! تا از نظر تو بهتر جلوه کنم... بهتر به نظر بیام... بیشتر دوستم

داشته باشی....

سامان خندید و گفت: این همه از من حرف کشیدی که اینا رو بگی السای خر!!

السا لباسو اویزون کرد و گفت:!!!!!!

سامان خندید و بی هوا السای رو روی تخت خوابوند و شروع به قلقلک کردن السای کرد...

السا هم با خوشحالی و از ته دلش میخندید و سعی میکرد که دست های سامان رو بگیره و مانعش بشه...

سامان به صورت خندون السای نگاه کرد و اروم گونه ی نرمش رو بوسید.

سامان: السای؟؟

السا که هنوزم خندش بند نیمده بود، سرش رو تکیه داد و گفت: جووونمم؟؟

سامان با جدیت گفت: بلند شو برو آماده شو داری وسوسه میکنی... یه کاری دست خودمون میدم!!!!

السا با ترس توی چشم های سامان که خواستن توشون موج میزد نگاه کرد و سریع از روی تخت بلند شد...

مهدی ماشین رو روشن کرد و چندتا بوق زد.

مینا سریع از توی خونه بیرون اومد و در ورودی رو قفل کرد و سوار ماشین شد. مهدی سریع راه افتاد و همزمان

گوشیش رو برداشت و شماره محمد رو گرفت. با بوق دوم محمد جواب داد.

محمد: سلام!!

مهدی: سلام کجایی؟؟

محمد: سر خیابون شریعتی..

مهدی: خب خوبه... ماهم تا 5 دقیقه دیگه اونجاایم....

محمد: باشه باشه داداش...منتظرم!!

سامان از دور مهدی و مینا و محمد رو دید که روی صندلی های سفید رنگ نشستند.

با خنده به سمتشون رفت و سلام و علیک کردند.

مهدی: سیمین و امیر کوشن؟؟

سامان: گفتن خودشون میان! علی رو هم میارن...الانا دیگه میرسند!!

مینا: سارا فرانکم میاد؟؟

مهدی کلافه دستی روی صورتش کشید.

سارا با لبخند سرش رو تکون داد که مینا گفت: عالیه!!

سیمین: سلام!!

همه با سیمین و امیرحسین و علیرضا هم سلام و علیک کردند و منتظر فرانک شدند.

سامان: سارا میخوای به زنگ بهش بزنی؟؟ شاید ترافیکی جایی گیر کرده!!

مهدی با اخم همیشگی گفت: ااره...حرکتمون ساعت 30 : 11...تا یک ربع دیگه باید بریم سوار قطار بشیم!!

فرانک: نه نیازی نیست...شرمنده دیر کردم!! به مشکلی برای ماشین بابا پیش اومد!!

همه با لبخند به سمت فرانک برگشتند.

سارا: ورزشکار شدی دوستم؟؟

فرانک نگاهی به لباساش کرد و گفت: نه بابا...عادتمه توی راه مسافرت لباس راحتی میپوشم اذیت نشم!! برای همین

شلوار ورزشی پوشیدم!!

مینا مهربون خندید و گفت: اخ...عین مهدی!! اصلا نمیتونه توی راه مسافرت شلوار کتون و این حرفا بپوشه! مثل

الان!!

مهدی نگاهی به مینا انداخت که مینا و محمد ریز ریز خندیدند و مهدی گفت: خب بریم سوار شیم...دو تا کوپه

گرفتم...مردا توی یه کوپه...زنا هم توی کوپه کناری...!!

امیرحسین: اقا من میخوام پیش زنم باشم!!!

محمد: ای مرض!!

سامان: مرگ امیر زن ذلیل!!

مهدی: حالا یه امشب امیر و سامان و محمد بدون خانماشون طاقت بیارن و سختی بکشند...به بزرگی خودتون ببخشید

دیگه...!!

همگی باهم خندید و به سمت باجه تحویل بلیط رفتند.

فرانک مانتوش رو در آورد و روی ساکش گذاشت.

سارا: اووووی دختره راحتی؟؟

فرانک: خب گرمه!!! بعدم کسی نیست که!!

فرانک: اوایل چرا... مامانم خیلی امر و نهی میکرد... هی میگفت "دخترم رعایت کن اعمال دینت رو... نماز بخون... روزه بگیر... حجاب بزار..." فلان و این حرفا اما من گوشم بدهکار نبود... از طرفی... از طرفی داداشم پشتم بود... برای همین باهام کنار اومدن...))

مینا: مگه تو داداش داری؟؟؟؟ من فکر کردم تک فرزندی!!!))

فرانک با اخم به سقف قطار که تکون میخورد خیره شد و گفت: نه تک نیستم... تک شدم!! فرهاد رفت!!))
مینا: یعنی فوت کردند؟؟))

فرانک بی حوصله سرش رو تکون داد و گفت: نه... یعنی نمیدونم... رفت... سه ساله که رفته... یه شب خوابیدیم صبح که بلند شدیم دیگه نبود... ولش نمیخوام راجع بهش حرف بزنم!!))

السا: اره ولش کن... خب پس الانم چون هیشکی نیست و ازادی، اینجا برای ما لخت شدی نه؟؟؟؟!!))
فرانک اخم بین ابروهایش رو باز کرد و گفت: اره... حال میده تازه خنکم هست حال میام!!))

مینا خندید و گفت: من وضعیتم تقریباً مثل فرانکه!!))

سارا با تعجب نگاهش کرد و گفت: یعنی چی؟؟؟ تو که همه جا ازادی از لحاظ حجاب و اینا!!))
مینا لبخند زد و گفت: فقط توی جمع شما اره!!))

سیمین: هان؟؟ یعنی...!!))

مینا: یعنی جاهای دیگه روسری لباس مناسب رو شاخشه!!))

فرانک: واقعا؟؟؟؟))

مینا سرش رو بالا کرد و روبه فرانک سرش رو تکون داد و گفت: اهوم! راستش مهدی خیلی گیره! بیشتر از اونکه فکرش رو بکنید! توی جمع شماها هم چون دید همتون اینجوری هستین و براتون این چیزا عادیه، اونم دیگه چیزی نگفت. اما توی بقیه مهمونی ها و جاهایی که میریم، 100٪ حجاب و این حرفا هست! منم چون مهدی حساسه و میدونم اگه به حرفش گوش نکنم، با اینکه خیلی براش عزیزم، اما بدجووور حالمو میگیره، حرفشو گوش میکنم!!))
سارا: یا خدا!!!! اصلاً فکرشون نمیکردم، یعنی اصلاً به مهدی نمیخوره که اینجوری باشه!!))

فرانک: چرا!!! میخوره! دقت کردید اقا مهدی هیچ وقت لباس استین کوتاه نمیپوشه؟؟؟؟ همش لباساش استین بلند و مشکی! چه توی گرما چه توی سرما!! اصلاً براش فرقی نداره!!))

مینا با خنده و تعجب فرانک رو نگاه کرد و گفت: افرین!!! بابا ایول!!))

مینا به سیمین نگاه کرد و چشمک زد و گفت: بابا توجه!!!))

فرانک با اخم اعتراض کرد که همه با صدای بلند خندیدن.

سیمین میوه ها رو از توی کیفش درآورد و به همه تعارف کرد و همگی مشغول خوردن شدند.

فرانک هسته ی شلیلش رو از بالا توی سطل پرت کرد و گفت: ولی نیگا منو! من که دوست دارم شوهرم روی دین و این حرفا حساس نباشه، برعکس یه غیرتیه، اخمو و مذهبی گیرم میاد!!))

مینا خندید و گفت: اخ گل گفتم! منم که دوست داشتم حساس نباشه، گیر محمد افتادم!

سارا: حساسه اونم؟؟))

مینا: تا حدی... نه مثل مهدی ولی خب اره!!))

سیمین خندید و گفت: خب بازم جای شکرش باقیه...))

سامان متکاش رو زیر سرش مرتب کرد و گفت: آه حوصلم سر رفت!!! یکی بره این دخترا رو صدا کنه بیان اینجا توی

کوپه ما...جا میشیم به جوری...))

محمد: افررررین! فکر خویبه!!

علیرضا سریع از بالا پرید پایین و گفت: از همینجا صداشون میزنیم... کوپه بغلین دیگه... میشنون!!

مهدی: خواب نباشند؟؟!!

امیرحسین: نه بابا تا دو دقیقه پیش صدای خندشون میومد!! صدا بزنی علی!!

علیرضا سرش رو تگون داد و اروم تقه ای به دیوار بین دوتا کوپه زد.

علیرضا: زن داداش...

پیس پیس...

اوی سیمین کر!!!))

امیرحسین: با زن من درست حرف بزنا!!

علیرضا صورتش رو جمع کرد و گفت: خب بابا!!!! توهم...))

همون موقع صدای السا رو شنیدند.

السا: هااااا چی شده؟؟؟؟!!

سامان از جاش پرید و خندید و گفت: ای جووونم صدای فرشته کوچولوی منه هااااا! فقط به کم بی ادب شده!!

مهدی با چندان صورتش رو جمع کرد و گفت: اه اه حالم بهم خورد...یه مشت ادم عاشق دورم جمع شدند... جمع کنید

خودتونو بابا!!

بعد سری تگون داد و در کوپه رو باز کردند. همه باهم خندیدند که مهدی رفت بیرون و در اتاق دخترا رو زد. بعد از

چند ثانیه در کشویی باز شد و مینا به روی مهدی خندید.

مهدی اخم کرد و گفت: کوفت! چرا اینقدر میخندید؟؟!!

مینا: ااا داداش!!

مهدی: اووووف بلند شید بیاید توی کوپه ما... این پسرای عاشق پیشه دلستنگ زناشون...))

سیمین: ما نیـز!!

السا: برررریم...))

سیمین، السا و سارا سریع وارد اون کوپه شدند و بعدم مینا در کوپه رو بست.

مهدی: پس فرانک؟؟؟؟!!

مینا: خوابه!!

مهدی: خیلی خب برو پیش محمد سریع...))

مینا: خودت نیماي؟؟!!

مهدی: من به سیگار بکشم میام... در کوپه رو هم ببند. مینا سری تگون داد و رفت.

مهدی دستش رو توی جیبش کرد و سیگاری برداشت و با فندک روشنش کرد. کنار پنجره قطار ایستاد و به بیرون خیره شد و اروم و زمزمه وار شروع به حرف زدن با خودش کرد...

_خدایا...نمیدونم چی شد...نمیدونم چجوری شد...من به خودم قول داده بودم!قول داده بودم که دیگه بهش فکر نکنم...بهش بی توجه باشم...بهش اهمیت ندم!اما نمیدونم چرا...چی شد اصلا؟!من که همیشه به چی میگفتم یا به تصمیمی میگرفتم قطعاً عملیش میکردم...چه سخت چه آسون...اما چرا این یکی رو نتونستم؟!نتونستم سر قول و قرارم با خودم وایسم؟؟))

مهدی ته مونده سیگارش رو از پنجره به بیرون پرت کرد و سیگار دومش رو روشن کرد.

_من...من نباید عاشقش میشدم...خودم بقیه رو به خاطر عاشق شدن مسخره میکنم...اما خب خودمم میدونم که خودم بدتر از اونام...سه سال...خدایا کم نیست سه سال...سه ساله که دورادور مواظبشم...دوستش دارم...دیوونه وار دوستش دارم...درسته که یکی از مهم ترین دلایل زندگی من میناس...اما فرانک بزرگ ترین دلیل منه...سه سال کم نیست خدا...به جان مادرم کم نیست...سه سال بهم ماموریت داده شد مواظبش باشم...اما نمیدونستم این ماموریت من توی زندگیم تحول ایجاد میکنه...نمیدونستم به کار میکنه که فرانک بشه تموم زندگیم!!))

مهدی سیگارش رو کف قطار انداخت و با پاشنه کفشش لهش کرد.

بی اراده و با دست های لرزن،اروم در کوپه دخترا رو باز کرد و داخل شد و سریع در رو بست و قفل کرد.نگاهی به بالا انداخت و فرانک رو دید که با آرامش خوابیده و نصف بدنش هم لای محافظ طبقه سوم گیر کرده و مانع افتادنش به کف قطار شده...با اخم نگاهش کرد که با دیدن تاپ لختی که فرانک پوشیده بود،با حرص دندوناش رو روی هم فشار داد...

سرفه ی بلندی کرد که فرانک با ترس از خواب پرید و روی تخت نشست که همزمان سرش به سقف قطار خورد و با آه بلندی دوباره روی تخت افتاد و صورتش رو از درد جمع کرد...

مهدی که هول کرده بود،پاش روی تخت های طبقه اول گذاشت و روش ایستاد و به فرانک گفت:چت شد؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

فرانک که اشک توی چشمش جمع شده بود،سرش رو بلند کرد و گفت:هیچی!!))

مهدی:سرت...))

فرانک:خوبم!!))

مهدی:اما فرانک...))

فرانک:!!! مهدی جان خوبم!!!))

مهدی برای چند لحظه با تعجب نگاهش کرد و بعد لبخندی زد و گفت:مطمئن؟؟))

فرانک که سرش رو اروم ماساژ میداد گفت:اره بابا خوبم!!))

مهدی لبخندش رو خورد و دوباره اخم کرد و از روی تخت پایین اومد.دستاش رو پشت سرش قفل کرد و

گفت:لباست اصلاً مناسب نیست فرانک!!!خانم!!!برای اینجا که ممکنه هر آن یک نفر بیاد و ببینت!!))

فرانک بیخیال دوباره روی تخت دراز کشید و گفت:بیخی...))

مهدی اینبار با صدای بلند و عصبانیت بیشتر،درحالی که سعی میکرد،صداش بیرون نره،غرید:لباست رو عوض کن تا

یه بلایی سرت نیوردم!!!بعدم که لباست رو عوض کردی،میای کوپه بغلی!!!فهمیدی؟؟))

بعدم درمقابل چشم های متعجب و از حدقه در او آمده فرانک، قفل در رو باز کرد و بیرون رفت...

سه روزی از اقامت بچه ها توی هتل عباسی اصفهان گذشته بود... یک هتل بسیار بزرگ و زیبا و مجلل با تمام امکانات که یکی از زیباترین هتل های جهان بود...

السا با لبخند کنار پنجره ایستاده بود و اروم اروم قهوه اش رو مزمه میکرد. با یک دستش حوله روی سرش رو روی تخت انداخت و موهای لخت و مشکیش روی شونش ریخت...

اروم دست های مردونه ای دور کمرش حلقه شد و السا رو به خودش فشرد. السا هم با لبخند و لذت فنجون قهوه رو کنار گذاشت و دستاش رو روی دست سامان گذاشت و سرش رو توی گردن سامان فرو کرد و با تمام وجودش بوی تن سامان رو بلعید...

سامان: فرشته من اینجا رو بیشتر دوست داره یا شمال رو؟؟؟))

السا شیرین خندید و گفت: خب هر دوش خووب بود... اون اولین مسافرت بعد از عقدمون بود اینم دومی... اون خانوادگی بود این دوستانه... هر دوش عالی بود...)) سامان اروم گونه السا رو بوسید و گفت: اما من اینجا رو بیشتر دوست دارم!!))

السا سرش رو به نشونه سوال تکون داد و گفت: چرا؟؟؟))

سامان محکم دستاش رو دور کمر السا فشار داد و بینی اش رو توی موهای خیس و مشکلی السا فرو برد.

زیر لب گفت: خب اینجا من و فرشته خانم توی یه اتاق تنهایم... شبا تنها با عزیز دلم میخوابم... دیگه مامان نیست که یه دفعه در اتاق رو باز کنه بیاد تو بگه "سامان در اتاق رو قفل کن!!!" بعدم ریز ریز بخنده و بره بیرون و منم اب بشم از خجالت... دیگه...))

السا با خنده پرید وسط حرف سامان و گفت: ||| سامان بی مزه بسه!! یه دفعه بگو اینجا مثل زن و شوهر هستیم اونجا مثل...))

سامان اروم السا رو برگردوند و به اغوش کشیدش و گفت: هیسس...))

السا: اخ لهم کردی!! ولم کن!!))

سامان حلقه دستاش رو شل کرد و گفت: جات اینجا اس کوچوووولو!!!))

السا هم بدون حرف لبخند زد و چشماش رو بست و روح و جسمش رو به اغوش سامان سپرد...

مهدی متکاش رو مرتب کرد. خودش رو توی اینه برانداز کرد و لباسش رو مرتب کرد. موهاش رو با دستش به سمت بالا داد. ادکلنش رو برداشت و کمی زیر گردنش پاشید و لبخند محوی توی اینه به خودش زد. از اینکه گذاشته بود مینا و محمد توی یک اتاق باشند، ناراحت بود! روی صندلی یشمی رنگ کنار اتاق نشست. روی کفشش خم شد و شروع به بستن بندهاش کرد...

_ اخه مهدی خر! البته بلا نسبت!! تو رو چه به روشن فکری؟؟ هان؟؟ سیمین و امیر که زن و شوهرن حسابشون از همه جداس! اصلا باید توی یه اتاق بخوابن! السا و سامان نامزدن... خب اونا باهم راحتن... فرهنگ خانوادشونم قبول میکنه

اینو که باهم تنها بخوابن قبل از عروسی... تو که فرهنگ خانوادت فرق داره! همین که گذاشتی مینا پیش اینا حجاب نداشته باشه هم خودش کلیه! چرا وقتی مینا و محمد ازت اجازه گرفتن که توی یه اتاق بخوابن یا نه زرتی قبول کردی! اخیه نکبت رو چه به روشن فکری!!

مهدی از روی صندلی بلند شد. کنار پنجره رفت و ساعتش رو از کنار پنجره برداشت. نگاهی به نمای زیبای حیاط هتل کرد و اروم با خودش گفت: اما اگه من... با فرانک... باهم نامزد کنیم... عقد کنیم... وقتی به هم محرمیم... مثل مینا و محمد... السا و سامان... چه عیبی داره که پیش هم بخواییم؟... باهم باشیم؟... فرانکم رو بغل کنم؟... بیوسم؟... بهش ارامش بدم؟... ازش ارامش بگیرم؟... چه عیبی داره؟... اصلا عیبی داره؟... قانونا و شرعا بهم محرمیم... اصلا قلبا بهم محرمیم... بیشتر از این؟؟... بالاتر از این؟... اصلا مینا و محمد هم بهم احترام گذاشتن که ازم اجازه گرفتن... حتی منم اجازه نمیدادم میتونستند باهم باشند...))

مهدی با کلافگی سرش رو تگون داد و گفت: چرا چرت میگی مهدی؟! فرانک که برای تو نیست!! برو پایین همه منتظر تن!!

مهدی در اتاق رو باز کرد و رفت بیرون... در اتاق رو قفل کرد و رفت پایین...

همه توی لابی هتل منتظر مهدی بودند...

سامان: چقدر دیر کردی پسر!!

مهدی: ببخشید... بریم!!

استرس عجیبی تموم وجود مهدی رو گرفته بود... الان همه چی معلوم میشد... دست مهدی رو میشد... همه میفهمیدند که چرا برای فرانک بیشتر از همه دخترا احترام قائله... الان همه میفهمند که برای چی مهدی اصرار میکرد این مسافرت اصفهان جور بشه... برای چی دوست داشت همه توی این مسافرت همراه باشند و...

مهدی به یکی از دیوارهای قدیمی سی و سه پل که با نور چراغ روشن شده بود، تکیه داد... چشمش رو بست و نفس عمیقی کشید...

همه با تعجب رو به روی مهدی ایستادند و با نگرانی نگاهی بهش انداختند.

مینا با عجله به طرفش اومد و گفت: چیزی شده داداش؟؟؟ حالت بد شد؟ سرت گیج رفت؟؟؟ مهدی...))

مهدی چشمش رو باز کرد و با چشمای پر استرس و نگرانش به مینا نگاه کرد...

مینا فهمید... فهمید که مسئله ی مهمیه که مهدی اینقدر نگرانسه... که توی چشمای مهدی اشوبه... و صددرصد دلش هم ولوله...

مینا اروم اروم عقب عقب رفت و کنار محمد ایستاد... دلشوره عجیبی سراسر وجود مینا رو هم گرفت... محمد دستاش رو دور شونه ی مینا حلقه کرد و اروم با نوک انگشتش شروع به نوازش صورتش شد... اما مینا همچنان به چشمای مهدی خیره بود...

سامان: مهدی چت شده؟

علیرضا: هم اتاقی چرا امروز اینقدر داغونی؟؟؟

امیرحسین چشماش رو ریز کرد و گفت: و مشکوک!!

مهدی به امیر نگاه کرد و گفت: امروز مسئله مهمی مشخص میشه!!

سیمین: چه مسئله ای؟؟

سارا: مهم؟؟؟

السا: خب اروم شما اول اروم باشید اقا مهدی بعد...!!

مهدی به فرانک که گوشه ای ایستاده بود و بیخیال به این صحنه ها نگاه میکرد، خیره شد.

فرانک با تعجب سرش رو به نشونه سوالی تگون داد.

مهدی نزدیک فرانک شد و بی حرف رو به روش ایستاد.

فرانک: چی شده؟؟؟

مهدی: مسئله ای که میخواد روشن بشه، خیلی مهمه!!

فرانک با ترس خندید و گفت: خب... خب به من چه؟؟

مهدی بازم یک قدم به فرانک نزدیک شد و فرانک هم با ترس قدمی عقب گذاشت.

مهدی: اخیه راجع به توئه گلم!!!

فرانک با تعجب و دلشوره عجیبی اب دهنش رو قورت داد و به سارا نگاهی با ترس انداخت.

سامان به مهدی نزدیک شد و ارنج مهدی رو گرفت که مهدی با شدت دست سامان رو پس زد و سامان تقریبا به

سمت دیوار پرت شد!

مهدی بازم به فرانک نزدیک شد که این بار فرانک تا یک قدم عقب گذاشت، کمرش مماس با دیوار، قرار گرفت.

علیرضا: مهدی چته؟؟ چی کار میکنی؟؟!!

محمد: اقا مهدی فرانک رو ترسوندی!!

سارا: مهدی!!

امیرحسین: حرفت رو بزن این کارا چیه؟؟!!

مهدی با عصبانیت صورتش رو برگردوند و با صدای بلند فریاد کشید: خفه شید!!

مردم با کنجکاوای به انها نگاه میکردند... بعضی ها رد میشدند... بعضی ها کنجکاو یک گوشه می ایستادند و انها رو تماشا میکردند... بعضی ها بیخیال حتی نگاه هم نمیکردند و...

مهدی دوباره صورتش رو به طرف فرانک برگردوند و وقتی صورت سفید مثل برف فرانک رو دید که از ترس، مثل روح شده بود، با صدای ارومی گفت: چرا این قدر رنگت پریده گلم؟؟ کاریت ندارم که گلم؟؟!!

اروم دست های مردونه اش رو که از استرس میلرزید، روی صورت فرانک کشید.

ارامش عجیبی تمام وجود فرانک رو فراگرفت... فرانک به چشمای مشکمی مهدی که اشک توش جمع شده بود، نگاه کرد و لبخند بی جونی زد.

مهدی با دیدن لبخند فرانک، شروع به حرف زدن کرد...

مهدی: میدونی فرانک؟؟... سه سال... کمه؟؟؟... سه سال عاشقت بودم... سه سال دوست داشتم... سه سال از دور مراقبت بودم و نگاهت میکردم... سه سالشبا با یاد تو سیگار میکشیدم... میخوابیدم... سه سال انکار کردم دلیل زندگی من تویی... سه سال هر روز برات نامه نوشتم... نامه هایی که هیچ وقت به دستت نرسید...!!

مهدی بغضش رو قورت داد. نگاهش رو از چشمای به اشک نشسته فرانک گرفت. به زمین خیره شد و ادامه داد: سه سال هفته ای یه بار برات گل خریدم... گل هایی که توی گلدون بزرگ گوشه اتاقم خشک شدن... گل هایی که مینا همیشه فکر میکرد من برای زیبایی میگیرمشون... سه سال ماموریت بهم داده شد... ف... فرانک فکرش رو بکن... سه سال ماموریت... اصلا... اصلا توی عمرت ماموریت سه ساله دیده بودی؟؟... دیده بوده جون مهدی؟؟... سه سال صبح ها میرفتی دانشگاه مراقبت بودم و عصرها هم که برمیکشستی، نگهبانت... سه سال... اصلا تو فهمیدی، اون روز عصر که توی کوچه باغی گیر افتاده بودی، گیر اون مرد تیکه مزاحم که میخواست، تورو با خودش ببره و اذیتت کنه، چطوری نجات پیدا کردی؟؟... فهمیدی ماشین کی بود که زد به اون مرده و اون بی هوش افتاد روی زمین و توهم سریع فرار کردی؟؟... اصلا بهش فکر کردی؟؟... کردی!!!...!!

مهدی بی جون روی زمین افتاد...

مهدی: کوچیک بودم که مامان بابام رو از دست دادم... توی زلزله... روی پام وایسادم... بابای سامان زیر پر و بالم رو گرفت تا رسیدم به اینجا... اینجا... اینجا... الان هستم... که به خودم افتخار میکنم... فرانک بیست ساله لباس سیاه میپوشم... بیست ساله اشک نریختم... به جاش بیست سال بغض کردم... درد کشیدم... فرانک کمه؟؟!!...))

مهدی دوباره روی پاش ایستاد... به طرف بچه ها برگشت و داد زد: کمه؟؟!!... کمه بیست سال عزادار بودم؟؟!!... بیست سال اشک نریختم؟؟!!... کمه؟؟!!... سه سال ماموریت... سه سال عاشقی... درد به دری... کمه؟؟!!...))

علیرضا مهدی رو روی سکو نشوند. از تموم بدن مهدی عرق میچکید. محمد سریع براش لیوان اب یخ آورد و روی لبش گذاشت و اروم بخوره.

مهدی لیوان رو پس زد و چشمش رو بست و سرش رو به دیوار تکیه داد.

علیرضا: خب پسر چته؟؟؟ فرانک رو میخوای! خیلیم عالی! برو خواستگاریش... خله! چرا خودتو زجر میدی؟؟!!))

سامان خندید و گفت: داداش ما فکر کنم میتسه خانواده فرانک قبولش نکنن، این کارا رو کرد که دل فرانک رو به دست بیاره! من میشناسم اینو!!))

امیرحسین پایین پاش نشست و گفت: ای بلا!! خوب راهشو بلدیا! بنده خدا فرانک فکر کرده بود قتلی چیزی انجام دادی اینقدر ترسیده بود! دیگه عاشقی این کارا رو نداره اونم توی عموم مردم!!!))

محمد: خب پس مبارکه!!))

علیرضا: بادا بادا مبارک بادا...))

مهدی: همش همین نیست...))

همه دوباره ساکت شدند و به مهدی خیره شدند...))

مأده کمد لباسش رو باز کرد. صندوقچه ی کوچیکی رو که زیر لباس های قايم کرده بود رو برداشت. روی تخت گذاشت و خودش هم روی تخت نشست. اروم در صندوقچه چوبی رو باز کرد. لبخند لذت بخشی روی لبش اومد. قاب عکس رو برداشت... برای چند ثانیه روی عکس خیره شد و بعد اروم چشمش رو بست و قاب عکس رو روی قلبش قرار داد...

ارامش عجیبی تمام وجودش رو فراگرفت...

_ عزیزه دلم... دلم برات خیلی تنگ شده... خیلی وقته تنهام گذاشتی جمشید... جمشید من... رفتی و من تنهایی سه تا بچه ها رو بزرگ کردم... خون جیگر خوردم جمشید تا بزرگ شدن... پولی نه ها... نیاز عاطفیم کم بود... تو نبود... همدم نبود... شوهرم نبود... یادته جمشیدم؟... یادته چطوری باهم آشنا شدیم؟!... همسایه دیوار به دیوار هم بودیم... من از تو خوشم میومد و تو عاشق من بودی... وقتی فالگوش وایسام و از مادر که داشت به پدرم میگفت "خانواده صابری میخوان برای مائده بیان خواستگاری" این جریان رو شنیدم... تو حسو حال خودم نبودم... جمشیدم... روز عروسیمون رو یادته؟؟... یادته پاشنه کفشم شکست و تو تا توی خود سالن روی دو دستت بغلم کردی؟؟ منم که از خجالت سرخ و سفید میشدم...!!

مائده دوباره قاب عکس نگاه کرد... لبخندی زد و اروم اونو توی صندوقچه گذاشت...

مائده: میدونی چرا دوست ندارم هیچ کردوم از بچه ها این عکس رو ببیند؟؟ چون این عکس اولین عکسیه که خودم ازت گرفتم... این عکس ثمره عشقمونه... عشق من و تو... دوست دارم فقط خودم داشته باشمش... بیوسمش... بغلش کنم...!!

مائده اروم انگشت شستش رو روی عکس کشید و اروم در صندوقچه رو بست. صندوقچه رو سر جاش گذاشت و خودش هم روی تخت دراز کشید.

_ جمشید... بچه هات رفتند مسافرت... امیدوارم که بهشون خوش بگذره... هم من به تنهایی احتیاج داشتم... هم اونا دوست داشتن مسافرت دوستانه برن...!!

مائده به پهلو خوابید و مستقیم به قاب عکس عروسیش خیره شد. چشمش رو چرخوند و قاب عکس کوچیک تری رو از عکس عروسی سیمین و امیرحسین بود و دید. کنارش هم قاب عکس جشن عقد السا و سامان... با لذت خندید...

_ جمشید جان... السا رو عروس خودم کردم... میدونم که تو هم راضی... هم السا و هم سامان از بچگی برای هم بودند... اما سرنوشت السا رو برای مدتی دست شهاب خدا بیامرز سپرد... بعد از شهاب، السا برای سامان شد... میدونم که سامان هم از یه دختر ضربه خورده... اما خب مثل خودته... به روی خودش نیاره... اینا مهم نیست... مهم اینه که الان باهم خوشبختن... مستقیم، خوشبختی و راهش رو طی میکنند...!!

مائده این بار خیره به عکس عروسی سیمین و امیرحسین ادامه داد: سیمینم بعد از جریان اون کامران عوضی داغون شده بود... امیر هم بعد از جریاندوست دختر خارجیش... اما مکمل هم شدند و الان زندگی خوبی دارند...

خوشحالم... خیلی خوشحالم که بچه هام خوشبختن و از زندگیشون راضی...!!

مائده خندید و گفت: سارای وروجک هم به روی خودش نیاره! من یه مادرم... یه مادر عاشق... یه مادری که هنوز که هنوز دیوونه وار عاشق شوهرشه... درد عاشقی رو هم خوب میفهمم... از چشمای سارا میخونم که علیرضا رو دوست داره... و همچنین از رفتارها و طرز حرف زدن علیرضا... ناهیدخانم هم اینو میدونه... اون روز باهاش حرف زدم... نقشه هامونم کشیدیم...))

مائده بلندتر خندید و ادامه داد: این دوتا جوون هم قسمت هم دیگه هستن!!!))

مائده چشماش رو بست و زیر لب گفت: خدایا شکرت... خدایا صد هزار مرتبه شکرت...))

مهدی با چشم هایی که بعد از بیست سال به اشک نشسته بود، رو به روی فرانک ایستاد.

فرانک اب دهنش رو قورت داد و خیره به چشمای مشکلی و نافذ مهدی، به دیوار سی و سه پل چسبید.

مهدی دست نوازش روی صورت فرانک کشید و گفت: ببخشید که سه سال این موضوع رو بهت نگفتم...))

فرانک با لبخند عصبی و با من من گفت: م... مهدی جان عیب نداره... تو... تو میتونی بیای با... با پدرم صحبت کنی...))

مهدی لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود زد و گفت: میدونم فرانک... میدونم که مال من میشی... صحبت منم... میشی

فرانک مهدی... مهدی بد اخلاقه... مهدی اخموئه... اما من همیشه و با همه کس اینجوری نیستم گلم... به قران

نیستم... نمیخوام که ازم بترسی... به خدا من ادم خوبییم...))

فرانک: مهدی... مهدی جان من که مشکلی ندارم با این قضیه... تو میتونی...))

مهدی: میدونم که میتونم به دستت بیارم... اما من دارم راجع به یه چیز دیگه حرف میزنم...))

فرانک با تردید گفت: راجع... راجع به چی؟!))

مهدی کنار فرانک ایستاد. محکم دست فرانک رو توی دست های قویش گرفت. چشماش رو بست و گفت: چشمت

رو ببند... گوش کن...))

ازم دوری اما دلت بامنه

ازت دورم اما دلم روشنه

تو چشمای تو عکس چشمامه و

تو چشمای من عکس چشمای تو

تو این لحظه هایی ک دورم ازت

همه خاطره هامونو خط ب خط

دوباره از اول نگاه میکنم
دارم اسمِ تو هی صدا میکنم
کی گفته از عشق تو دست میکشم

دارم با خیالت نفس میکشم

... نفس میکشی

چه حس عجیبی چه آرامشی تو هم با خیالم نفس
میدونم تو هم مثل من دلخوری

تو هم مثل من بغضت و می خوری

نگاهت پراز حرف و دردِ دله

ولی خوب تموم میشه این فاصله

دوباره مثل اون روزای قدیم

ک باهم تو بارون قدم میزدیم

از احساس هم دیگه حض میکنیم

زمین و زمان و عوض میکنیم

کی گفته از عشق تو دست میکشم

دارم با خیالت نفس میکشم

چه حس عجیبی چ آرامشی تو هم با خیالم نفس

نفس میکشی...

میدونم تو هم مثل من دلخوری

تو هم مثل من بغضت و می خوری

نگاهت پراز حرف و دردِ دله

ولی خوب تموم میشه این فاصله

دوباره مثل اون روزای قدیم

ک باهم تو بارون قدم میزدیم

از احساس هم دیگه حض میکنیم

زمین و زمان و عوض میکنیم

ازم دوری اما دلت بامنه...

(اهنگ دلت باکنه، محمد علیزاده)

فرانک روی زمین سست شد... خودش بود... خوده خودش... فرانک مستقیم توی چشمای عسلیش نگاه میکرد... نفسش به شماره افتاده بود...

سامان و السا...

امیر حسین و سیمین...

علیرضا و سارا...

محمد و مینا...

و مهدی...

همه خیره بهش نگاه میکردند... اون؟؟؟... خودش بود؟؟؟... بعد از سه سال؟؟؟... کجا بود؟؟؟... چرا اینجا بود؟؟؟...

فرانک اروم دستش رو به دیوار نگه داشت و بلند شد، ایستاد... تلوتلو میخورد و قدم برمیداشت...

رو به روش ایستاد... با صدایی که حتی خودش هم به سختی میشنید، گفت: فرهاد...))

فرهاد با تموم وجودش، با تموم قدرتش، با تموم انرژییش، با تموم روح و جسمش، فرانک رو در اغوش کشید... اونقدر محکم نفس فرانک بند اومده بود...

فرهاد درحالی که اشک میریخت، گفت: فرانکم... خواهر گلم... عزیزم... جونم... عمرم... دلم... دلم برات یه ذره شده بود... خدا میدونه این سه سال چی کشیدم... خدا میدونه بدون تو... بدون تو و محبتات... بدون تو شیطونیات... بازیگوشیات... بدون مامان و دستای مهربونش... بدون پشتیبانم... بابا... فرانک نمیدونی چی کشیدم... دیگه نمیتونستم... نمیتونستم که خودمو ازت قایم کنم... فرانک... عزیزم... خواهر خوشگل من...))

فرانک بی اختیار، چشماش گرم شد و چند ثانیه بعد بیهوش روی دست فرهاد افتاد...

سارا سینی چای رو جلوی همه گرفت. به علیرضا که رسید، کمرش رو بیشتر خم کرد... علی هم سریع چای رو برداشت و تشکر کرد.

سارا سینی رو روی میز قرار داد و گفت: خب اقا فرهاد... بفرمایید... تعریف کنید... ما همه مشتاق شنیدن حرف های شمایم... میخوایم بدونیم که چرا... اصلا چی شد که یکدفعه خواهر گل مارو، فرانک خانم رو، تنها گذاشتید؟؟... چی شد یه از خونه رفتید... گوشیتون خاموش... رد پای ازتون نیست... و حالا هم که بعد از سه سال برگشتید... ما منتظریم...))

مینا: و همچنین قضیه مهدی... دوست داریم از زبون خودتون بشنویم...!!))

فرهاد سرش رو بالا آورد و به چشم های عسلی و مهربون فرانک نگاه کرد که به اشک نمناک شده بود. لبخند بی جونی زد و با بسم ا... زیر لبی شروع کرد:

خب راستش میدونم کار من و اونجور رفتنم درست نبود...))

سیمین: پس خب چرا رفتین!!??))

فرهاد سکوت کرد که امیرحسین گفت: سیمین جان دورت بگردم!! خودشون توضیح میدند همه چیز رو! بهتره کسی نپره وسط حرفشون!!))

سیمین با عصبانیت از امیرحسین رو گرفت و با حالت قهر کمرش رو توی مبل فشار داد و دست به سینه نشست!

امیرحسین هم کلافه سری تکون داد و رو به فرهاد گفت: بفرمایید شما فرهاد جان...))

فرهاد تشکر کرد و ادامه داد: اون روزا خیلی تو مشغله و استرس بودم... هم از طرف درس های دانشگاه هم... هم اینکه خبر رسید دوستم توی جاده شمال چپ کرده و... درجا تموم کرده... فرانک یادشه... اون شب که اومدم خونه اصلا حالم مساعد نبود... افتضاح بودم افتضاح... رفیق صمیمیم بود... داداشم بود...))

فرهاد دو تا دستاش، سرش رو گرفت و ادامه داد: ساعت 4 صبح دیدم بلند شدم... دیدم مامان داره نماز میخونه... گفت "کجا مامان؟؟" گفتم "میرم خونه دوستم" مامان چشمش نگران شد و گفت "کدوم دوستت مامان؟؟ این موقع شب؟؟ نه مامان وایسا صبح برو!" سرمو تکون دادم و گفتم "نه مامان حالم بده... مرگ مرتضی بد شوکی بود برام... باید برم پیش رفیقم... بعدم راه افتادم سمت در و هرچی هم که مامان صدام و گفت "الان مزاحم مردم نشو... میخوای بری اونجا چی کار و اینا... گوش ندادم. رفتم خونش... فکر نمیکردم اما داشت مواد مصرف میکرد... منم دعوت کرد به مصرفش... منم... منم کشیدم... دیگه تو حال خودم نبودم... خوب بودم خیلی خوب... دقیقا برعکس چند لحظه پیش... خیلی...))

فرهاد با کلافگی لیوان ابی برای خودش ریخت و بدون اینکه به صورت معصوم فرانک نگاه کنه، با شرمندگی سرش رو پایین انداخت و ادامه داد: صبح اومدم خونه، یک راست رفتم توی اتاقم... افتادم روی تختم و خوابیدم... خوابیدم تا عصر!... عصر که بلند شدم بازم میخواستم... بازم نیاز داشتم به مواد... بدنم درد میکرد... نمیدونستم اون عوضی چی به خوردم داده بود که اینقدر زود تاثیرش رو گذاشته بود... بد بود... خیلی بد... فهمیدم چه بلایی سر خودم اوردم... افت بود... من باعث افت مامان بابا... فرانک... و بقیه ی اعضای فامیل بودم... اونا این مسئله رو قبول نمیکردن... اینکه من

بخوام معتاد باشم... خانواده ما مذهبی بودن... نه اینکه خشک مذهب باشند اما به دین و قوانینش اهمیت میدادن... تا به حال به معتاد، الکی، دزد و... توشون پیدا نمیشد... اصل و نسبشون درشت و با اصول بود! خوب بچه هاشونو تربیت میکردند و بچه هاشونم خوب بچه های خودشونو بزرگ میکردند... نه اینکه بخوام بگم مامان و بابا منو فرانک رو بد بزرگ کردند... نه اصلاً! اما منو فرانک یه کم لجباز بودم... فرانک تو مسئله حجاب... منم که...

اون تصمیم خودمو گرفتم... ساکمو جمع کردم و قایم کردم زیر تختم و تصمیم گرفتم نصف شب بدون اینکه به کسی بگم، برم از این خونه... برم خودمو درست کنم، ترک کنم و این مواد و تاثیرش رو از بدنم بیرون کنم... بعد از یکی دو ماه برم میگردم...))

فرانک: یکی، دو ماه؟؟!!))

فرهاد به فرهاد که اشک از چشماش جاری شده بود، نگاه کرد و گفت: شرمندتم خواهر گلم...))

فرانک سرش رو تکون داد و گفت: ادامه بده!!))

فرهاد آه بلندی کشید و گفت: نه یک ماه، نه دو ماه، نه سه ماه... یک سال... یک سال من افتادم تو مصرف این لعنتی... یک سال ادامه دادم... ادامه دادم و هر روزم بد و بدتر میشدم... اما به خودم اومدم... به جان فرانک به خودم اومدم... فرانک نزدیک یک سال بعدش رو توی کمپ بودم... ترکم دادن... بد بود... اونقدر بد که گاهی شب از زووووو بدن درد داد میزدم و گریه میکردم... اما خوشحال بودم که مامانم... بابام... خواهرم!... نیس تن که توی اون اوضاع و احوال ببینند منو و هم پای من درد بکشند...

چند ماهی میشد که از کمپ اومده بودم بیرون... پاک پاک بودم... با گفتم "فرهاد... حالا وقتشه که زندگیشو بسازی!" همین کارو هم کردم... کار کردم... پول دراوردم... سخت بود اما شدنی...))
فرهاد خندید و گفت: تو خونه اجازه ای زندگی کردن هم عالمی دارد...))
سرش رو بالا کرد و به مهدی که اصلاً حال خوشی نداشت نگاه کرد.

فرهاد: این اقا مهدی که اینجا نشستند منو نجات دادند...))

مهدی لبخند بی جونی زد و سرش رو پایین انداخت و کلافه با پای راستش روی سرامیک های اتاق ضرب گرفت.

فرهاد: داستان خودمو گفتم... حالا بزار جریان خودم و اقا مهدی رو بگم... خب فرانک 5، 6 سالی هست که با سارا خانم دوسته و باهم رفت و آمد خانوادگی داشتیم... توی بعضی از مهمونی ها هم تشکیل میشد، مهدی و خواهرش که البته خیلی ریزه میزه تر و کوچیک تر و کم و سن و سال تر بود، میومدن... تولد سارا خانم بود، فکر کنم... هم مارو دعوت کرده بود، هم مهدی اینا رو... اونجا من با مهدیاشنا شدم و شماره هامونو رد و بدل کردیم که اگه لازم باشه، باهم در تماس باشیم...

بگذریم...

بعد از فرارم، خب میدونید که اومدم اصفهان... فرانک میدونه من از بچگی عاشق این شهر بودم و حال و هواش، روحیم رو بهتر میکرد... وقتی رسیدم اینجا تازه یادم اومد... فرانک!... خیلی نگرانش بودم و دوست داشتم یکی مثل خودم، توی این چند وقتی که نیستم، یار و یاور و نگهبانش باشه... گوشیم رو زیر و رو کردم که چشمم به شماره مهدی افتاد... خیلی با خودم کلنجار رفتم... میگفتم "نکنه بره بگه به کسی؟؟... نکنه زبون شل باشه و بدبختم کنه؟؟..." اما بالاخره با خودم کنار اومدم و بهش زنگ زدم... جریان معنادی و این حرفا رو بهش نگفتم... چطوری میگفتم؟؟ میگفتم م نعمتادم از خونه فرار کردم تا خوب شم و برگردم؟؟ هیچ جوره صورت خوبی نداشت... واسه همینم فقط بهش گفتم که به خاطر مسائلی از خونه زدم بیرون و یه مدت میخوام از فرانک مواظبت کنی... کجا میره... کی میره... و همش رو بهش گفتم و گفتم که فقط مراقب باشه بلایی سرش نیاد... مهدی هم همینطور که فکر میکردم اصلا ادم کنجکاوی نبود و دلیل فرارم از خونه رو نپرسید... و قبول کرد که مراقب فرانک باشه... تا اینکه سال دوم دوری من از خانواده، مهدی جریان معنادیم رو فهمید... بلند شد اومد اصفهان!!!... باورم نمیشد... اومد و بردم کمپ خوابوندم... فکر کنم آشنا هم داشت اونجا چون حسابی مراقبم بودند... وقتی هم که بعد از یک سال از کمپ اومدم بیرون، مهدی زیر پرو بالم رو گرفت و باهام اتمام حجت کرد که یک ساله باید زندگیم رو بسازم و برگردم به خانوادم...))

فرهاد لیوان اب دوم رو سرکشید. به فرانک که حالا لبخند روی لبش نشسته و نگاهش بین فرهاد و مهدی رد و بدل میشد، خیره شد.

فرهاد از جاش بلند شد و کنار فرانک نشست. اروم سرش رو بوسید و به چشمش نگاه کرد.

فرهاد: دلم برای چشمای عسلی نازت تنگ شده بود... نیمدم بینمت چون میدونستم طاقت نمیارم و همه چیز رو خراب میکنم...))

فرانک: فرهاد...))

فرهاد، فرانک رو در اغوش گرفت و با لذت به خودش چسبوند... بعد از چند دقیقه فرانک رو از خودش جدا کرد. اخم ظریفی کرد و گفت: خب خانم... میبینم که باغریه ها چت میکنی!!!))

فرانک با گنگی سرش رو تکون و با تعجب بهش خیره شد.

فرهاد خندید و گفت: داداش حسام... همون که باهاش چت میکردی رو میگم!!!!!!))

فرانک از زور تعجب، چشمش گشاد شد و با صدایتقریبا بلندی گفت: چچی؟؟؟؟؟؟؟؟!!))

فرهاد با خوشی خندید و گفت: من بودم خل و چل... فکر نمیکردی، یه ادم مجازی، که چند وقته باهات آشنا شده و حتی عکستم ندیده، چطوری میشه اینقدر نگران باشه و قربون صدقت بره و))

فرانک با صدای ضعیفی گفت: فرهاد...))

فرهاد: خب بالاخره به جوری باید ازت خبردار میشدم دیگه!! نگران نبوده! اولی فهمیدم که خانمی خانم!!))

فرانک خندید و فرهاد رو محکم بغل کرد.

فرهاد در گوشش گفت: خب... فرانک خانم... ایا شما... مهدی اقا رو... به غلامی قبول میکنید؟؟))

فرانک سرخ شد. از توی بغل داداشش بیرون اومد و گفت: ااا داداش... این چه حرفیه که میزنی!!))

فرهاد با صدای بلند رو به همه بچه ها که روی مبل، دو تا دور نشسته بودند، کرد و گفت: ای بابا... ایها الناس... این اقا مهدی سه ساله خواهر خل و چل و زشت منو دوست داره... حالا که دوستش داره... عیبی داره ما این خواهرمون رو قالب این آقای بسیار محترم کنیم؟؟؟...))

فرانک با اعتراض محکم توی شونه ی فرهاد زد که همه خندید و با صدای بلند گفتند: نخیر!!))

مهدی: این حرفا چیه فرهاد... زشت کجا بود؟؟... خل و چل شاید... ولی...))

فرانک با اعتراض، این بار به سمت مهدی برگشت و گفت: اااا مهدی...))

علیرضا با شیطونی گفت: اقا مهدی! چه زود پسر خاله شد...))

فرانکبا خجالت سرش رو پایین انداخت و دخترا براش شکلک درآوردند و خندیدند.

سامان بلوزش رو توی تنش صاف کرد و گفت: خب صلاحه که ما برگردیم تهران... تهران ایشالا دوتا خبر خوب برای مامان بابای فرانک خانم داریم... یکی برگشت گل پسرشون... یکی هم اینکه اقا مهدی میخواد بیاد خواستگاری فرانک... عالییه! چی بهتر از این؟!))

امیرحسین: اصلا دست جمعی میریم خواستگاری! منو زنم... سامان و السا و مائده خانم... مهدی و مینا و محمد... علیرضا و سارا هم حالا بهشون رحم میکنیم پشت در میشونیمشون که گوش کنن از مجلس فیض ببرند!! چطوره؟؟))

فرهاد با خنده گفت: عالییه! بهتر از این نمیشه!!))

سارا با ناراحتی گفت: یعنی چی؟؟ علی رو پشت در نگه دارید!! منو ببرید با خودتون!!))

علیرضا: نه دیگه برعکس گفتمی خانم کوچووووولو! تو قیافت شکل نخوده!!!... بایدم نخودی پشت در بمونی!!))

سارا لنگه دمپایش رو از پاش درآورد و محکم پرت کرد به سمت علیرضا که علی جا خالی داد و بامزه براش زبون درآورد!

همگی باهم خندیدند و با صدای بلند و خنده های لذت بخش، باهم شوخی میکردند...

سارا روی تخت نشست. به ساعت توی اتاق نگاه کرد.

ساعت 2 نصف شب رو نشون میداد...

سارا اروم از روی تخت بلند شد. فرانک رو دید که اروم با لبخند زیبایی که روی لبش بود، خوابیده بود.

سارا خیلی خوشحال بود. آرامش به خانواده رضایی برگشته بود... فرانک امشب از ته دل میخندید و با همه بگو و بخند میکرد.

سارا مانتوش رو تنش کرد. اروم در اتاق رو باز کرد و به سمت در خروجی هتل رفت.

_ کجا خانم؟!_

سارا نگاهی به نگهبان، که لباس کت و شلوار سرمه ای رنگی پوشیده بود و ریش مشکی و قیافه اخمو و با ابهی داشت، انداخت. لبخند زد و گفت: میخوام برم یه کم توی فضای هتل بچرخم... همیشه؟!_

_ نه!_

سارا اخماش رو درهم کشید و گفت: چرا؟؟؟؟!!_

_ به خاطر اینکه ممکنه اتفاقی بیفته براتون... اون وقت ما مسئول هستیم!_

سارا کمی فکر کرد. دروغ هم نمیگفت... قصدش گشتن توی فضای هتل نبود! صدبار تا حالا با فرانک هتل عباسی رو دید زده بودند. میخواست بره یه کم پل خواجهو تا روحیش عوض بشه... اونجا هم که الان حتما خطرناکه برای یک دختر تنها!

با خودش فکر و گفت: باشه... من الان به یکی از فامیلامون میگم بیاد تا باهم بریم!_

_ باشه... بهتر شد!_

سارا بدون اتلاف وقت، شماره علیرضا رو گرفت و منتظر جواب شد...

علیرضا و بیبره گوشی زیر بالشتش رو حس کرد. لای چشمش رو باز کرد. اما و بیبره تموم شد.

علیرضا خواب الود گفت: لعنت به هرچی مزاحه که ادم از خواب نـاز بیدار میکنند!!

دوباره گوشی شروع به زنگ خوردن و بیبره کرد.

علیرضا چند تا فحش زیر لب نثار کسی که الان زنگ زده کرد و گوشی رو از زیر بالشتش برداشت.

با دیدن شماره سارا، سریع و متعجب توی جاش نشست و جواب داد.

علیرضا: ها؟؟؟؟

سارا: ها و مرگ! مگه زنگ نمیزنم! چرا جواب نمیدی!!

علیرضا: معذرت میخوام که ساعت 2 نصف شبه و منم خواب بودم!!

سارا: خب حالا!!

علیرضا:

سارا:

علیرضا: فکر کنم این موقع شب زنگ زده باشی صدای منو بشنوی؟؟

علیرضا لبخند شیطانی زد و گفت: شایدم من اشتباه فکر میکنم!!!

سارا با حرص گفت: بیخود فکرای الکی نکن برای خودت! بلندشو بیا تو لابی هتل!!

علیرضا ابروهایش رو بالا انداخت و گفت: لابی هتل؟؟؟ الان؟؟؟ تو اونجا چیکار میکنی!!

سارا کلافه شد و گفت: وای علی!!

سارا صدایش رو پایین آورد و گفت: بیا....

علیرضا چند لحظه سکوت کرد و هیچی نگفت. بعد از چند ثانیه، با صدای ضعیفی گفت: دو دقیقه دیگه پایینم!!

سارا کیفش رو بغل پاش گذاشت. با سکوت به وسط دریاچه خیره شده بود.

علیرضا به صورت سارا که با نور ماه روشن شده بود، نگاه کرد.

علیرضا: سارا؟!))

سارا: هوم؟!))

علیرضا: تو خیلی خوشگلی!))

سارا: مرسی....))

علیرضا:))

سارا: توهم خلی جذابی!))

علیرضا خندید و گفت: خوشگل نیستم؟!))

سارا هم خندید و گفت: نه؟!))

علیرضا: دستت درد نکنه!))

سارا: خب همینه دیگه! مرد نباید خوشگل باشه! باید جذاب باشه!))

علیرضا خندید و گفت: خب خوبه بازم! جای شکرش باقیه!))

سارا: علیرضا؟!))

علیرضا: جانم؟!))

سارا نگاهی بهش انداخت و گفت: تو منو دوست داری؟!))

علیرضا بدون لحظه ای درنگ و نگاهی به سارا گفت: اره!))

سارا لبخند زد و گفت: چقدر؟!))

علیرضا: قد جونم.... یک ساله....))

سارا: یک ساله....))

علیرضا با تعجب بهش نگاه کرد و گفت: تو چی یک ساله؟!))

سارا با شیطنت گفت: تو چیک ساله؟!))

علیرضا لبخند خجلی زد و گفت: یکساله که دوست دارم...))

سارا: منم!!))

علیرضا با خوشحالی از جا پرید و گفت: جووون من!!!!))

سارا اخماش رو درهم کشید و گفت: پرو نشو!!))

علیرضا: نوکر تم من!!))

سارا: علی!!))

علیرضا سر جاش نشست و گفت: جووونم؟!))

سارا: چرا بهم نگفتیکه دوستم داری؟!))

علیرضا اروم لپ سارا رو کشید و گفت: چون این خانم کوچولویی که الان جلوی من، خیلی سرسخته... چون خیلی

لجیازه... میترسیدم بهش بگم، ازم دوری کنم!!))

سارا: درسته!!))

علیرضا: دیدی درست حدس زدم؟!))

سارا: خب اره درسته... اما اون اوایل... نه اینکه بعد از یک ماه قفل قلبت رو نشکنی!!))

علیرضا: خانم وکیل من! خب نتونستم! حالا که گفتم!!))

سارا (...))

علیرضا: ببخشید!!))

سارا خندید و گفت: حالا شد!!))

علیرضا پاهاش رو از روی پل پایین انداخت و تگون تگونشون میداد.

سارا: علی همیشه به خواهش کنم؟!))

علیرضا: چی؟!))

سارا: همیشه با همه کس... همه شوخی رو نکنی؟!))

علیرضا: سارا...))

سارا: میدونم! طبیعت شوخه و همه هم تو رو به شوخ بودن میشناسن! اما نمیگم که شوخی نکن! میگم با همه کس شوخی نکن!!))

علیرضا: چشم! امر دیگه؟!))

سارا اخم کرد و گفت: قدم زیادی از من بلنده! چه کنیم؟!))

علیرضا با خنده سارا رو توی بغلش کشید و اروم گونش رو بوسید و گفت: هیچی! کاری واسه این نمیشه کرد خانم کوچولو!!))

سارا: ولم کن دیوونه... بهمم نگوووو خانم کوچولوووو!!))

علیرضا: پس چی بگم بهت؟!))

سارا سینه سپر کرد و گفت: بگو خانم وکیل!!))

علیرضا: اوووو چشم! میگم! میگم خانم وکیل کوچولو!!))

سارا با لذت و از ته دل خندید. خوشحال بود که تونسته بود لجبازی و کم حرفیش رو کنار بزاره و علیرضا رو به دست بیاره...

سامان عرق پیشونیش رو پاک کرد و گفت: علیرضا مطمئنی جاش خوبه؟!))

علیرضا: اره بابا! مطمئنم! به یارو خیلی سفارش کردم! خونه رو هم تمیز کرده!!))

سارا: خیلیم عالی!!))

علیرضا خندید و گفت: بله!!))

فرانک: III سیمین مراقب باش!!))

امیر حسین با اخم غلیظی به سمت سیمین رفت و گفت: لجباز! دستت رو بده به من بینم!!

مینا: سیمین تو اخر این بچه رو میکشی!!

سیمین خندید و گفت: من؟؟؟ نه بابا توهم که! این السا نکشه بچشو من نمیکشم!!

السا که دست سامان رو گرفته بود، با اعتراض رو به سامان گفت: IIII سامان! نگاه کن!!

سامان: نخیرم! هم زخم و هم خواهرم هردوشون از بچه تو شکمشون مراقبت میکنند!!

امیر حسین که سفت دست سیمین رو چسبیده بود، گفت: امیدوارم!!!!

مهدی که لباس سبز خوش رنگی به تن داشت، گفت: نترس امیر! بترسی بدتره!!

سارا با خوشحالی دستش رو بهم کوبید و گفت: وای باورم نمیشه! دارم هم خاله و هم عمه میشم!!

علیرضا: خانم کوچولو... اول خاله میشی... 4 ماه بعدش عمه میشی!!

امیر حسین: پس توهم اول شوهر خاله میشی، بعدشوهر عمه!!

علیرضا دستش رو به طرف اسمون بلند کرد و گفت: خدا بخیر کنه!!

همگی باهم خندیدند و به علی نگاه کردند.

محمد: علی بگیر یه تاکسی چیزی بریم دیگه!!

علیرضا: باید بریم دم فرودگاه!!

مهدی: خب پس بریم! اما یک ساعته از هواپیما پیاده شدیم، هنوز اینجا وایسادیم!!

فرانک: ولی خودمونیم! شیراز شهر قشنگیه!!

سیمین: مگه اومدی تا حالا؟!!

فرانک: اهوم! چندبار!!!!

همگی به سمت در خروجی رفتند و سر خیابون ایستادند.

مهدی: خوب کاری کردید که خونه گرفتید! اینجوری همه رود همیم!!

فرانک: کاش فرهادم میومد!!

مهدی: خب گلم کار داشت! وگرنه میومد!!

فرانک سرش روبه نشونه مثبت تکون داد و گفت: اهوم... وای مهدی هنوزم اون صحنه ها رو یادم نمیره!!

مهدی لبخندی جذاب زد و گفت: که مامانت اینا فرهاد رو دیدن؟!!!

فرانک: اره عالی بود! اشک های مامان... خنده های بابا... همش بهم زندگی رو دادن! به زندگی برم گردوندند! بهترین شب زندگی بود!!

مهدی یک تای ابرو رو بالا انداخت و گفت: بهتر از شب عروسیمون؟!!!

فرانک خندید و با ناز خودش رو توی بغل مهدی جا کرد و گفت: نه؟!!!

مهدی نگاه معناداری به فرانک کرد که فرانک خودش رو به دید زدن اطراف مشغول کرد.

نه سارا... نه فرانک...

و نه مینا... نه السا

هیچ کدوم شب عروسیشون رو فراموش نمیکنند... صحنه ی زیبایی بود وقتی که السا و سامان... و مینا و محمد چهارتایی باهم وارد سالن شدند...

و همچنین دو ماه بعدش که سارا و علیرضا... و فرانک و مهدی چهارتایی وارد تالار عروسی شدند...

جفت جفت باهم عروس و داماد شدند و شب دلپذیری رو برای همه ساختند...

علیرضا جلوی تاکسی دست تکون داد و گفت: "مستقیم"؟!!!

تاکسی سری تکون داد و رفت.

سامان: چی چیو مستقیم؟؟ میدونی کجاس این خونه که گرفتی برامون؟!!!

علیرضا: اره بابا! پرسیدم از یارو! گفت بگو "مستقیم" میبرنت خیابون "خوشبختی"!!

امیرحسین: اسم خیابونشه؟!!!

علیرضا: اره!!

علیرضا جلوی تاکسی بعدی رو گرفت و گفت: "خوشبختی" (!؟)

تاکسی دوباره سری تکون داد و رفت.

مهدی: اسکول؟؟؟؟

علیرضا با گنگی سری تکون داد و گفت: هان؟!)

مهدی خندید و پشتش همگی خندیدند.

مهدی: خودتم میدونی که اسکولی که میگی هان نه؟!)

علیرضا: کوفت! حواسم نبود!)

مهدی: خدایی اسکولی! ما 10 نفریم علی! یه تاکسی به چه درمون میخوره؟!)

علیرضا زد روی پیشونیش و گفت: اخ اره!! باید دوتا تاکسی و نصفی بگیریم!)

سامان سریع گفت: نه نه نیاز نیست! این ونه رو بگیر! خالی هم هست!)

علیرضا جلوی ون دست تکون داد و گفت: اقا... اقا... "مستقیم، خوشبختی" (!؟)

_ خیابون "خوشبختی" (!؟)

سامان: بله، "مستقیم" (!!!)

_ بفرمایید بالا...)

گیله مرد میگفت: "خوشبختی" حراج روزانه ی دنیاست... اینکه ما قدمی بر نمی داریم و قیمت پیشنهاد نمیکنیم... داستان دیگر نیست...

ادم ها اشتباه میکنند که دنبال "خوشبختی" میگردند... "خوشبختی" پیدا کردنی نیست... "خوشبختی" ساختنی ست...

غنچه ی "خوشبختی" ... در جای تاریک و بی صدا و گودی پنهان است... که بسیار نزدیک به ماست ... ولی ما کمتر از انجا میگذریم... و ان در دل خود ماست...

پس راه "مستقیم" را بگیر و "خوشبختی" ات رو با چنگ و دندان برای خود نگه دار...

پایان رمان...

5/ مرداد/ 1393

نویسنده:

Mona 78

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید